کافه نادری

رضا قیصریه

کنار کارون جوانی سر خم کرده فلوت می‌نواخت، اما ناشیانه. آرام می‌رفت. یک آن ایستاد، به رهگذری که از کنارش می‌گذشت گفت: باید ببخشید، دستم ترکش خورده فلج است وگرنه بهتر می‌زدم.

دماوند سفید، در قاب، آویزان بود به دیوار کنار پنجرهٔ مشرف به باغ کافه نادری. نور چراغ از سقف بلند کافه، مورب افتاده بود بر سفیدی آن و کرده بودش به دو نیم. قاب دیگر که چسبیده بود به دیوار ورودی غذاخوری، تصویری بود از برگ پنجه‌مانند سبزی با قطرهٔ درشت شبنمی بر رویش، که در تابندگی چراغ لغزنده می‌نمود. دیوار کنار فرورفتگی سالن کافه، تصویر دیگری داشت در قاب، از دروازهٔ قدیمی تهران قاجاری باکاشیکاری‌هایی بر سردر و در پشت دروازهٔ آن در دوردست‌تر، در آبی آسمانی شفاف، نمای البرز پیدا بود. درکنار در چوبی و شیشه‌دار، که باز می‌شد به باغ کافه، تصویر دیگری بود در قاب، از تپه‌هایی یکسره از لاله‌های قرمز، خمیده از وزش نسیم در دامنه‌هایشان. دو ستون بلند و تا به نیمه سیاه‌رنگ در وسط کافه قدمت آن را حفظ می‌کرد و همان

احساسی رابرمی‌انگیخت که دیدن فضای دلباز خانه‌ای قدیمی برمی‌انگیزاند، با تمام خاطره‌هایش.

از پشت بخار شیشهٔ پنجره، قامت بلند کاج‌ها سایه می‌نمودند، کاج‌هایی که حجم سنگین آسمان بارانی را در میان خود جا داده بودند. این گرفتگی تا توی کافه هم می‌آمد، رطوبتش قاطی می‌شد با دود سیگارهای روشن، و فضای کافه را مه‌آلود می‌نمایاند. آن که می‌آمد تو احساسی از خیسی با خود می‌آورد که گاه با عطر زنی در گذر از میان ردیف میزها می‌آمیخت و آرام بر صورت می‌نشست. حالا پیرمردی سر را از روزنامه‌ای بلند می‌کرد که می‌خواند، از پشت عینک نگاهی می‌انداخت به بغل‌دستی‌اش، ابروها را می‌برد بالا، سر، آهسته بالا و پایین می‌جنبید یا این‌که جوانی سر را برمی‌گرداند و وجودش پر می‌شد از نگاه به زن. اما این، همه‌اش، فقط یک آن بود، چرا که پشت‌بندش احساسی بود از سرما که می‌لرزاند و نیاز بود به گرمای یک نوشیدنی داغ.

هرچند مشتری‌ها اغلب مرد بودند، اما بود زنی که با زن دیگری در گوشه‌ای، نشسته پشت میزی، گرم صحبت بود و دود سیگار که بینشان می‌گشت؛ یا در آن سوتر، در فرورفتگی دیوار دم پنجره، بود دختر جوانی که خم شده بود روی میز به جلو، و کنجکاو گوش می‌داد به پسر جوانی که انگار افتخاراتی را هیجان‌زده تعریف می‌کند؛ یا در کنار ورودی، بود دختر جوان دیگری که مدام دست را به زیر روسری می‌برد و سیگار را جلوی چهرهٔ غم‌زده‌اش بین دو انگشت می‌گرفت؛ یا در کنار ستونِ تا به نیمه سیاه، بود زن جوانی پوشیده در چادر سیاه، با ابروهایی که از گوشهٔ چشم به بالا کشیده می‌شد و چند تار مو ریخته روی پیشانی و لب‌هایی که سرخی زنده‌ای را می‌درخشاند و النگوهایی طلایی که طراوت سفیدی پوست مچ دست را که از چادر بیرون بود نمایان‌تر می‌کرد، با لیوان چای در میان انگشت‌هایی که ناخن‌های بلند آن سرخی لب‌ها را داشت و گوش

می‌داد با نگاهش به مرد ریش سیاهی که در روبرویش، کت سیاه گشادی پوشیده بود روی پیراهن سفید بی‌یقه‌ای که دگمه‌هایش را تا زیر گلو بسته بود، و دستش را گذاشته بود روی کیف سامسونایت سیاهش، که روی صندلی کنارش بود و پیشخدمت‌ها که در همهمهٔ کافه، سینی به دست در گردش بودند و گاه یکیشان از در چوبی بزرگ سیاهی که از توی کافه به هتل نادری باز می‌شد تو می‌رفت و در آن‌جا، کنار پیشخان، آن پیشخدمت پیر هم ایستاده بود، تکیه داده به دستگاه قهوه‌درست‌کنی، که در چهره‌اش جوانی، میانسالی و کهنسالی و حتا سرنوشت نامعلوم کافه خوانده می‌شد و پک می‌زد به سیگار و نگاهش از پشت شیشهٔ در چوبی خیره بود به باغ. باغی با آن چتر درخت شاتوت در جلوی پلکان که حال برهنه بود، با آن باریکه‌راهی که از کنار شمشادها به میان کاج‌های بلند می‌رفت، دیگر متروک می‌نمود. و جایگاه نوازندگان انتهای باغ در آن گوشه و روی چوب‌های فرسوده و از هم گسیخته افتاده، که استخوان‌های لاشهٔ متلاشی گاوی را می‌مانست در کنار جاده‌های میان‌راهی مازندران، و تلنبار صندلی‌های زهوار در رفته در زیر باران ریز و مدام.

و او نشسته بود پشت میزی کنار پنجرهٔ مشرف به باغ کافه در فرورفتگی دیوار سالن؛ چای می‌خورد، بیرون را نگاه می‌کرد، خیره می‌شد به شیارهایی که چکه‌های باران روی شیشهٔ پنجره می‌انداخت. باز قلپ دیگری چای می‌خورد، سر را برمی‌گرداند، دور و بر را نگاه می‌کرد، زل می‌زد به پیرمردی که کمی آن‌طرف‌تر با دو مرد همسن و سالش گرم صحبت بود و فکر می‌کرد دیگر فاصلهٔ سنی چندانی با آن‌ها ندارد. موهای نسبتاً صاف و سیاهش همان‌جور مثل گذشته پرپشت مانده بودند و سفید می‌زدند، شاید بیش‌تر از اندازه هم سفید. سی سالش که بود بدش نمی‌آمد شقیقه‌هایش زودتر سفید شوند، فکر می‌کرد چهره‌اش

جذاب‌تر می‌شود اما حالا از هر تار موی سفیدی که جای سیاهی‌های اندک سرش را می‌گرفت بیزار بود.

مردی که با دو جوان آمد تو، بارانی‌اش را کند، نشست پشت میز و جوری مشغول حرف زدن شد انگار صحبت نیمه‌تمامی را می‌خواهد تمام کند، به نظرش آشنا آمد. کمی خیره شد به او، امکان نداشت خود او باشد. مگر تصمیم نگرفته بود برای همیشه در فرانسه بماند؟ اما خودش بود، ناصر راهبان، نویسندهٔ کتاب لانهٔ موران. کتابی که شایع شده بود با استعاره‌نویسی سلطنت را مسخره کرده است. گفته بودند نمونهٔ خوبی از ادبیات اجتماعی و متعهد است، کتابی که باعث شده بود تا در میدان تجریش جلوی نویسنده‌اش را، یک شب که از مهمانی برمی‌گشته، بگیرند و از ماشین نویی که تازه خریده بوده، پایین بکشند، با کونهٔ تپانچه بزنند پس سرش، بیندازندش روی زمین و با مشت و لگد بیفتند به جانش. یک ماه و نیم بعدش دومرتبه به جرم این‌که مادر دختر هجده‌ساله‌ای ازش شکایت کرده بود، که او به دخترش تجاوز کرده بیندازندش توی زندان: در بازجویی فقط ازش در بارهٔ کتاب و استعاره‌هایش پرسیده بودند و آن‌قدر این را تکرار کرده بودند که او از عصبانیت زیاد داد زده بود، مگر من را به جرم تجاوز به این‌جا نیاورده‌اید، می‌خواهم با این دو چشم خودم پردهٔ بکارت پاره‌پارهٔ آن دخترک هجده‌ساله را ببینم. منتها از زندان که بیرون آمد حرف‌هایی را شنید که معلوم نبود از کجا آب می‌خورد: گفته بودند او را به زندان انداختند تا معروفش کنند، چطور شد بعد از یک ماه صحیح و سالم آزادش کردند. چند وقت بعدش شایع شد که او واقعاً به دختر هجده‌ساله‌ای تجاوز کرده، البته راهبان عقیده داشت چون در ماهنامهٔ فرهنگی اندیشهٔ معاصر مقاله‌هایی در رد رئالیسم سوسیالیستی و مقاله‌ای با عنوان «خطر جزم‌اندیشی در رئالیسم اجتماعی» نوشته است و

این‌که کتابش فروش خوبی داشته و اصلاً استعاره‌ای هم در کار نبوده باعث حسادت بعضی‌ها و این شایعه‌ها شده است.

چند ماه بعد مجلهٔ ادبی گوهر، شعر «ابر خاموش» او را چاپ کرد که باز از آن مفهوم سیاسی گرفتند و افتاد توی دردسر، دستگیری مجدد، بازجویی مجدد، تا یک‌ماهی پیدایش نبود. بعد گفتند که او مخصوصاً این شعر را گفته تا دستگیرش کنند و دستگاه او را در برابر شاعرهای متعهدی که درد ملت دارند علمش کنند. اما راهبان می‌گفت که این حرف‌ها را می‌زنند چون پای بساط تریاک خیلی‌ها نمی‌نشیند. منتها بعدش افتاد سر دندهٔ لج، شاید به خاطر همین حرف‌ها، شاید هم به این خاطر که تنها راهی بود که می‌توانست از خودش دفاع بکند. مثلاً یک سال پیش از سقوط سلطنت، در جلسه‌ای که از آزادی و دمکراسی صحبت بود او گفته بود تمام حکومت‌های استبدادی، چه بخواهند چه نخواهند، باید آزادی و دمکراسی را قبول کنند، چون آیندهٔ دنیا این را می‌خواهد. بنابراین مسئلهٔ اصلی داشتن این‌ها نیست، بلکه داشتن یا نداشتن بکارت است. جلسه ریخته بوده به هم، فریاد بندازیدش بیرون این آشغال منحرف را، بورژوای کثافت را، نوکر دستگاه را، رفته بوده به هوا، بعضی‌ها بلند شده بودند کتکش بزنند. حتا آن‌هایی هم که این‌جا و آن‌جا از او دفاع کرده بودند حمایتش نکرده بودند و تنها کاری که کرده بودند از جلسه برده بودندنش بیرون. جواد تابنده، نویسنده‌ای که خاطرات زندانش را نیمه‌مخفی و با نام مستعار «پ. بیدار» چاپ کرده بود، از همه خواسته بود آرام باشند و به حرکت‌های مشکوک جواب ندهند. بعد در بارهٔ آزادی حرف زده بود و گفته بود نباید اجازه داد به نام آزادی از آزادی سوءاستفاده بشود، کلام حرمت دارد، این حرمت‌شکنی معنایش آزادی نیست، بی‌بند و باری است، نادیده گرفتن اخلاقیات انسانی است.

بلافاصله بعد از انقلاب، جواد تابنده هفته‌نامه‌ای درآورد به اسم پیمان.

و در مقاله‌ای راهبان را تشبیه کرد به دانهٔ فاسد در خوشهٔ انگور: دانه‌های فاسد را باید کند تا خوشه سالم بماند و بدرخشد.

او قبلاً، ناصر راهبان را وقتی آمده بود به پاریس، در یک سخنرانی برای دانشجوها دیده بود. مصاحبه‌هایش را هم با یکی - دو روزنامه خوانده بود. ناصر راهبان، یک‌ماه قبل از انقلاب، در بحثی در بارهٔ ایران در تلویزیون فرانسه شرکت کرده بود و بعدش هم شروع کرده بود به سخنرانی در این یا آن کشور اروپایی، بعد رفته بود به امریکا، دومرتبه برگشته بود به فرانسه که انقلاب در ایران شروع شده بود و او برگشته بود به ایران و در دانشکدهٔ ادبیات در حین سخنرانی عده‌ای با فریاد «روشنفکر بورژوا طرد باید گردد»، «مرگ بر منحرف بورژوا» جلسه را به هم زده بودند و حتا بطری هم به طرفش پرتاب کرده بودند. بعد از آن خیلی در ایران نمانده بود، رفته بود به آبادان پیش بعضی از دوستانش که در شرکت نفت کار می‌کردند. البته بودند آن‌هایی که می‌گفتند به خاطر زنی رفته است به آن‌جا، شاید هم درست می‌گفتند، چون بعداً معلوم شد زنش را طلاق داده و رفته. باز از قولش می‌گفتند که در اهواز به محسن نسیم، نویسندهٔ اهل اهواز و همسلولی‌اش در زندان، گفته است که اولین کار مهمش بعد از انقلاب طلاق دادن همسرش بوده است. راهبان علاقهٔ زیادی به جنوب داشت، مخصوصاً به شهرهای بندری خلیج فارس. می‌گفت، مردمانش، زندگی‌هایشان، مناظرش و خانه‌هایشان انگار از توی افسانه‌ها بیرون آمده‌اند. کافی است بنویسیشان که رمان بزرگی می‌شود. عراقی‌ها که حمله کردند، چهار ماهی را در اهواز ماند. یک بار هم خطر کرد و با یک لنج از رودخانهٔ بهمنشیر رفت آبادان تا اسباب و اثاثیهٔ زنی را که دلبسته‌اش بود بیاورد، البته این‌طوری می‌گفتند. بعدش سر از دوبی درآورد و بیش‌تر از یک‌سالی را در آن‌جا ماند و دست آخر برگشت فرانسه تا همان‌جا ماندگار بشود. البته در مصاحبه‌ای با بی.بی.سی. گفته بود: «در

دوبی می‌خواستم تجارت بکنم، یک خرده هم کردم، اما بعد دیدم من و تجارت، پس ادبیات چی می‌شه؟ ول کردم.»

حالا در این‌جا چه‌کار می‌کرد؟ برگشته بود برای همیشه. از این‌که هر روز خیابان‌های پاریس را بی‌هدف گز کند خسته شده بود. هم ریشش یکدست سفید شده بود، هم موهای جلوی سرش کمی ریخته بود. آرام‌آرام پک می‌زد به سیگار، سر را هی میان انگشت سبابه و شست می‌گذاشت و به آن دو جوان گوش می‌داد. برخلاف گذشته که او راهبان را شخصیت متضاد و درخور بحث می‌دانست، اما حالا راستش دیگر کوچک‌ترین علاقه‌ای نداشت تا بداند در بارهٔ چه چیزی او با آن دو جوان صحبت می‌کند یا این‌که چه تحولاتی در عقیده‌اش پیدا شده یا این‌که کارهای ادبی‌اش به کجا کشیده. این را می‌دانست که رمان لانهٔ موران‌اش را یک نیمه ایرانی - لهستانی با کمک همسر فرانسوی‌اش به فرانسه ترجمه کرده است. ترجمه چندان مفهوم نبوده و حتا یک روزنامهٔ پاریسی هم نقد بدی برایش نوشته بوده، گرچه ماهنامهٔ ادبی گام آن را جزو ده کتاب پرفروش ماه در فرانسه گذاشته بوده است. شاید هم سردبیر مجله به خاطر دوستی قدیمی‌اش با راهبان این کار را کرده بوده است.

انگار که هنوز هم باور نکرده باز نگاه دقیق‌تری به راهبان انداخت. بعد نگاهش را انداخت به پنجره، به شیارهایی که چکه‌های باران بر روی شیشهٔ پنجره می‌انداختند. کمی چای خورد، به صدای باران گوش داد، هیات محو کاج‌ها را نگاه کرد و بعد باز از پنجره به بیرون خیره شد. درست همان‌طور که در آن سال‌ها در کافه لئوناردو در بولوار ایتالی پاریس می‌نشست در کنار شیشهٔ بزرگ کافه و خیابان را تماشا می‌کرد، روزنامه می‌خواند، می‌نوشت، مثل خیلی‌های دیگر در پاریس. اما این‌جا در کافه نادری نمی‌نوشت، به جای آن به خط‌های کف دستش نگاهی می‌انداخت. این برایش مهم‌تر شده بود. کاش می‌توانست بخواندشان،

خط عمر را، خط آینده را. اما برای او، فرزاد مفتون، دیگر کدام آینده؟ آن‌هم در پنجاه و هشت سالگی. آن نیمتنهٔ مخملی که دلبستگی زیادی بهش داشت و از جیب‌هایش سه ـ چهار تا روزنامه درمی‌آورد و در کافهٔ نبش خیابان در پایین خانه‌اش در پاریس می‌نشست و می‌خواند، یا در میدان اشتاخوس مونیخ یا در میدان ناونای رم، دیگر خاطره‌هایی بودند و بس. میدان ناونای رم، با آن آبنمای پر از مجسمه که هر کدام رو به سمتی داشتند و با آن فوران آب و عکس‌های قشنگی که از همسرش در کنار آن انداخته بود، در آن زمان که هم برای ماه‌عسل و هم برای تهیه گزارش از جنبش دانشجویی برای مجلهٔ لادیرکسیون به رم رفته بود منصور فتاح مهماندارشان بود که در پاریس با او آشنا شده بود. انقلاب ماه مه شصت و هشت فرانسه بود. فتاح با دو دوست ایتالیایی‌اش، از بچه‌های جنبش دانشجویی رم آمده بود پاریس تا جریانات را از نزدیک ببیند که می‌گفتند بعد از انقلاب کبیر فرانسه سابقه نداشته است؛ دو شب را پشت سر هم در سوربن مانده بود و دیده بود اعلامیه و بیانیه‌های جورواجور سیاسی را، پوسترهای دیواری را، پلیس ضد شورش را، زد و خوردهای کارتیه لاتن و پرتاب گازهای اشک‌آور پی‌درپی را، سنگربندی‌های خیابانی را، نمایش‌های پانتومیم را در تمسخر ژنرال دوگل، آوازهای پرخاشگرانهٔ ضد بورژوایی را، و حالا در پی جایی بود تا خواب راحتی بکند. در پاریس کسی را نمی‌شناخت. در واقع جایی نداشت جز نیمکت‌های دانشکده‌ها. علاوه بر این یکی از آن ایتالیایی‌های همراهش در همان روز دوم گیر پلیس افتاده بود. و پلیس‌ها با باطوم او را زده بودند و بعد برده بودندنش تا مرز و با باطوم محکم زده بودند روی شانه‌اش و بهش گفته بودند: «مافیایی آشغال، گورت رو گم کن و برگرد به کشور لعنتی خودت که بیش‌تر از فرانسه به انقلاب احتیاج داره!» آن ایتالیایی دیگر هم با یک دختر دانشجوی برزیلی آشنا شده بود و دیگر پیدایش

نبود و فتاح حتا در کمیتهٔ ایتالیایی‌های انقلابی در سوربن هم دیگر ندیده بودش. پاریس با آن‌همه میدان‌ها و بولوارهای زیبایش، رود سن در روشنایی افسونگر چراغ‌های کناره‌اش، کافه‌های پرنور و پرازدحام و شب‌زنده‌دارانش، فاحشه‌های رنگارنگ شانله و پیگالش، که حالا آن‌ها هم انقلابی شده بودند و ضد دوگل شعار می‌دادند، عشاق خستگی‌ناپذیرش، برایش کابوسی شده بود که صدای آژیر ماشین‌های پلیس و آمبولانس‌ها آن را آزاردهنده‌تر می‌کرد. با خودش پول زیادی نداشت. قرار سه نفرشان تقسیم خرج بود، اما حالا یکی گیر افتاده بود و دیگری با دختری برزیلی غیبش زده بود که تازه اگر پیدایش هم می‌کرد لابد جواب می‌داد انقلاب است و هرج و مرج، مخصوصاً که پرچم سرخ و سیاه آنارشیست‌ها را هم همه‌جا می‌دیدی، حتا بر بالای اپرای پاریس. یا می‌گفت برای شرکت در انقلاب آمده است و نه برای گردش. فتاح خیلی دلش می‌خواست تا پایان ماجرا در پاریس بماند یا حالا که فرصتی پیش آمده، حداقل شهر را خوب سیاحت کند، اما پولش کفاف نمی‌داد. تصمیم گرفت برگردد، اما همه در اعتصاب بودند. قطارها حرکت نمی‌کردند. نومیدی رخنه کرده بود. اما نومیدی او از ترس این بود که نکند گرسنه بماند. جلوی نقشهٔ مترو ایستاد. چشم‌هایش خورد به کلمهٔ بولوار ایتالی. فکر کرد احتمال دارد آن ایتالیایی را در آن‌طرف‌ها پیدا کند، تنها به این دلیل که اسم آن‌جا بولوار ایتالی است. احمقانه بود، اما در آن نومیدی تنها چاره‌ای بود که به فکرش رسید. عجیب این‌که مترو در اعتصاب نبود، اما ازدحام مسافرها نفس‌بر بود. در بولوار ایتالی در پشت میز کافه‌ای ولو شد، خستهٔ خسته، و در بیرون نم‌نم باران بود. شیرقهوه را کمی با احتیاط خورد تا حداقل بتواند مدتی را بشیند و با چشم‌غره‌های پیشخدمت روبرو نشود. طبیعی است در آن روزهای پرتب و تاب، صدای جر و بحث فضای کافه را پرهمهمه کرده باشد و روزنامه‌های جورواجور پراکنده باشند روی

میز. پیرمردی بلند شد و سرود مارسیز را خواند که تقریباً اکثر مشتری‌ها او را هو کردند. پیرمرد سخت عصبانی شد. محکم پاها را به زمین زد، یک سلام نظامی داد و بیرون رفت. بقیه کف زدند. دو میز آن‌طرف‌تر پسر جوانی که موهای بلندی تا به روی شانه داشت، در وسط دو دختر جوان و زیبا نشسته بود. سیگاری گوشهٔ لبش بود، روزنامه‌ای را بلند می‌خواند و آن دو گوش می‌دادند: دخترها موهای صاف و بلندی دارند. یکیشان کلاه بره‌ای را گذاشته روی موهای بورش و سیگاری دارد میان دو انگشت، که کمی آن‌ها را به عقب گرفته. پیداست دانشجو هستند و انقلابی. از روزنامه‌هایشان پیداست. بین میز او و آن‌ها، جوانی میز وسطی را پر می‌کند. چهره‌اش آشنا می‌زند. موهای پرپشت صاف و بلندی دارد که به بالا خوابانده است و تا به پشت گردن می‌رسند. شاید می‌خواهد بیش‌تر فرانسوی یا اسپانیایی جلوه کند. از جیب راست نیمتنهٔ مخملی‌اش سه روزنامه درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز، بعد از جیب بغل یک دفترچه یادداشت و یک خودکار. قهوه سفارش می‌دهد. در بین روزنامه‌ها، فتاح چشمش می‌خورد به جزوهٔ کوچکی که به فارسی رویش نوشته شده است نفت و دیکتاتوری در ایران. فتاح انگار دروازهٔ بهشت را دیده است.

بحث در بارهٔ موضوع‌های سیاسی خیلی راحت و بی‌مقدمه شروع می‌شوند و خیلی دیر تمام یا اصلاً تمامی ندارند و طرف‌ها انگار سال‌هاست هم را می‌شناسند و بلافاصله وارد جزئیات می‌شوند. فرزاد مفتون خیلی زود شروع کرد از خودش حرف زدن، این‌که در امریکا دورهٔ روزنامه‌نگاری را دیده است و حالا در پاریس جامعه‌شناسی می‌خواند. به دلیل این‌که هر کسی هیچی نتواند بخواند، جامعه‌شناسی می‌خواند و در یک روزنامهٔ پاریسی هم کار می‌کند. طبیعی است که صحبت کشید به انقلاب ماه مه. مفتون آن را دنبال می‌کرد، اما بورژوازی فرانسه را

قدرتمندتر از این حرف‌ها می‌دانست. بعضی از جنبه‌های جنبش را نمایشی می‌خواند، مثل اشغال تئاترها که خودش شاهدش بود.

از سر میز که بلند شدند، فتاح متوجه قد نسبتاً بلند و اندام لاغر مفتون شد. خانه در رودلاکروا بود، با اتاقی کوچک و آشپزخانه‌ای کوچک‌تر و یک دستشویی در راهرو. پلک‌های فتاح آن‌قدر سنگینی می‌کردند که تا روی تختخواب که نصف بیش‌تر اتاق را می‌گرفت نشست، بی‌اراده کج شد و همان روی پتو خوابش برد. احساس گنگی کرد که کسی پاهای او را روی تختخواب می‌گذارد و جابجا می‌کند. تا روز بعدش را خوابید و بعد به اصرار مفتون یک هفتهٔ دیگر هم ماند تا روز راهپیمایی بزرگ گلیست‌ها، یا به قول مفتون، روز بزرگ بورژوازی فرانسه. تمام شانزه‌لیزه را پر کرده بودند. مفتون گفت این‌قدر بورژوا تو فرانسه بود و کسی خبر نداشت! از انقلابی‌ها، از سرود انترناسیونالیسم، آنارشیسم خبری اصلاً نبود. به جایش مارسیز بود که جمعیت بی‌وقفه می‌خواند و این پایان انقلاب بود. مفتون گفت: «انگار قرار و مدارهاشون رو قبلاً گذاشته بودن.»

بعد از آن بود که اعتصاب‌ها تمام شد و قطارها هم به راه افتادند و منصور فتاح راهی ایتالیا شد: سنگربندی‌ها، زد و خوردها، سخنرانی‌های پرشور، اعلامیه‌ها و پوسترها به زبان‌های مختلف حتا به فارسی، رقص‌های آفریقایی، آوازهای اعتراض، پانتومیم، فیلم‌هایی از جنگ ویتنام، جنگ داخلی اسپانیا، از انقلاب فرهنگی چین و بالاخره پاریس با شبگردی‌ها، شب‌زنده‌داری‌ها، بی‌خوابی‌ها و تمام دیدنی‌هایش و آشنایی نامنتظر با فرزاد مفتون که مدام در توی کافه‌ها یا می‌نوشت یا بحث می‌کرد یا تلفن می‌زد، و هر روز هم با دختری تازه قرار می‌گذاشت، خاطره‌ای شد برای فتاح، رؤیایی مستی‌آور و حتا وسوسه‌ای که او باید تکرارش می‌کرد.

نامه‌نگاری با مفتون، نامه‌نگاری با پاریس بود، گرچه نامه‌های مفتون

بیش‌تر شبیه یک مقالهٔ سیاسی بودند. بعضی وقت‌ها هم البته در آن اشاره‌ای می‌کرد به جریان‌های هنری ـ ادبی، یا مثلاً از فیلمی که دیده بود، کنسرتی که رفته بود، تئاتری که رفته بود.

سال بعدش که فتاح به لندن می‌رفت در سر راهش دو ـ سه روزی در پاریس ماند. عصر آن روزی که با مفتون در کافه لئوناردو قرار گذاشته بود، او با تینوش عضد به دیدنش آمده بود که دختری بود نسبتاً همقد مفتون، موهای زبری داشت که این‌جا و آن‌جا روی سرش فر می‌خوردند، چشم‌های وجه مشخصهٔ دخترهای ایرانی، سیاه، درشت، و شفاف، لب‌هایی باریک و کشیده، گونه‌های لاغری که با کشیدگی لب‌ها صورت کمی سبزه‌اش را خوش‌ترکیب می‌کردند. شبی که سه نفری برای شاه رفتند تینوش در آرایش خوش‌سلیقگی زیادی به خرج داده بود، واقعاً جذاب شده بود و خیلی‌ها توی رستوران نگاهش می‌کردند. مفتون که متوجه شده بود، تا صورت غذا را برداشت به فتاح گفت: «تینوش با این‌که بورژواست، اما ذاتاً ضد بورژواست، به نگاه دیگران اهمیتی نمی‌ده.»

وقتی آن دو به رم آمدند، گفتند برای ماه‌عسل آمده‌اند، چون مفتون درست روز بعد از ازدواج باید می‌رفت به الجزیره تا برای روزنامهٔ لادیرکسیون گزارشی در بارهٔ کنفرانس نفت تهیه کند و بعد از آن‌جا به لندن تا خبرنگاریِ مجلهٔ انگلیسی‌زبان عرب‌ها را بگیرد و بعد هم به آلمان سراغ دو ـ سه روزنامه و مجلهٔ معروف، اما تحویلش نگرفته بودند. البته مفتون زیر گوش فتاح گفته بود: «ماه‌عسل یک سنت بورژوایی است و او و تینوش ماه‌عسلشان رو قبلاً رفته‌ن، اما خب، عشق و عاشقی در کنار آبنماهای رم، مخصوصاً چشمهٔ تره‌وی، هم شاعرانه، است هم آگاهی جنسی را بالا می‌بره.»

از همان روزهای اول آمدنشان، مفتون بیش‌تر به دنبال تهیهٔ گزارش‌هایش بود: اوضاع سیاسی ایتالیا، جنبش‌های دانشجویی، مواضع

احزاب، بمب‌گذاری‌ها، فاشیست‌ها. جالب این‌که مفتون وقتی با تینوش به گرمش می‌رفت، خوش‌پوش می‌شد؛ موهایش دیگر مثل سابق بلند نبودند، و حالا هم از راست فرق باز کرده بود، اما وقتی برای جمع‌آوری گزارش می‌رفت، همان نیمتنهٔ مخملی کبریتی را تنش می‌کرد. تهیهٔ این گزارش‌ها اوقات همسرش را تلخ کرده بود، جوری که حتا فتاح را مقصر می‌دانست، مخصوصاً از آن موقع که آلبا پیرانی را که دختر پرجنب‌وجوشی بود و دانشجوی فلسفه، به مفتون معرفی کرده بود تا برای دیدن رهبران دانشجوها کمکش کند. آلبا پیرانی زبان فرانسه را خوب می‌دانست. یک سالی می‌شد که با فتاح آشنا بود. وقتی هر دو دانستند که موقع انقلاب ماه مه در پاریس بودند، روابطشان صمیمانه‌تر شد. مرور زمان، فتاح را تا حدودی به آلبا علاقه‌مند کرده بود، اما آلبا ظاهراً اهمیتی نمی‌داد و فتاح هم فکر می‌کرد که آلبا به‌خاطر علاقه به کارهای سیاسی مسائل عاطفی را تحقیر می‌کند، مخصوصاً حالا که کلمهٔ بحران باب روز بود: بحران خانواده، بحران عشق، بحران روابط مشترک، حتی اظهار عشق هم می‌توانست یک عمل ابلهانهٔ بورژوایی باشد و باعث اختناق جنسی بشود. اما مهم‌تر از همه بحران ایدئولوژیکی بود، یا به قول آلبا، دنیا نباید دیگر آن‌طوری بگردد که تا به حالا گردیده است. و این موضوعی بود که آلبا پیرانی و فرزاد مفتون می‌توانستند ساعت‌ها در باره‌اش با تو حرف بزنند و سیگار پشت سیگار روشن کنند. همین بحث بود که یک شب، در سر میز شام، در سانتا ماریا دی تراس‌ته‌وره، حوصلهٔ تینوش را حسابی سر برد. آن شب آلبا پیراهن فانتزی روی دامن سفید پوشیده بود، با کت مخمل سیاه. پیدا بود که او هم خوش‌سلیقگی ذاتی ایتالیایی‌ها را در لباس پوشیدن به کار می‌گرفت. اما کت مخمل سیاه می‌توانست احتمالاً نشانه‌ای باشد از ضدیت او با خوشپوشی بورژوایی. تینوش از این ترکیب خوشش آمده بود. اما آنچه بیش‌تر توی چشم

می‌آمد موهای کوتاه او بود که سفت چسبیده بود به سرش و برق می‌زد و حتا جای شانه‌ای که به آن‌ها زده شده بود پیدا بود و روی شقیقه‌ها به صورت طره‌هایی درآمده بود که تا نزدیکی‌های پرهٔ گوش می‌رسید. این آرایش موی دختری بود از خوانندگان روز. وقتی تینوش از او پرسید با چه روغنی موها این‌قدر سفت به سرش چسبیده، او جواب داد با روغن موتور فیات. حتا موقع صرف شام هم بحث سیاسی تمامی نداشت و مفتون ماهرانه و در ضمن با یک‌جور دلربایی پنهان، مخالف‌خوانی می‌کرد. در بعضی جاها جوری حرف می‌زد تا لج آلبا دربیاید، که دیگر جداً دلربایی آشکار بود. حتا تینوش هم متوجه شد، منتها خود مفتون هم که فهمیده بود تینوش متوجه شده بحث را به جاهایی کشاند که آلبا واقعاً عصبانی شد و انگار که بخواهد جلوی تشنجش را بگیرد، لیوان شرابش را تا ته سرکشید، و این از همان کلک‌های زیرکانهٔ مفتون بود، کلک‌های روزنامه‌نگارانه. چون تینوش مجبور شد پا در میانی بکند و بگوید فرزاد همیشه همین‌طور است، هیچ‌وقت او ندیده است توی بحث‌هایش منطق داشته باشد. بعد به آلبا پیرانی گفت: «نمی‌تونین تشویقش کنین بره در بارهٔ مافیا و ریشهٔ طبقاتی آن تحقیق کنه تا شاید جسدش را توی گودالی یا لای جرز دیواری پیدا بکنن و از شر بحث‌های سیاسیش خلاص بشیم؟»

به هر حال قرار شد آلبا برای مفتون مصاحبه‌ای با یکی از رهبران دانشجوها ترتیب دهد. از رستوران که درمی‌آمدند مفتون بین تینوش و آلبا راه می‌رفت، دست راستش را گذاشته بود پشت بازوی آلبا و توی دست چپش دست راست تینوش را گرفته بود. فتاح دید که او دو ـ سه بار بازوی آلبا را فشار مختصری داد.

مفتون و تینوش تصمیم گرفتند پیاده بروند تا هتل، چون می‌خواستند در کوچه‌پس‌کوچه‌های رم باهم قدم بزنند وگرنه، به قول تینوش، ماه‌عسل مفهوم خودش را از دست می‌داد.

آلبا که سیگار روشنی گوشهٔ لبش بود فیات پانصدش را روشن کرد. فتاح هم دستش را به علامت خداحافظی بالا برد، که آلبا کمی تعجب کرد و تندخو ازش خواست سوار بشود. فتاح سختش می‌آمد، اما سوار شد. آلبا همان‌طور تندخو دلیل سکوت او را سر میز شام و حالا توی ماشین پرسید. فرصت خوبی بود تا فتاح دق و دلی‌اش را سر آلبا خالی کند، اما انگار راه گلویش سد شده است به زحمت گفت: «عوضش تو و مفتون چای همه حرف زدین.» گریه توی صدایش موج می‌زد. خودش هم متوجه این شد.

آلبا تندخوتر بلافاصله جواب داد: «من هنوز انتخابی نکرده‌م، اگر هم بکنم به کسی مربوط نیست.» حالا دیگر صدای فتاح از عصبانیت می‌لرزید: «مفتون دوست منه. در پاریس فرشتهٔ نجاتم شد. ازدواج کرده و ماه‌عسل را آمده این‌جا. در انتخاب باید بیش‌تر دقت کنی.» آلبا بلافاصله ماشین را گوشهٔ خیابان نگه داشت و همان‌طور که دست‌هایش را روی فرمان محکم فشار می‌داد گفت: «پیاده شو. از این‌جا تا خانه‌ت حدود یک‌ساعت و نیمی راه بیش‌تر نیست. هوا نسیم داره و برای آن مخ معیوبت خوبه.»

البته بعدش آلبا به فتاح تلفن زده و معذرت خواسته بود. فتاح بهش گفته بود معذرت‌خواهی لازم نیست، کافی است که یک انتقاد از خود لنینیستی بکند. آلبا روز بعد مفتون را به منزل سیلویو نامی برد که آن‌جا قرار بود با فرانکو گامبتا، یکی از رهبران دانشجویی که حالا گروه سیاسی پپ کارگری را به راه انداخته بود، مصاحبه کند. فتاح از آمدن اکراه داشت، اما وقتی تعجب و حتا ناراحتی مفتون را دید، تصمیمش عوض شد. ممکن بود مفتون فکر کند که فتاح از رفتار بیش از اندازه خودمانی او با آلبا دلخور شده است، در صورتی که خود فتاح هم واقعاً نمی‌دانست که دلخور شده است یا نه، اما حداقل این را می‌دانست که نباید حس مالکیت

داشته باشد، چون آلبا بدجوری تحقیرش می‌کرد. از طرفی این بیش‌تر تینوش بود که باید ناراحت می‌شد تا او.

در خانهٔ سیلویو که از مرکز شهر نسبتاً دور بود، با وضع غریبی روبرو شدند. سیلویو، عصبانی، داشت با دو نفر دیگر دعوا می‌کرد. دختری هم بود که زردی دندان‌هایش توی چشم می‌زد، مدام پک می‌زد به سیگار، می‌پرید وسط حرف و داد می‌زد. حتا آمدن آن‌ها هم از عصبانیت سیلویو کم نکرد. معلوم شد گروه چپ کارگری جلسه داشته‌اند. فرانکا، نامزد سیلویو، اسپاگتی درست می‌کند. گویا یکی از رفقا از سُسش ایراد می‌گیرد. فرانکا عصبانی می‌شود و جواب تندی می‌دهد. سیلویو هم پشت نامزدش درمی‌آید و دعوا رنگ سیاسی می‌گیرد. یکیشان از فرانکا انتقاد می‌کند که عین کدبانوهای خرده‌بورژوا شده است. یکی دیگر دستگاه استنسیلش را برمی‌دارد و می‌رود. فرانکو گامبتا که سر می‌رسد دعوا تمام شده بود. غذایش را می‌خورد، می‌رود به اتاق کنار آشپزخانه و می‌خوابد. آن‌ها که می‌آیند فرانکو هنوز در خواب بوده. مفتون که اوضاع را این‌جور می‌بیند، دودل می‌شود؛ در واقع بهش برمی‌خورد، اما به اصرار آلبا بالاخره صبر می‌کند تا فرانکو بیدار بشود.

فرانکو گامبتا بیش از اندازه سعی می‌کرد مسائل را تا جزئیات آن بشکافد، شاید از این جهت که می‌دانست حرف‌هایش در مجله‌ای فرانسوی چاپ می‌شود. بنابراین مصاحبه خیلی زود تبدیل شد به یک بحث سیاسی نسبتاً تند، مخصوصاً وقتی دنیای سوم و مواضع سیاسی چپ اروپا در بارهٔ آن پیش آمد. مفتون می‌گفت که برخوردشان عوام‌فریبانه است و مثل دست راستی‌ها، در باطن نگاه‌های نژادپرستانه دارند منتها علنی نمی‌کنند: «شما در ایتالیا مثل فرانسه یا امریکا این‌قدر سیاهپوست و افریقایی ندارین وگرنه معلوم نبود عکس‌العملتان چی بود.» گامبتا از اتهام

نواخویشی به چپ انقلابی عصبانی شد و به مفتون گفت که لادیرکسیون اسم فاشیستی است. پیدا بود انتقامجویی می‌کند.

ساعت هشت بود و هوای بیرون تاریک. فتاح به مفتون گفت می‌رود خوابیده شده است. درواقع بودنش هم چندان لزومی نداشت، چون آلبا کاملاً از عهدهٔ مترجمی برمی‌آمد. خود مفتون هم از بس‌که گامبتا موشکافی می‌کرد خسته شده بود. او برای مصاحبه آمده بود نه برای بحث. اما گامبتا بدش نمی‌آمد که جر و بحث ادامه پیدا کند. مفتون به هتل تلفن زد. تا به تینوش بگوید تا یک‌ساعت دیگر برمی‌گردد، اما او در هتل نبود. مفتون انگار راه حلی پیدا کرده باشد از فتاح خواهش کرد سر راهش به هتل برود و به تینوش بگوید که او در ساعت نه و نیم در هتل است.

فتاح از خانهٔ سیلویو که بیرون آمد، آلبا هم به دنبالش آمد بیرون و صدایش زد. توی خانهٔ سیلویو تقریباً باهم حرفی نزده بودند. آلبا که طبق معمول سیگاری روشن لای انگشت‌هایش بود، آمرانه به فتاح گفت: «من که یادم نمی‌آد چند شب را باهم گذرانده‌یم. تو رو نمی‌دونم، اما این یادت باشه که نه من نامزد تو هستم، نه تو شوهر من، در نتیجه حسادتت بی‌معنیه.»

فتاح دوید به طرف تراموایی که درهایش را باز گذاشته بود تا مسافرها سوار بشوند.

تینوش توی هتل نبود. فتاح فکر کرد ممکن است به گالریا در آن نزدیکی رفته باشد، که کافهٔ بزرگی داشت با نوازنده و خواننده. همین‌طور هم بود. تینوش پشت میزی نشسته بود و فنجانی جلویش بود و داشت با مرد میانسال میز کناری صحبت می‌کرد. احتمالاً مرد دیده بود او تنهاست و سر صحبت را باز کرده بود، منتها معلوم نبود به چه زبانی دارند صحبت می‌کنند. به‌هرحال، هرچه بود، مرد می‌توانست مقصودش را بفهماند، چون سر و گردن و تنه و دست‌هایش یکریز می‌جنبیدند، گاهی به بالا

گاهی به پایین. فتاح که تا حدودی ازشان فاصله داشت کمی فکر کرد، کمی هم نگاه کرد به مرد چاق موبوری که آواز می‌خواند و میکروفون را جلوی دهنش بالا و پایین می‌برد و گاهی هم صدایش چنان نازک و سوزناک می‌شد که با هیکلش تناسب چندانی نداشت و بعد هم راهش را کشید و رفت.

مفتون غیر از گامبتا با چند نفر دیگر از رهبران دانشجوها مصاحبه کرد، که یکیشان تقریباً نیمه‌مخفی زندگی می‌کرد، چون در تعقیبش بودند. جرمش این بود که چند دانشجو را تحریک کرده است تا از پشت دیوار یک کارخانهٔ شیمیایی در وسط یک محلهٔ پرجمعیت رم چند تا بمب آتشزا داخل محوطه بیندازند، که اگر نگهبان‌های کارخانه متوجه نشده بودند بدل به فاجعه‌ای می‌شده. مفتون تعریف می‌کرد که برای ملاقاتش آلبا و دو نفر دیگر او را به ویلای مجللی در چند کیلومتری رم برده بوده‌اند و او با جوان خوش‌سیمایی روبرو شده بوده است که در کنارش بانویی تقریباً چهل و چند ساله و فوق‌العاده زیبا نشسته بوده است. مفتون می‌گفت زیبایی خیره‌کنندهٔ زن باعث شده بود که او سؤال‌ها را قاطی کند. مفتون می‌گفت جوانک که همه تئودور صدایش می‌زدند، چیزی بارش نبوده و بیش‌تر حرف‌هایش شعاری بوده. هر جا هم که خراب می‌کرده آن الههٔ رمی ــ به قول مفتون ــ به دادش می‌رسیده. وقتی از ویلا آمده بودند بیرون، مفتون به آلبا و آن دو جوان دیگر گفته بوده اگر آن‌ها ضمانت بکنند که او را در جایی مثل این، پیش کسی مثل آن بانو مخفی کنند، حاضر است با بمب و نارنجک و خمپاره‌انداز هر چند تا کارخانهٔ بورژواها راکه دلشان بخواهد منفجر کند.

مفتون از میدان ناونای رُم خیلی خوشش می‌آمد. تقریباً هر روز ساعتی را در یکی از کافه‌های بیرون آن‌جا می‌نشست. گزارش‌هایش را می‌نوشت

یا مسائلی را که بایست در مصاحبه‌هایش با این یا آن حزب سیاسی پیش می‌کشید تنظیم می‌کرد.

یک شب بعد از پایان مصاحبه‌هایش با آن‌هایی که برای گزارشش لازم می‌دید، در میدان ناونا جلوی تینوش، حرف آلبا پیرانی را پیش کشید و به فتاح گفت آلبا پیش او شکایت کرده که از رفتار او اصلاً راضی نیست و انگار وجودش برای فتاح هیچ اهمیتی ندارد. پیدا بود که مفتون پیش خودش گمان‌هایی کرده است. آلبا پیرانی مسلماً می‌توانست هر حرفی بزند جز آنچه مفتون می‌گفت. بنابراین برای این‌که صحبتش ادامه پیدا نکند، فتاح فقط گفت که نه آلبا نسبت به او تعهدی دارد و نه او به آلبا. تینوش که نگاهش را دوخته بود به آبنمای وسط میدان، از فتاح پرسید: «این مجسمه‌ها کار کیه؟»

فتاح جواب داد: «من چون غیر از میکل‌آنژ مجسمه‌ساز دیگه‌یی رو نمی‌شناسم احتمالاً کار میکل‌آنژه.» بعد برای این‌که حال و هوا را کاملاً عوض کند موضوع گروه‌های سیاسی ایرانی‌ها را پیش کشید و نظر مفتون را خواست و این‌که با آن‌ها همکاری می‌کند یا نه. مفتون انگار مدت‌ها انتظارش را می‌کشد گفت که سه سال پیش به همین منظور رفته بوده به فرانکفورت. او را برده بوده‌اند به جلسه‌ای پر از دانشجوهایی که اغلبشان سبیل‌های کلفتی داشته‌اند و مدام می‌جویدندشان. بعد یکی آمده بوده که شانه‌ای پت و پهن و گردن عضله‌دار داشته، عین کشتی‌گیرها، با ریش بزی، که بهش می‌گفته‌اند «آقای بزرگ» و به احترامش همه بلند شده بوده‌اند. بعد از سخنرانی‌ها رئیس جلسه از بزرگ دعوت کرده بوده تا سخنرانی کند. بزرگ هم حدود دو ساعت از روند انباشت سرمایه، فئودالیسم، مرحلهٔ گذر، سرمایه‌داری جهانی، نفت، طبقهٔ کارگر، خرده بورژوازی، اقتصاد وابسته، دنیای سوم، مبارزهٔ طبقاتی، مبارزهٔ قهرآمیز در مقابل سازشکاری، خطر لیبرالیزم، شبه روشنفکر و بالاخره ژاندارم منطقه

حرف زده بوده و دست آخر هم پنج نفر با سبیل‌های کلفت و پرپشت سرود «خلق بیدار در ره است» را خوانده بودند و جلسه تمام شده بوده است. مفتون گفت نمی‌داند چرا این جلسه با تمام جزئیاتش توی ذهنش ثبت شده و هر وقت ایرانی‌ها جلسه می‌گذارند و دعوتش می‌کنند یاد آن جلسه می‌افتد. تینوش گفت احتمالاً به خاطر آن پنج نفر سبیلوست که سرود می‌خوانده‌اند.

وقتی مفتون گفت در بازگشت به پاریس سری به میلان می‌زند تا با دو نظریه‌پرداز جنبش دانشجویی میلان که گامبتا معرفیشان کرده بود مصاحبه‌ای بکند، تینوش از کوره در رفت. خسته شده بود از این‌که روزها تنها بماند، یا خرید کند و پلاس بشود توی کافه‌ها. به مفتون گفت تا حالا دو ـ سه مرد ایتالیایی توی این کافه‌ها از او وعدهٔ ملاقات خواسته بودند و اگر قرار است تنها بماند مجبور است قبول کند. مفتون خندهٔ کوتاهی کرد، اما پیدا بود از این حرف زیاد خوشش نیامده است. فتاح پیشنهاد کرد اول به فلورانس و ونیز بروند بعد به میلان. به مفتون گفت در آن‌جا هم این‌ها همین حرف‌ها را می‌زنند که در این‌جا زدند، وقت تلف کردن است. اما مفتون رد کرد و گفت میلان به خاطر موقعیت صنعتی‌اش مهم است. روز پیش از رفتنشان از رم، مفتون از تینوش کنار آبنمای میدان ناونا چند عکس انداخت: تینوش در آن کت قرمز، بلوز یقه‌بسته، دامن سفید و موهای شانه‌خوردهٔ افشان روی شانه‌ها واقعاً زیبا جلوه می‌کرد.

مفتون و تینوش با قطار نیم بعد از نیمه‌شب از رم که حرکت کردند، فتاح احساس کرد همه چیز برایش یکمرتبه غریب شده است.

محوطهٔ ایستگاه راه‌آهن نسبتاً خلوت بود. تنها، دویدن چند مسافری بود و حرکت آرام باربرها، تک سوت قطاری که حرکتش را ندا می‌داد، سربازی که کنار ساکش به خواب رفته بود.

مفتون به هر جا که می‌رفت نامه‌ای برای فتاح می‌نوشت، حتا از شیلی.

یک دفعه نوشته بود که زندگی‌اش با تینوش به‌راحتی نمی‌گذرد، با این‌که صاحب دختری هم شده‌اند. دفعهٔ بعد عکس خانوادگی فرستاد. سال بعد از آن باز هم پدر شده بود، پدر دختری دیگر. مدتی بعد نامه‌اش از مونیخ رسید. نوشته بود به خاطر تینوش یک‌سال در آن‌جا می‌ماند. نامه‌اش بوی ناسازگاری می‌داد. مفتون جز پاریس هیچ جا را نمی‌خواست، با این‌که از نظر مفتون درست نبود آدم در یک جا ثابت بماند. حالا او خبرنگار یک روزنامهٔ معتبر پاریس شده بود. مجلهٔ لادیرکسیون تعطیل شده بود، که به قول مفتون پایان دورانی بود که با شورش شصت و هشت شروع شد. اما هنوز هم کار می‌کرد برای مجلهٔ انگلیسی‌زبان عرب‌ها، که در لندن چاپ می‌شد. در نامهٔ دیگری از مونیخ از ناسازگاری تینوش نوشته بود و از او خواسته بود تا پیشش برود، چون احتیاج دارد درد دل کند و زیاد هم درد دل کند.

سوز سرمای فوریه حتا از لای در کافه‌های میدان اشتاخوس مونیخ به داخل می‌خزید. در کنار خیابان، مردی در لباس دلقک ایستاده بود میان دو دختر زیبا، با کلاه‌گیس خرمایی‌رنگ و دامن‌های گشاد چین‌دار و آرایشی نسبتاً غلیظ، که سبز چشم‌هایشان را درخشنده‌تر می‌کرد، انگار از ضیافت دربارهای قرن هفدهم بیرون آمده‌اند. اندکی بعد ماشین بنزی تابناک زیر روشنایی خیابان جلوی آن‌ها ترمز کرد و جوانی از در جلو پیاده شد؛ شنل آبی‌رنگ بر دوش داشت و نقاب سیاهی بر روی چشم‌ها که موی صاف و طلایی‌اش روی آن سرازیر بود، بطری شامپانی را در یک دست گرفته بود و در دست دیگر لیوانی دم‌باریک. دخترها از لیوان نوشیدند، خندیدند و مرد جوان بوسیدشان و دلقک با حرکات چشم و لب چهرهٔ غم‌زده‌ای گرفت. جوان گیلاس را پر کرد و به او داد. دلقک نوشید و بعد با تکانی که به بدن خود داد خوشحالی‌اش را نشان داد. از رهگذرها چند نفری خندیدند. ته‌ماندهٔ بطری را مردی مونقره‌ای، که

پشت فرمان نشسته بود، یک‌نفس سرکشید. دخترها و دلقک عقب ماشین نشستند و جوانِ موطلایی سر جایش نشست و ماشین به راه افتاد.

و مفتون به منصور فتاح که از پشت شیشهٔ مشرف به خیابان کافه صحنه را تماشا می‌کرد گفت: «ماه کارناوال است. چند روزی است شروع شده. خوب موقعی آمده‌ای.» حرف زدند، نوشیدند، خوردند، بعد باز نوشیدند، حرف زدند و نوشیدند، تا این‌که مفتون به فتاح گفت: «اگه بخوام از جام بلند شم کمکم می‌کنی؟»

برخلاف تصور فتاح، این مفتون بود که نمی‌خواست در مونیخ بماند و در واقع تینوش بود که او را به آن‌جا کشانده بود. و او آمده بود شاید به خاطر تینوش زیاد نه، اما به خاطر نگار سه‌ساله و آتوسای دوساله‌اش. تینوش در پاریس دنبال طراحی لباس رفته بود، بعد هم در تولیدی پوشاک کاروسل استخدام شده بود. در کارش موفق بود، مخصوصاً به خاطر بعضی از طرح‌های جلیقه و دامنش که از روی لباس‌های سنتی عشایر ایران روبرداری شده بود. آنچه را بیش‌تر از همه می‌پسندیدند، انتخاب رنگ‌های شفاف و زنده‌ای بود که به کار می‌برد و آن‌هم اصلیت عشایری داشت. برای همین چند ماهی را هم آمده بود به ایران و گویا ساواک هم او را خواسته بود و ازش در بارهٔ مفتون پرس و جو کرده بودند و او گفته بود فقط می‌داند که روزنامه‌نگاری می‌کند، صبح می‌رود و شب دیر وقت برمی‌گردد، همین و بس. حالا اگر آقایان اطلاعات بیش‌تری دارند خیلی ممنون می‌شود اگر او را هم در جریان بگذارند. در هر حال یکی از خانه‌های مُد آلمان که مرکزش در مونیخ بود از کارهایش خوشش آمده بود و تولیدی کاروسل او را به مونیخ فرستاده بود تا در شعبه‌اش در آن‌جا با آلمانی‌ها همکاری کند. درآمد تینوش اصلاً با درآمد مفتون ربطی نداشت، آن‌هم در مدت دو یا سه سال. محیط شغلی تینوش و آدم‌هایش مسلماً نمی‌توانست باب طبع مفتون باشد: طراح‌های همجنس‌باز،

مانکن‌هایی که بعضی‌هایشان معتاد بودند، پولدارهایی که در این‌جور جاها می‌چرخیدند و غالباً از صاحبان، مدیران، کارگزارهای تولیدی‌های بزرگ پوشاک بودند و تینوش را دعوت می‌کردند و او می‌رفت. یکی ـ دوبار هم مفتون با او رفت. بعضی وقت‌ها این تینوش بود که دعوت می‌کرد. مثلاً در آن شب در مهمانی: تینوش، آن مانکنِ بلندقدِ لاغراندام موطلاییِ هامبورگی، یواشکی رفته بود توی اتاق مفتون و مرفین به خودش تزریق کرده بود. در هر حال، مفتون ناراحتی‌اش را از محافلی که تینوش با آن‌ها رفت و آمد داشت پنهان نمی‌کرد، با این‌که این‌ها هم یک‌جور محیط‌های روشنفکرانه بودند. مگر تفاوتی هم بود بین آن‌ها و مهمانی‌ای که مفتون چند بار در لندن و پاریس رفته بود و آن روزنامه‌نگار انگلیسی ساندی تایمز که در دستشویی داشت مرفین می‌زد یا آن دیگری که کوکائین مصرف می‌کرد یا علف، که دست به دست می‌گشت و هر کسی یک پک می‌زد. مگر خود مفتون پک نزده بود؟ مگر همین یک هفته پیش از آمدن فتاح به مونیخ مفتون در خانهٔ یکی از دوستان ایرانی‌اش با ایرانی‌های دیگر، که همه دانشجو بودند، بحث سیاسی نکرده بود و پشت سرش کلی علف دود نکرده بودند؟ البته مفتون تابه‌حال خودش ندیده بود که تینوش از مادهٔ مخدری استفاده کند، اما او در همهٔ مهمانی‌ها که تینوش می‌رفت همراهش نبود. آنچه در باطن مفتون را بیش‌تر ناراحت می‌کرد درآمد تینوش بود. در واقع او بود که در مونیخ از پس اجارهٔ خانهٔ مرفهی که در اختیارشان بود برمی‌آمد، البته پولی که از تهران برایش می‌آمد، به کنار. مفتون مانده بود و آن مجلهٔ فرانسوی و انگلیسی‌زبان عرب‌ها. روزنامه‌های آلمان که تحویلش نمی‌گرفتند، یعنی دو ـ سه مقالهٔ او را اصلاً نپسندیده بودند. مثلاً در بارهٔ شیلی مطلبی نوشته بود که به‌هیچ‌وجه باب طبع روزنامه‌هایی که بهشان مقاله را داده بود، نبود. مسلماً مفتون کسی نبود که نداند جو سیاسی روزنامه‌های آلمان چگونه است.

لادیرکسیون هم حاصل زمان بود تا آمد حالت حرفه‌ای به خودش بگیرد دچار مشکل مادی شد و تعطیل شد. تازه پولی هم که می‌پرداخت چیز درخوری نبود. بنابراین مفتون تا آن روزی که بتواند از روزنامه‌نگاری درآمد کافی داشته باشد، راه دراز و نامعلومی در پیش داشت. تازه با آن‌همه روزنامه‌نگار حرفه‌ای و خبره جایی هم برای پیشرفت او باقی می‌ماند؟ از رفتار مفتون کاملاً معلوم بود که نمی‌پذیرد به نوعی تحت تکفل زنش باشد. تینوش این غرور او را می‌فهمید، اما از طرف دیگر نمی‌خواست مفتون این‌طور فکر کند. به‌دفعات بهش گفته بود من و تو نداریم. اما مرور زمان «منِ» تینوش را سنگین‌تر می‌کرد. درواقع وقتی تینوش بهش پیشنهاد کرد از فرصت استفاده کند و برود دوره‌های کوتاه‌مدت را ببیند، حتا دورهٔ آشپزی را، از همین «منِ» سنگین‌تر شدهٔ تینوش ناشی می‌شد، گرچه تینوش نه قصد توهین داشت، نه شوخی. مقصودش این بود که آن‌ها هم مثل خیلی از یونانی‌ها و ایتالیایی‌ها رستورانی باز کنند. اتفاقاً خودش هم به این موضوع فکر کرده بود. مثل طرح‌هایش که در آن از رنگ‌های زندهٔ لباس‌های عشایری استفاده می‌کرد و در لباس‌ها سلیقهٔ اروپایی به‌کار می‌برد، بدش نمی‌آمد یک دورهٔ آشپزی ببیند و از ترکیب غذای ایرانی و فرنگی غذای جدیدی دربیاورد. اما این پیشنهاد برای مفتون نامنتظر بود. او و آشپزی؟ او، روزنامه‌نگاری که به سفرهای زیادی برای تهیهٔ گزارش رفته بود، با شخصیت‌های جورواجور صحبت کرده بود، کلی مقاله نوشته بود، مقاله‌های تحلیلی، جزوه‌های سیاسی، حتا پایان‌نامهٔ تحصیلی، در ازای مبلغ نسبتاً مناسبی. از نظر او مسلماً تینوش همهٔ این‌ها را می‌دانست و کسی نبود که نداند این پیشنهادی تحقیرآمیز است. در هر حال وجود مفتون را نفرتی ناگهانی پر کرد، نفرت به تینوش، و این حتا باعث بی‌اعتنایی به دو دخترش شد، که کاملاً محسوس بود، و تبدیل شد به نگرانی بزرگ تینوش. دخترهایشان بیش‌تر

در مهدکودک بودند تا پیش آن‌ها. مفتون حتا مسئلهٔ جدایی را پیش کشید، اما تینوش امتناع کرد. مفتون دیگر باور نداشت که او دوستش داشته باشد. آن دو مسلماً در مواردی به خاطر بچه‌هایشان کوتاه می‌آمدند. اما تمام سعی مفتون این شد که نفرتش را به بی‌اعتنایی نسبت به زندگی نسبتاً مستقل تینوش تبدیل کند، و کلنجار با خودش شروع شد. ساعت‌ها در روز پیاده راه می‌رفت. با این‌که دورهٔ متوسطهٔ زبان آلمانی را گذرانده بود، در دورهٔ بالاتر نام‌نویسی کرد و بعد در رشتهٔ جامعه‌شناسی دانشگاه مونیخ. در فرانسه هم همین کار را کرده بود: در دانشگاه با دو نفر ایرانی آشنا شد که با گروه‌های سیاسی مخالف سلطنت ارتباط داشتند. مفتون دنبال فرصتی بود یا جایی که با تکیه بر تجربه‌های روزنامه‌نگارانه‌اش به نحوی در رأس باشد و در آن لحظه تشکیل یک گروه سیاسی یا همکاری با گروهی که منطقی‌تر به نظرش می‌آمدند، تنها راه بود، با این‌که هرگز به محافل سیاسی ایرانی‌ها علاقه‌ای نشان نداده بود و از شیوهٔ بحث آنان بدش می‌آمد؛ از بی‌منطقیشان، شعارپراکنیشان، عربده‌کشی و اوباش‌گریشان در موقع اختلاف عقیده و جناح‌بندی‌هایشان، از نوچه‌گریشان و مرشدپرستیشان و در عین حال از ساده‌لوحیشان که از بی‌اطلاعیشان سرچشمه می‌گرفت؛ همه چیز به نیکی و بدی تقسیم می‌شد و نیکی به راحتی بدی را شکست می‌داد، آن هم با چند فرمول، چند کلمه و شعار سیاسی که مرشدها برایشان نسخه پیچیده بودند، انگار ورد است یا دعانوشته بر کاغذی و آن‌ها هر دفعه تکرارش می‌کردند و به دور خودشان فوت می‌کردند تا هم از گزند چشم بد در امان باشند و هم پیروز بشوند.

در هر حال مفتون به فکرش رسید ماهنامه‌ای به راه بیندازد و حداقل حرف‌های متفاوتی را پیش بکشد و حتا از دوستان فرانسوی‌اش یا هر کس دیگری از هر نقطهٔ دنیا که باشد کمک بگیرد. یک ماهنامهٔ سیاسی ایرانی

با نویسندگان ایرانی و غیرایرانی در هر صورت چیز تازه‌ای بود. با چند نفری فکرش را در میان گذاشت که با اکراه قبول کردند و مفتون می‌دانست که توقعی از آن‌ها نباید داشته باشد، نمی‌تواند داشته باشد. بنابراین پیدا بود باید یک تنه این کار را می‌کرد. تصمیم گرفت برود پاریس و شرایط را فراهم کند. تینوش حرفی نداشت، می‌دانست ماهنامه بهانه است. اما دوری مفتون، حتا برای چند روزی که شده، در آن لحظه، ممکن بود هم به نفع مفتون باشد، هم به نفع تینوش و بچه‌ها. مفتون مدت سفرش را یک هفته گفته بود، اما یک ماه طول کشید. کارن اشتولتسر، دختری دانشجو که با مفتون در دانشکده آشنا شده بود با او به پاریس آمد، اما یک هفته بیش‌تر نماند و برگشت. در واقع آرامشی را که مفتون در پاریس پیدا کرده بود، به دور از بگومگوهایش با تینوش، به دور از لجبازی‌هایشان و به دور از مسئولیت دخترهایش، باعث شد تا یک ماه بماند. فرصت تازه‌ای پیدا کرده بود تا با دوستان قدیمی‌اش، روزنامه‌نگار یا دیگران، تجدید دیدار کند و در ضمن توانست با گردانندهٔ مجلهٔ افریقای امروز، چاپ فرانسه، آشنا بشود، که گذشته از مسائل آفریقا، قسمت زیادی از صفحاتش به مسائل جورواجور دنیا اختصاص داشت و از جمله ایران. البته سردبیر قبول کرد که مفتون نوشته‌هایش را در بارهٔ ایران با نام مستعار فرامرز یگانه امضا کند. همین‌که توانسته بود همکار آن مجله بشود قوت قلب بیش‌تری گرفت. به تینوش تلفن زد و جریان افریقای امروز را با آب و تاب بهش گفت و بعد اضافه کرد که مجبور است بیش‌تر بماند، چون بدش نمی‌آید از فرصت استفاده کند و یک دورهٔ آشپزی را هم بگذراند، که فرانسه بهترین جا برای این کار است. جواب تینوش فقط یک «خوبه» بود و بعد هم به مفتون گفته بود اگر وقت کرد کمی فکر بکند شاید یادش بیاید که مدتی است صاحب دو بچه شده است.

مسلماً زندگی شبانهٔ پاریس نمی‌توانست از قلم بیفتد. آن شب با چند

نفری که یکیشان زنی یونانی به اسم کاتینا بود، رفتند به «اِل کاتالان» و آن‌جا آن رقاصهٔ فلامینکو، که بدن پرپیچ و تابش شیفته می‌کرد، آن موهای شبق‌مانندش که به بالا کشیده می‌شد و در وسط سر گره می‌خورد و بعد سرازیر می‌شد بر روی گردن، آن صحنهٔ تب‌کرده، در پرتو نورافکنی که از گوشه می‌تابید و دست‌ها که بالا می‌رفتند و انگشت‌ها که به‌هم می‌خوردند و طنین صدای قاشقک‌ها که همراه می‌شد با ضربه‌های آهنگین پاها و موزون می‌شد با نوایی که از گیتار مرد میانسالی بیرون می‌آمد. همان جا بود که مفتون دچار پشیمانی شد، پشیمانی از ازدواج، از بچه‌دار شدنش. وقتی فلامینکو تمام شد، مفتون دیوانه‌وار کف زد و احساسات به خرج داد، جوری که رقاصه هم متوجه شد. از صحنهٔ کوچک که پایین می‌آمد نگاهی انداخت به مفتون و لبخندی زد. لبخند این‌قدر مفتون را هیجان‌زده کرد که تمام بدنش داغ شد و باید حتماً دو گیلاس پی‌درپی آرامش می‌کرد. کاتینا متوجه شد. پیشنهاد داد بروند همان نزدیکی به پاتوق دیگری و برقصند. دیگران نیامدند، اما کاتینا و مفتون رفتند به دخمهٔ زیرزمینی که موجی از جمعیت در وسط آن می‌رقصید، با نوایِ آرامِ ساکسیفونِ سیاهپوستی که با پیانو می‌آمیخت و ضرب آرام‌تر تمپوی دو سیاهپوست دیگر که با آواز زن سیاهپوست دیگری در لباس آبی پولک‌داری، فضای دودآلود را مترنم می‌کرد. مفتون و کاتینا در دل جمعیتی که نفس را بند می‌آورد، جای گرفتند. مدتی بعد کاتینا به دنبال پناهگاهی بود تا فراموش کند تینوش را، فراموش کند نگار را، آتوسا را. حلقهٔ دست‌های مفتون که تنگ‌تر شد، شنید نجوای کاتینا را زیر گوشش که گفت:

«مفتون اسم ترکی نیست؟»

«نه ریشهٔ هند و اروپایی دارد.»

کاتینا بعد آرام گفت: «می‌دونی تو مفتون هستی و من مفتیس. عجب

شباهتی! شاید اجداد ما در قدیم ندیم‌ها، جایی با همدیگه آشنا شده بوده‌ن.»

«احتمالاً بعد از حملهٔ اسکندر مقدونی بوده. موقع تقسیم غنایم.»

نوری که از بالاتر روی جمعیت می‌چرخید، آن دو را که تنگ در آغوش هم بودند، غافلگیر کرد.

تینوش در پشت تلفن سخت عصبانی بود. با مفتون بحث تندی را به راه انداخت، وقتی بهش گفت «مردک لجن»، مفتون یکمرتبه ساکت ماند. فقط از تینوش خواست گوشی را بگذارد. تینوش در جواب گفت فردا سوار قطار می‌شود و می‌آید به سراغش: «فقط امیدوارم هتلی که توش هستی محل کار جنده‌های پاریس نباشه. اگر هست عوضش کن چون با بچه‌ها می‌آم.» بعد گوشی را گذاشت.

در پاریس برخورد تینوش با مفتون خیلی عادی و ملایم بود، جوری که مفتون هم تعجب کرد. بعد از آن گفت وگوی تلفنی باز به جدایی فکر کرده بود. شاید برخورد تند تینوش از یک احساس مبهم او بود که می‌دید ازدواجشان به خطر افتاده. شاید هم انتظار این همه بی‌تفاوتی را از جانب مفتون نداشت. گرچه هر دو می‌دانستند که احساسشان به هم تغییر زیادی کرده است، اما بودن دو بچه باید آن‌ها را به نوعی سازش می‌کشاند و این را هر دو در پاریس فهمیدند.

مفتون او را حتا به کاتینا مفتیس هم معرفی کرد، اما تینوش برخلاف تصور مفتون کنجکاوی چندانی نسبت به هیچ‌کس نشان نداد، از جمله به کاتینا. با این‌که علاقهٔ بیش از حدی که کاتینا به بچه‌ها نشان می‌داد می‌توانست باعث گمان‌هایی شود. امکان داشت که تینوش بویی برده باشد اما به‌هرحال که به روی خودش نیاورد. به مونیخ که برمی‌گشتند مفتون به تینوش گفت که کاتینا چون شوهر و تنها بچه‌اش را که دختر بوده

در یک تصادف ماشین از دست داده اصولاً خیلی بچه‌دوست است، که البته دروغ می‌گفت و تینوش هم که فهمید دروغ می‌گوید، اهمیت نداد.

منصور فتاح که آمد به مونیخ، یک‌ماهی می‌شد که مفتون از پاریس برگشته بود. با این‌که تینوش هنوز هم تنها به مهمانی‌ها می‌رفت، اما زن و شوهر تا حدودی ملاحظهٔ هم را داشتند. شاید از جهت این‌که مفتون خواب سفر آفریقا را می‌دید، چون مجلهٔ افریقای امروز دفتری هم در الجزیره داشت و دیر یا زود، خواه و ناخواه، مفتون باید به آن‌جا می‌رفت. از طرف دیگر ارتباطش را با محافل سیاسی ایرانی‌ها، با این‌که نظر خوشی بهش نداشتند و حتا پشت سرش شایعاتی را می‌پراکندند، نبریده بود: «آدم مشکوکی است، ارتباط‌های مشکوکی دارد.» شایعات تینوش را هم بی‌نصیب نگذاشته بود: «هر شب بغل یک نفر، خرجش را یک مرد پولدار آلمانی می‌دهد.»

تا این‌که فریدون یوسفی به مونیخ آمد. یوسفی که گروه «آرمان نو» را می‌گرداند و ماهنامه‌ای هم به همین نام درمی‌آورد، مدام به برلن شرقی در رفت و آمد بود. او به مونیخ آمد تا با گروهش با فعالیت‌های گروه‌های دیگری که یوسفی «عناصر نامطلوب ضد شوروی» می‌خواندشان، مبارزه کند. از جملهٔ این عناصر مفتون هم بود. وقتی شنید یوسفی گفته است خبر دارد که او در پاریس عضو یک گروه تروتسکیستی بوده و مجلهٔ افریقای امروز با پول سی. آی. اِ می‌گردد، در یک جلسهٔ عمومی دانشجوها، بعد از یک جر و بحث تند و تیز، محکم خوابانده بود بیخ گوش یوسفی. جلسه ریخته بوده به هم و کار به کتک‌کاری گروه‌ها کشیده بوده، طوری که پلیس را خبر کرده بوده‌اند. وقتی چند نفری داشتند مفتون را کشان‌کشان از جلسه بیرون می‌بردند، یکی از آرمان‌نویی‌ها داد زده بوده: «تو که دست بزنت این‌قدر خوبه چرا آن سیاهپوسته رو نمی‌زنی که به زنت توی آن هتل زحمت می‌ده. می‌خواهی اسم هتل رو بهت بگم.»

آن‌جا بود که مفتون دید درونش از هم پاشید، بندبند استخوان‌هایش از هم جدا شد، سرش افتاد روی سینه‌اش، قلبش توی سینه‌اش چرخیدن گرفت، نفس‌نفس زد، دست را برد به سر، چشم‌هایش دیگر در حدقه نبودند، خم شد دنبال زانوها گشت، روی زمین پیدایشان کرد، دلش می‌خواست از جایی در بدنش خون فوران کند، خون زیاد. و خون فوران کرد، از بینی‌اش و زیاد هم. خون ریخت روی کتش، روی پیرهنش. آن‌قدر خون که جلوی سینه‌اش یکپارچه سرخ بود، انگار سرخی از قلبش بیرون زده است. دو نفر او را به دستشویی بردند، سرش را بالا نگه داشتند، دستمال کاغذی مچاله کردند، زیر بینی‌اش گرفتند، آب سرد به پیشانی‌اش زدند، آن‌قدر که خون بند آمد.

بیرون که می‌آمدند سالن خالی بود. فقط تک و توکی بیرون ایستاده بودند و پلیس هم بود.

حالا فتاح، گوش می‌داد به آنچه مفتون می‌گفت و تینوش بود که مدام در حرف‌های مفتون تکرار می‌شد، تینوش که در چشم فتاح هم زیباتر شده بود، هم فرق کرده بود، از دیدن فتاح نه نشانی از خوشحالی بروز داد و نه از تعجب، گرچه همیشه دختر توداری به نظر فتاح می‌آمد، فقط به فتاح گفت که از آمدن او مفتون حرفی نزده بود. فتاح با نگار و آتوسا خیلی زود انس گرفت. دخترهایی قشنگ و دوست‌داشتنی بودند. یک روز تقریباً تمام بعدازظهر را با آن‌ها گذراند، تا این‌که مفتون به خانه برگشت و کمی بعدش هم تینوش. خانه‌شان بزرگ و راحت بود و در طبقهٔ سوم. بالکن نسبتاً درازی هم داشت مشرف به چند خانهٔ سه یا چهار طبقه در روبرو. وقتی فتاح به شوخی به مفتون گفت که خانه‌اش در مونیخ هیچ ربطی به خانه‌اش در پاریس ندارد، جواب شنید چون در آن‌جا اجاره‌اش با او بوده و در این‌جا با تینوش است.

مفتون کمی از شیرقهوه خورد. از پشت شیشهٔ بزرگ کافه زیلبر بیرون را

نگاه کرد: «می‌دونی منصور، دیگر چیزی نمانده که خانم رو با ماشین شخصیش ببرم درِ خانهٔ آقای فلان یا بهمان و بگم بفرمایین تحویل بگیرین، فقط لطف کنین پول را نقد بدین.»

سیگاری لای انگشت داشت. فشار مختصری با ناخن شست به لای دندان‌های جلویی‌اش داد، سر را کمی بالا و پایین برد: «ببین گفتی خانه‌ت در پاریس. این دفعهٔ آخری که رفته بودم آن‌جا، رفتم به رودلاکروا، یک کامبوجی آن تو زندگی می‌کرد. بقیه‌ش همان‌طور بود که قبلاً بود. سرایدار هم همون زن مارتینکی بود. کاش من هم همون‌طور مونده بودم که بودم. اصلاً وقتی آدم لذت هر لحظه از زندگیش را می‌برد، چرا باید عوضش کنه. چرا باید فکر کنه که حتماً برای زندگی شریکی می‌خواد. چرا فکر کنه تنهایی بده. تازه من که هیچ‌وقت تنها نبوده‌م. بدبختی این‌که هیچ‌وقت به ازدواج علاقه‌یی نداشتم. این تینوش بود که اصرار داشت.»

این حرف‌ها برای فتاح تکراری بودند. مفتون آن موقعی هم که برای ماه‌عسل آمده بود رم، عین این را، گرچه به شوخی، به او گفته بود. یکی - دو دفعهٔ دیگر هم در نامه‌هایش این را نوشته بود.

سوز میان درخت‌های خشک پارک می‌پیچید، تک‌برگ‌هایی مانده بر شاخه‌ها را می‌غلتاند بر زمین. ردیف نیمکت‌های پارک بیش‌ترش خالی بود. سگی در توی چمن، که حالا زرد می‌زد، جست و خیز می‌کرد، از این‌سو به سوی دیگر. و پیرمردی با لذت سگ را تماشا می‌کرد و گاهی صدا می‌زد «روکسی» و سگ بلافاصله به طرفش می‌تاخت. در پای درختی، مرد به لباس مبدل کارناوال، که قرمز تند آن از زیر پالتویش پیدا بود و در کنارش یک کلاه‌بوقی سبزرنگ افتاده بود، خمارآلود و نیمه‌مست نشسته بود. سر را گاهی پایین می‌انداخت و گاهی بالا می‌برد، گاهی چشم‌ها را باز می‌کرد و می‌بست. مفتون را که دید سیگار می‌کشد، سیگار

خواست. مفتون سیگاری بهش داد. مرد نسبتاً مسن نیم‌نگاهی خمارآلود انداخت به مفتون و گفت:

«مال کدام جهنم‌دره‌ای هستی، موسیاه؟»

«ژاپنی‌ام، یک زمانی باهم متحد بودیم، یادت می‌آد؟»

مرد، کلاه‌بوقی سبزرنگ را گذاشت روی سرش، دستش را گرفت به تنهٔ درخت و به زحمت پاشد و بلند گفت: «توی پاریس تا سرم رو از اتاقک تانک بیرون می‌آوردم و پشت مسلسل می‌ایستادم، فرانسوی‌ها فرار می‌کردن. همه‌شان ترسو بودن.»

سوز سرد و خشک چشم را می‌سوزاند. فتاح شال‌گردن پشمی‌اش را تا روی بینی بالا کشید. بیش‌تر دلش می‌خواست با مفتون در بارهٔ سیاست حرف بزند. از فعالیت‌های سیاسی او در مونیخ بپرسد، از تجربه‌های روزنامه‌نگاری اخیرش بپرسد. می‌توانست کمکی به او بکند تا فتاح ماهنامه‌اش را در رم به راه بیندازد، ماهنامه‌ای که حتا اسمش را هم انتخاب کرده بود: افکار. دلش می‌خواست از کارهای سیاسی خودش در رم حرف بزند، از این‌که خیال دارد با دختری ایتالیایی ازدواج کند، از این‌که او هم رفته بود تا روزنامه‌نگاری را با مجلهٔ هفتگی ویتادی اوجی شروع بکند که یک دوربین دستش داده بودند با کلی ضمانت که ازش گرفته بودند و بهش گفته بودند برود توی شهر بگردد و از هنرپیشه‌های معروف ایتالیایی و امریکایی در توی خیابان، کافه و رستوران عکس بگیرد. اما این مفتون بود که یکریز حرف می‌زد و وقتی هم که گفت این‌قدر به خود تلقین کرده است که در وجود تینوش دیگر چیزی نیست که او دوست داشته باشد، حتا در وجود بچه‌هایش هم همین‌طور، فتاح خیلی جا خورد: «ببین اولش مشکله، خیلی هم مشکل، اما وقتی روی یک موضوع تمرکز کردی، مدام بهش فکر کردی، به خودت فشار آوردی که همین‌طوره که فکر می‌کنی، چون خودت خواسته‌ای، چون اراده کرده‌ای،

بعدش باز سخت تمرکز کردی و ادامه دادی، آخرش احساس می‌کنی از درونت چیزی داره رشد می‌کنه، رشدش را حس می‌کنی، بعد می‌بینی که داری سبک می‌شی، تمام وجودت سبک می‌شه، طوری که دلت می‌خواد پرواز کنی، آن وقته که موفق شده‌ای، یعنی مسئله‌ای که آزارت می‌داده ناچیز شده.»

شب قبل از برگشتن فتاح به رم شب خیلی سردی بود. مفتون می‌خواست فتاح را به یکی از این کارناوال‌هایی که در یکی از آبجوخوری‌های بزرگ مونیخ بود ببرد. تینوش هم در همان شب مهمان بود. فتاح که دید بگومگوی آن دو، سر این‌که بچه‌ها را در آن شب پیش کدام یکی از همسایه‌ها بگذارند بالا می‌گیرد، سرما را بهانه کرد و گفت او در خانه می‌ماند و با بچه‌ها خواهد بود. در واقع تمایل زیادی هم به دیدن خوشگذرانی آلمانی‌ها نداشت. به نظرش می‌آمد چیزی مصنوعی در پشت آن پنهان است. وقتی گفت آلمانی‌ها خوش نمی‌گذرانند، خوشگذرانی را بازی می‌کنند، تینوش نگاه ناباورانه‌ای انداخت به فتاح و مفتون رو کرد به تینوش و گفت: «پس تو برو و مثل همیشه نقشت را بازی کن و لباس مادام پمپادور را برای بالماسکه بپوش.»

نزدیکی‌های پنج صبح بود که فتاح از داد و فریادی چشم باز کرد. در میان خواب و بیداری صدای مفتون را شناخت که انگار از دور می‌آمد. بلند شد رفت کنار پنجره، خیابان را نگاه کرد. جلوی آبجوخوری در نبش کوچه‌ای که به خیابان باز می‌شد، مردی در لباس دلقک داشت قره‌نی می‌زد. زنی از آبجوخوری بیرون آمد، بطری را دراز کرد به طرف مرد. مرد قره‌نی را در یک دستش گرفت و با دست دیگر بطری را تا ته سر کشید. چند زن و مردی که در این بین از آبجوخوری بیرون آمده بودند برایش کف زدند و همه شاد باهم سرازیر شدند به سمت ته کوچه. فتاح تازه فهمید که صدا از توی خانه است. رفت و آهسته لای در را باز کرد.

تینوش روی زمین توی راهرو چمباتمه زده بود روی دامن گشاد آبی‌رنگ لباس بالماسکه‌ای که تا به زیر پاهایش کشیده می‌شد و نگاه می‌کرد به مفتون که داد می‌کشید: «زنیکهٔ لعنتی، دیگه تا کی؟ چقدر دیگه؟ حالا کارت به جایی رسیده که دم صبح برمی‌گردی و مست. این‌دفعه دیگه مردهای کدوم کشورها رو آباد کردی؟»

«این‌دفعه مردهای کشورهای بازار مشترک اروپا رو. می‌خوای سفارشت رو به یکیشان بکنم تا از این فلاکتت بیایی بیرون؟»

تینوش این را گفت و آرام بلند شد و یک دستش را گذاشت روی دیوار تا نیفتد، می‌خواست دست دیگرش را هم بگذارد که مفتون محکم خواباند توی گوشش. تینوش نتوانست خودش را نگه دارد و افتاد روی زمین. مفتون لگد محکمی زد بهش. تینوش تا جیغ بلندش را کشید، که بیش‌تر فریادی از خشم بود، مفتون خم شد و گلوی او را گرفت و شروع کرد به فشار دادن. فتاح که دید تینوش از ناچاری سعی می‌کند پشت دست مفتون را ناخن بکشد، معطل نکرد، بلافاصله از اتاق دوید بیرون و از پشت شانه‌های مفتون را گرفت و به طرف خودش کشید و توانست جدایش کند، اما پیش از آن، مفتون دومرتبه لگد محکمی زد به تینوش که خورد به شکمش. هم صدای گریهٔ بچه‌ها بلند بود و هم فریاد درد تینوش و هم این‌که در زدند. فتاح و مفتون کمی به هم نگاه کردند بی‌آن‌که حرفی بزنند، مثل دو ناآشنا. موهای مفتون در پشت سر سیخ ایستاده بود. به نظر فتاح می‌آمد که چشم‌هایش هم بیش از اندازه باز شده‌اند و مردمک آن انگار می‌خواهد بیرون بزند.

مفتون رفت به طرف بچه‌ها که از اتاقشان آمده بودند بیرون و آمرانه وادارشان کرد بروند بخوابند. بعد در را باز کرد. جلوی در پیرمردی ایستاده بود که از خانهٔ روبرویی بود و پشت سرش همسرش و هر دو در لباس خواب بودند. روی پله‌هایی که رو به طبقهٔ بالا داشت، مردی سیگار

به دست ایستاده بود. مفتون نگاهی انداخت به آن‌ها و گفت: «معذرت می‌خوام باعث مزاحمتتان شدم، فریدریش نیچه، فیلسوف بزرگ کشور شما، می‌گه سراغ زن که می‌ری شلاق رو فراموش نکن. من داشتم همین آزمایش رو می‌کردم تا ببینم نتیجه‌ش چی می‌شه.»

بعد در را بست. تینوش در این فاصله با کمک فتاح از جا بلند شده بود و دراز کشیده بود روی کاناپه توی سالن و شکمش را فشار می‌داد. فتاح سر را برگرداند دید که مفتون دم در سالن ایستاده و نگاه می‌کند. رفت به طرفش، اما مفتون فقط گفت لعنت به من، لعنت به من، و بعد رفت به طرف اتاق بچه‌ها و فتاح صدای گریهٔ تند و یکریز تینوش را شنید.

درگوشه‌ای در ته کافه کورتسه وایله، مفتون در فاصلهٔ کمی از میز نشسته بود. تا فتاح را دید که آمد تو، دستش را بالا برد و اشاره کرد. در جلویش روی میز یک گیلاس ویسکی بود با یک قاچ لیموترش به لبهٔ آن. تسبیحی را هم می‌گرداند که توی دست چپش گرفته بود و می‌گفت از الجزیره خریده است. گاهی پکی می‌زد به سیگار و گیلاسی را جلوی دهانش می‌گرفت و کمی لبهٔ آن را روی لب می‌چرخاند، جرعه‌ای از آن را در دهان می‌گرداند و بعد قورت می‌داد. با این‌که آدم‌های کمی توی کافه نبودند، آن‌جا نسبتاً بی‌سر و صدا بود. تنها صدای باز و بسته شدن در و رفت و آمد سه دختر پیشخدمت موبور و خوش‌هیکل با پیش‌بندهای سفید سکوت را می‌خراشاند. سکوتی که حتا کشیده می‌شد بین آن دو، طوری که فتاح مدتی مفتون را نگاه کرد که چشم چپ را می‌بست، دود سیگار را بیرون می‌داد و فکر می‌کرد. در واقع حرفی دیگر نمانده بود که آن‌ها باهم نگفته باشند، یا این‌که اصلاً چه لزومی داشت در این ساعت توی کافه قرار بگذارند. می‌شد در ایستگاه راه‌آهن ساعتی پیش از حرکت همدیگر را

دید. شاید همان تنگی وقت خودبخود باعث می‌شد که اگر حرفی هم مانده است زده شود،فشرده‌تر هم. مفتون انگار این را فهمیده است، بی‌مقدمه گفت حاضر است با ماهنامه‌ای که فتاح می‌خواهد در رم به راه بیندازد همکاری کند. حتا گفت حاضر است از دوستان روزنامه‌نگارش، از هر کجا که باشند، کمک بگیرد، منتها توصیه‌اش به فتاح این بود که ماهنامه را به مسائل ایران محدود نکند و باز آن دلایل همیشگی را آورد که ایرانی‌ها ذهنیت بسته‌ای دارند، اهل منطق نیستند، حوصله به خرج نمی‌دهند که فکر کنند. وقتی به خیال خودشان عقیده‌ای را قبول کردند خیال می‌کنند ابدی است و مدام تکرارش می‌کنند. سواد سیاسی ندارند. نمی‌فهمند زمان که تغییر کرد همه چیز تغییر می‌کند، هیچ چیزی ابدی نیست، هیچ اعتقادی ابدی نیست. از جلسه‌ای تعریف کرد که یکی از دانشجویان گفته بوده که ایران به یک امیرکبیر دیگر احتیاج دارد و او در جوابش گفته بوده چرا امیرکبیر؟ مگر خواجه نظام‌الملک چه عیبی دارد؟ و دست آخر این‌که مفتون باز تأکید کرده بود ماهنامهٔ فتاح باید جنبهٔ بین‌المللی داشته باشد وگرنه او نیست، چون می‌شود از همین آشغال‌نویسی‌های سیاسی و همیشگی ایرانی‌ها. بعد تا حدی آمرانه به فتاح گفت زودتر قهوه‌اش را بخورد که می‌خواهد پیش یکی از دوستان هم‌دانشکده‌ای، دختری به اسم ماگدا، بروند. از سر میز که بلند می‌شدند، مفتون به فتاح چشمکی زد و گفت که بیش‌تر وقت‌ها دختری همراه ماگداست که اسمش لیزه لوته است. قد بلندی دارد، موبور است، زیل و روشنفکر.

از کافه که می‌آمدند بیرون، فتاح شاید به این خاطر که به مفتون بفهماند می‌تواند زیاد هم به او متکی نباشد، از چند نفر دوستان ایتالیایی‌اش حرف زد که یکیشان از روزنامه‌نگارهای حرفه‌ای است و دو ماهی را هم

در ویتنام گذرانده است و الآن دارد روی خلیج فارس مطالعه می‌کند، چون عقیده دارد مسئلهٔ مهم چند سال آینده است؛ و از یکی از قوم و خویش‌های مادرش گفت که جزو معدود تحصیل‌کرده‌های آکسفورد است و در لندن گروه مطالعاتی دارد. کلی مقاله در بارهٔ اوضاع سیاسی و اقتصادی ایران نوشته است. مفتون گفت نکند مقصودش دکتر شاپور هنگام است. تعجب فتاح را که دید گفت او را در لندن شناخته است، دو ـ سه سخنرانی او را گوش کرده، چند مقالهٔ سیاسی و اقتصادی‌اش را در بارهٔ ایران خوانده، کتابی را که در بارهٔ ملی شدن نفت نوشته خوانده، حتا به خانه‌اش هم رفته، زن انگلیسی‌اش را دیده است و می‌داند که دکتر روزها می‌نویسد، شب‌ها عبایی را می‌اندازد روی دوشش، گوشهٔ اتاق کارش روی زمین کز می‌کند، تکیه می‌دهد به دو متکا، کاغذ را می‌گذارد روی زانویش، قلم را می‌زند توی جوهر و شعر می‌نویسد. دو ـ سه کتاب شعر هم دارد که یکی از آن یک مثنوی‌نامه است. بعد از شعرنویسی، سه‌تاری را که در گوشهٔ اتاق کارش کنار میزتحریر به دیوار آویزان است برمی‌دارد و می‌نوازد. حتا زنش به مفتون گفته بوده است جوری که شاپور می‌زند معلوم می‌شود یادگرفتن موسیقی ایرانی چقدر راحت است. کشکولی هم در گوشهٔ دیگر اتاقش آویزان است که دکتر هنگام نکته‌هایی را که به نظرش مهم می‌آید و یادداشت می‌کند توی آن می‌اندازد، ظاهراً مثل این‌که از آن مارکسیست‌های آکسفوردی صاحب کشکول است. فتاح گفت که دکتر هنگام تابستان پیش با زن دومش که ایرانی است و احتمالاً قدر سه‌تارزدنش را می‌داند آمده بودند رم به ماه‌عسل، مثل مفتون و تینوش، که فتاح احساس کرده بوده تاریخ دارد تکرار می‌شود و با او کلی صحبت کرده و فکر نمی‌کند اصلاً مارکسیست باشد. خیلی هم فتاح را تشویق کرد تا مجله را راه بیندازد و قول هر جور کمکی را هم به فتاح داده

است. فتاح نمی‌دانست چرا با ولع خاصی در بارهٔ دکتر هنگام حرف می‌زد. شاید می‌خواست مفتون را که همیشه در مورد هر چیزی برتری‌جویی‌اش را به رخش می‌کشید تحقیر کند، منکوب کند. فتاح می‌دانست اگر در بارهٔ ساختن بمب اتم هم صحبت می‌کرد، مفتون توصیه‌هایی می‌کرد و افرادی را از پنج قاره می‌شناخت که می‌توانستند با دو ـ سه کلمهٔ مفتون به راه بیفتند. حالا فتاح برای این‌که یک‌جوری مفتون را مچل کند مسئلهٔ هزینه و درآمد ماهنامه را پیش کشید که مفتون جواب داد نگرانش نباشد، چون یکی ـ دو شماره که درآمد بعداً خودبخود تعطیل می‌شود.

اما این ماگدا بود که قد بلندی داشت، لاغر بود با موهای بور و بلند. لیزه لوته، برعکس، قد متوسطی داشت که با آن موهای کوتاه و در آن خنده‌های ریزش فتاح را کمی یاد آلبا پیرانی می‌انداخت.

این ماگدا همانی نبود که در آن روز در اینگلیشه گارتن در کنار دریاچهٔ مصنوعی آن داشت با مفتون حرف می‌زد؟ همانی که کلاه بافتنی سرش بود و موهای بورش از زیر آن ریخته بود روی نیمتنهٔ بافتنی زردرنگ تا به روی زانو. و فتاح که با نگار و آتوسا کنار بوفه ایستاده بود و کاپوچینو می‌خورد، از دور دیدشان. ماگدا همانی نبود که مفتون می‌گفت دخترهای او را نگه می‌دارد و علاقهٔ زیادی بهشان پیدا کرده؟

آپارتمان ماگدا نسبتاً بزرگ و مرتب بود. روی دیوارها، بعد از ورودی، این‌جا و آن‌جا چند پوستر از تابلوی نقاشی‌های معروف چسبیده بود. فقط روی گلیمی که در وسط اتاق پذیرایی افتاده بود چند صفحهٔ سی و سه دور و تعدادی نوار موسیقی پخش بود. برخلاف خانهٔ مفتون که تمام جاسیگاری‌ها را پر از آشغال سیگار و دستمال کاغذی می‌دیدی، این‌جا حتا سیگار هم در زیرسیگاری‌ها نبود. مفتون بعد از معرفی فتاح و

حرف‌هایی که دخترها را به خنده می‌انداخت و، بعد از نوشیدن آبجویی با ماگدا، به اتاق کنار آشپزخانه رفت و تا مدتی صدایشان می‌آمد و بعد سکوت بود.

فتاح نمی‌خواست به لیزه لوته بگوید شبیه دختری ایتالیایی است که او می‌شناخته است. فکر کرد ممکن است از همان‌جور حقه‌ها به حساب بیاید که دیگر کهنه شده و همه می‌زنند، خصوصاً وقتی می‌خواهند با دختری سر صحبت را باز کنند: شما را یک جایی دیده‌ام! شبیه دختری هستید که می‌شناختم و از این‌جور حرف‌ها. البته احتیاجی هم به گفتن این‌ها نبود. او درواقع مهمان بود. لیزه لوته بلند شد و به‌سرعت یک نوشیدنی درست کرد، آورد و گفت مخصوص مونیخی‌هاست. هر دو آن را نوشیدند و با انگلیسی دست‌وپا شکسته‌ای حرف زدند. لیزه لوته در تمام مدت چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و ناخن شست‌هایش را می‌جوید و فتاح را نگاه می‌کرد، بعد سیگاری روشن می‌کرد، چند پکی می‌زد و آن را گوشهٔ جاسیگاری می‌گذاشت تا تبدیل می‌شد به خاکستر. گرمای مطبوع اتاق، صورت فتاح را نوازش می‌داد و کیفورش می‌کرد؛ پلک چشم‌هایش سنگین شد، سر را به عقب برد و تکیه‌اش داد به پشتی مبل: کم‌خوابی شب قبل، پرسه‌زدن‌هایش در روز در خیابان‌های مونیخ، آبجویی که با سوسیس چرب و داغ و خردل‌زده خورده بود. دنبال جایی بود که نیم‌ساعتی را حداقل بخوابد. حتا قبل از قرار امروزش با مفتون، فکر کرده بود برود به ایستگاه قطار و روی یکی از نیمکت‌ها بنشیند و به نحوی چرت بزند. اما چرت‌زدن، آن‌هم در روز و در یک ایستگاه قطار در آلمان، خواب فشار می‌آورد. فتاح مقاومت را بی‌فایده می‌دید و می‌دید که انگار دارد تعادلش را از دست می‌دهد. به‌ناچار و با معذرت زیاد از لیزه لوته جایی برای خوابیدن خواست تا نیم‌ساعتی بخوابد. لیزه لوته بلافاصله او

را به اتاق کوچکی برد که پنجره‌اش رو به بالکن بود و بیش‌تر انبارمانند بود. در گوشه‌ای چند بوم نقاشی کنار هم چیده شده بود. تابلویی نیمه‌تمام روی سه‌پایه بود و روی میز کوچکی در کنار سه‌پایه چند قلم‌مو پخش بود. در طرف دیگر کاناپه‌ای آبی‌رنگ بود. بوی رنگ می‌آمد، که با گرمای اتاق قاطی شده بود. فتاح باز هم عذرخواهی کرد و بی‌معطلی ولو شد روی کاناپه و دیگر هیچ نفهمید.

نور چراغی که پایه‌بلند بود و حبابش پشت به کاناپه بود، می‌تابید به وسط دیوار و به تابلو تا به نیمه و این فتاح را که بیدار شده بود اما گیج و منگ بود به اضطراب انداخت. لحاف پر پف‌کرده‌ای را که روی او انداخته شده بود کنار زد. از اتاق آمد بیرون. ماگدا در آشپزخانه نشسته بود سیگار می‌کشید و مجله‌ای را ورق می‌زد. سکوت خانه، فتاح را به تشویش انداخته بود؛ شاید شرمساری او بود نه تشویش: خوابیدن در خانه‌ای که هیچ آشنایی قبلی با صاحب‌خانهٔ آن نداشت. آیا زشت نبود تا به این خانه پا گذاشت کمی بعدش جایی را برای خوابیدن تقاضا کرد؟ اصلاً مفتون برای چه او را به این خانه آورده بود؟ پس خودش کجاست؟ لیزه لوته کجاست؟ نکند با مفتون در اتاق دیگر است. قطار، ساعت هفت و نیم بعدازظهر حرکت می‌کرد. الآن ساعت هشت آن‌طرف‌تر بود. جلوی آشپزخانه سلام کرد و با همان انگلیسی الکنش معذرت خواست از این‌که بی‌ادبی کرده و خوابیده. ماگدا بهش تعارف کرد بیاید در آشپزخانه بنشیند تا برایش قهوه بریزد. فقط گفت امیدوارم خوب خوابیده باشی و واقعاً فتاح فکر کرد شیرین‌ترین خواب ممکن را کرده است. تقریباً مدهوش. حال که بیدار بود انگار خاطره‌ای خوش از آن خواب شیرین برایش مانده است. دلش شور قطار را می‌زد، با این‌که می‌دانست با فاصلهٔ چند ساعتی می‌تواند قطار دیگری را سوار شود. شاید در نیمه‌شب یا بعد از نیمه‌شب. ماگدا از کشوی میز ناهارخوری، کاغذی را درآورد و به او داد.

مفتون برایش نوشته بود: «متصور، ناگهان خوابت برد. خوشم آمد. گرچه چاره‌ای هم نداشتی، اما در هر حال، شد یک خواب استراتژیک. منتها حالت خوابیدنت شبیه هیچ فرشته‌ای نبود. گردن را کج کرده بودی و دهانت باز بود، طوری که می‌شد دندان‌هایت را، یکی‌یکی، شمرد. من وقتی دیدم کنار دندان کرسی‌ت یک دندان شکسته داری، نمی‌دانم چرا یاد اسب تابلوی گرینکای پیکاسو افتادم. و غصهٔ قطار رو نخور. ماگدا تلفن زد ایستگاه راه‌آهن و پرسید. قطار بعدی نیمه بعد از نصف شب است و بعدش باز هم قطار هست. حالا که تو نرفتی، عوض تو من برای کاری رفتم به فرانکفورت. سه روزی آن‌جا هستم. تو هم عجله در برگشتن نداشته باش. می‌تونی یک روز دیگر هم در خانهٔ ماگدا بمانی. دختر خوبی است و بی‌تکلف. می‌رفتم یا نمی‌رفتم، در هر حال تو را بدرقه نمی‌کردم، چون غمگینم می‌کند. اگر هم خواستی به فرانکفورت بیایی، به شماره‌ای که نوشتم تلفن بزن. از اسدیان نامی سراغم را بگیر، خبرم می‌کند. می‌دانم بهت خوش نگذشت، حتا بد گذشت، اما از دیدنت خوشحال شدم. گفتی خیال ازدواج داری. اشکالی ندارد، فقط گول کلمهٔ مشترک را نخور. از رم جُم نخور، آن طرف‌ها پیدام می‌شود. شک نکن.»

برای فتاح مشکل بود روز دیگری را هم بماند، نه این‌که در رم کار واجب داشت، که نداشت، بلکه بیش‌تر به خاطر شرم از این‌که مزاحم است. یک خرده که از قهوه خورد به ماگدا گفت با قطار نیمه‌شب برمی‌گردد. ماگدا گفت هر چه خود فتاح صلاح بداند، اما اگر فکر می‌کند مزاحم است اصلاً این‌طور نیست، چون فتاح دوست مفتون است، کارگر ترک که نیست. شاید کیفوری قهوهٔ داغ برزیلی بود، با آن عطر جادویی‌اش، و شاید هم گیرایی چهرهٔ ماگدا، شاید هم کنجکاوی فتاح برای آشنایی و مصاحبت با یک دختر آلمانی و دانشجو که ترجیح داد

بماند. می‌توانست در بارهٔ دانشجوهای آلمانی و جنبششان با او حرف بزند، موضوعی که می‌شد روزها در باره‌اش حرف زد. بنابراین ته دل از ماندنش حتا بیش‌تر از یک روز هم راضی بود. اصلاً چرا به فرانکفورت نرود. از ماگدا در بارهٔ فرانکفورت پرسید. ماگدا از آن‌جا خوشش نمی‌آمد. ماگدا دختر پولداری بود. از قماش آن جور دخترها نبود که تا سیاسی می‌شوند ترک خانواده بکند و برود مثلاً گروهی زندگی کند تا اصول بورژوایی خانواده را زیر پا بگذارد. او عاقل‌تر از این حرف‌ها بود. می‌دانست پدر پولدار چه ارزش زیادی دارد و می‌دانست که برای سیاسی شدن لازم نیست آنچه باب روز است نادیده بگیرد. با پدرش خیلی خوب کنار آمده بود. شغلش را در یک شرکت تبلیغاتی مدیون آشنایی‌ها و روابط پدر بود. کار، استقلال روحی‌اش را بیش‌تر کرده بود. اطمینان خاطر زیادی به او داده بود. همین باعث شده بود به افکار سیاسی‌اش نظم بدهد، دچار افراط‌کاری‌های آنارشیستی خیلی از دانشجوهای دیگر نشود، یک سوسیالیست موشکاف، نقاد، حتا ناراضی اما معقول باقی بماند. شاید به خاطر پدرش هم بود که این استقلال او را می‌فهمید و خانه‌ای هم برایش خریده بود یا کمک کرده بود که بخرد. کار در شرکت تبلیغاتی، دانشکده را برایش بی‌اهمیت کرده بود. می‌رفت و نمی‌رفت. برای او معنا نداشت کتابی را بخواند و امتحانش را پس بدهد. کتابی را می‌خواندی و نظرت را می‌گفتی، مهم نبود درست یا غلط، مهم دلایل تو بود. مهم نبود نظرت را استادان قبول می‌کنند، می‌پسندند یا نه. وقتی در بارهٔ موضوعی آن‌همه کتاب با نظرهای مختلف نوشته شده است دیگر امتحان چه لزومی دارد. ماگدا اجبار را در دانشکده قبول نداشت، اختیار را می‌پسندید. او حتا پدرش را هم قانع کرده بود که در دنیای امروز، دانشگاه به این شکلش دیگر مفهوم ندارد، نوشتن پایان‌نامه بی‌معناست. بایگانی دانشکده‌ها پر است از پایان‌نامه‌های بی‌بدیل.

فتاح که هنوز گرفتار دستپاچگی و بهت‌زدگی بود شاید به این دو علت ماگدا را به شام دعوت کرد. اما او ردکرد و گفت در خانه همه چیز دارد و لزومی به رفتن به رستوران نیست. فتاح وارفت. خجل شد و حتا منفعل. شاید ماگدا فکر کرده بود صورت خوشی ندارد با جوانی به رستوران برود که موهای سیاهش داد می‌زند شرقی است، آن‌هم در فصل کارناوال که شوخی و ریشخندها تندند، بی‌پرده‌اند و در مورد او راحت می‌توانند توهین‌آمیز بشوند و حتا خشونت‌بار. فتاح چاره‌ای نداشت جز این‌که مطیع باشد. وانگهی این را فهمیده بود که ماگدا انتخاب خودش را دارد. اگر از فتاح بدش آمده بود، حتماً عذرش را می‌خواست، به بهانه‌ای. و مفتون هم نمی‌نوشت خواب استراتژیک، و این را وقتی بهتر فهمید که نفس‌های بریده‌بریدهٔ ماگدا آرام‌آرام روی گونه‌اش لغزید و... و وقت پرواز دست‌ها شد، از پی هم، در بی‌کرانگی لحظه‌ها و گدازهٔ آفتاب، که شکاف‌های تاریکی را پر می‌کرد، می‌گداخت جسم‌های شناور در لحظه‌ها را. و لحظه‌ها که می‌گریختند شتابان تا به بی‌زمانی، که به کام می‌کشید سبکبالی جسم‌ها را و صدای بال‌زدن پرنده‌ای، ناله‌ای، آوای قناری بود در پریدن از شاخساری . و ابرها که آرام‌آرام آمدند و نوبت پرواز شد، در میانشان. و از پس ابرها لبخند فرشتگان که رنگین‌کمان شد در نسیمی که وزید و لحظه‌ها را بازآورد و لحظه‌ها که آهنگین شتاب گرفتند، گذشتند، گذشتند، گذشتند و تند شدند، تند، تند، تند ریزش مترنم باران شد و ناگهان آزالیا بود که شکفت و باز بی‌زمانی شد که تنید لحظه‌ها را و افشاند ملایمت نجوا را و لطافت بود و لطافت بود و... ناگهان صدای زنگ دنباله‌داری چون رعد فرود آمد و بی‌زمانی را شکافت.

ماگدا سراسیمه برگشت و به فتاح گفت نامزدش، هانس یورگنس، است.

رفته بوده زوریخ و انتظار آمدنش را در این موقع، دو ساعت بعد از نیمه‌شب، نداشته است. و فتاح جواب داد که احتمالاً دلتنگ کارناوال شده است. ماگدا نشانی هتل وینرهوف را به فتاح داد که در همان نزدیکی‌ها بود و ازش خواهش کرد به آن‌جا برود، اتاقی بگیرد و منتظر تلفنش بشود. بعد از فتاح خواست که برود به پله‌های طبقهٔ بالا تا او نامزدش را به خانه بیاورد و گفت در پایین ساختمان را قفل نمی‌کند. باز تأکید کرد در هتل بماند و طرف‌های صبح منتظر تلفن او باشد.

فتاح بیرون از ساختمان ساک را روی پیاده‌رو گذاشت و کمربندش را سفت‌تر کرد و کلاه شاپوی هانس یورگنس را که ماگدا بهش داده بود تا سر او را در ریزش برف بپوشاند، تا نوک دماغش پایین کشید. کلاه کمی گشاد بود. فکر کرد با آن نیمتنهٔ بلند و کلاه گشاد عین مترسک‌هایی شده که در مزارع می‌گذارند. با عجله لباس پوشیده بود و ماگدا مثل مادری که بچه‌اش را لباس می‌پوشاند، دگمه‌های نیمتنهٔ او را تا بیخ گلو بسته بود. شال را به دور گردن او انداخته بود و سفت کرده بود. فتاح که با عجله زیادی از خانه بیرون آمده بود و کفشش هنوز درست در پایش جا نگرفته بود، لنگان‌لنگان پله‌ها را بالا رفت و طبقهٔ بالاتر روی پله‌ای نشست، کفش‌ها را قالب پایش کرد و بندش را محکم بست.

از توی هتل وینرهوف صدای آهنگی می‌آمد که با خستگی نواخته می‌شد. دو زن، که پالتوی کلفت و سنگین تنشان بود با نقاب سیاه روی چشم و موهایی به رنگ آبی و دو سر در بین آن‌ها که بازو در بازوی هم انداخته بودند، آوازخوانان بیرون آمدند و پشت سرشان مرد کوتاه‌قدی بیرون آمد که آکوردئون می‌زد و کلاه سبزی سرش بود با یک پر لای نوار دور کلاه.

خیابان دراز، در باریدن تکه‌های درشت برف خلوت بود و گاهی

صدای خفهٔ چرخ‌های ماشینی بود، در گذری آهسته بر روی برف. در جلوی هتل، سه تاکسی در یک ردیف ایستاده بودند. فتاح لحظه‌ای به هتل نگاه کرد و بعد نزدیک تاکسی جلویی شد و از پشت شیشهٔ بستهٔ تاکسی از راننده خواست تا او را به ایستگاه راه‌آهن ببرد. راننده شیشه را پایین کشید، مشکوک نگاهش کرد و چیزهایی را به آلمانی گفت. فتاح فکر کرد احتمالاً می‌گوید سر کدام مزرعه بگذارمت، منتها به انگلیسی جواب داد که آلمانی بلد نیست. راننده دومرتبه سر تا پای او را وارانداز کرد، دستش را از پشت برد، در عقب را باز کرد و اشاره کرد سوار شود.

در ایستگاه راه‌آهن، فتاح وقتی فهمید قطاری هم در ساعت سه و نیم بعد از نیمه‌شب به میلان می‌رود، بلافاصله رفت به بار ایستگاه و یک شیرقهوهٔ داغ خورد با دو شیرینی شکلاتی؛ گرسنه بود، خیلی گرسنه. حالا دیگر لازم نبود در ایستگاه دنبال جای گرمی بگردد.

و قطار شتابناک می‌رفت و درون تاریکی را به هم می‌ریخت. چراغ‌های روشن میان راه‌ها، ریزه‌هایی می‌شدند نورانی بر شیشهٔ پنجرهٔ قطار. و روزهایش در مونیخ از او فاصله می‌گرفتند، آن‌قدر شتابان که انگار نقطه‌های مبهم و دوری هستند در فضا و اینک متروک در زمان. و قطار بود که همچنان می‌شتافت تا بسپارد او را به آن روزها، به آن روزها که نطفه‌های بسته‌شده در ذهنش را بیرون بریزد، بنویسدشان، در باره‌شان جر و بحث کند، جدل کند در این یا آن مکان، در این یا آن خانه تا سپیده‌دم، در این یا آن شهر، در این یا آن محفل، و دنیا را باید زیر و رو کند و قطار بود که می‌شتافت تا بسپارد او را به آن روزها که حتا در اتمام دانشکده‌اش درماند و دچار کابوس شود، به آن روزها که با والریا در کوچه پس کوچه‌ها، میدان‌ها، در کنار آبنماهای رم، در صدای ریزش آب، عشق را تا به آن‌جا نجوا کند که در آن صبح زود والریا را از آن پله‌ها به

بالاخانه‌ای ببرد، یادآور مسافرخانه‌های نزدیک ایستگاه راه‌آهن تهران، تا رحم را از جنین یک‌ماههٔ او پاک کنند و بعد ترس ناخواسته‌ای به سراغش بیاید و بزدلش کند و در عین بزدلی، سنگدل و زبونش تا حدی که از جواب به احساسات نرگس طفره برود، انگار دارد خود را تنبیه می‌کند؛ نرگسی که به او گفته است دوستش دارد و حتا حاضر به ازدواج با اوست. نرگس، دختری که معلوم نیست در رم چه می‌کند، ظاهراً هنر می‌خواند اما به جامعه‌شناسی هم علاقه دارد و گاهی از بازیگری در تئاتر دم می‌زند. احتمالاً به هیچ‌کدامشان احتیاج ندارد. چون پولدار است، خانهٔ زیبایی در رُم خریده است. زیاد مهمانی می‌دهد، مهمانی‌های پرخرج. در مهمانی‌هایش همه‌جور آدمی را می‌بینی. گاهی وقت‌ها حتا نقاش معروفی را یا بازیگر تئاتری را. جوان‌های زیادی دور و برش می‌پلکند، ایرانی و غیرایرانی. رقابتی پنهانی بینشان در جریان است، اما مثل این‌که آن جوان یونانی بخت بیش‌تری دارد. نرگس اما آن‌قدرها هم زیبا نیست، قد متوسطی دارد، خنده‌اش شیرین است، دختر پرشر و شوری است و می‌گوید رُم زندگی را شیرین می‌کند وگرنه برای تلخی همیشه وقت هست. و یک روز اما، خانه‌اش را در رُم می‌فروشد و به یونان می‌رود با همان جوان یونانی.

و قطار است که می‌شتابد، و حتا خشمگین و درون تاریکی را به هم می‌ریزد. او سر را به عقب تکیه می‌دهد. چشم‌ها را می‌بندد. نه آرام است، نه آشفته، در آغاز هم نیست، اما می‌داند چیزی برایش پایان گرفته است.

۳

مه، آرام پایین می‌آمد. مفتون از پنجره آن را می‌دید که پایین می‌آید. **می‌دید مه** را که فضای میان کاج‌ها را پر می‌کند، می‌خزد، روی شمشادها، **روی حوض** کاشی چارگوش و بزرگ کافه نادری.

دو دختر، با سر و صدا صندلی‌های میز کناری مفتون را می‌کشند عقب، **می‌نشینند.**

یکی از دخترها دفترچهٔ طراحی بزرگی زیر بغلش دارد که می‌گذارد **روی میز. دختر دیگر،** کتابی را که در بالای تصویری از یک نقاشی **امپرسیونیستی** روی جلدش درشت نوشته شده Modern Painters، به **پسر جوانی** نشان می‌دهد که موهای صاف و نسبتاً بلندش به بالا خوابیده **است و** تا پشت گردنش می‌رسد و کمی بعد از آن دو آمده و سر میز **نشسته. دختر** به او می‌گوید این کتاب همانی است که صحبتش را کرده

است و از انگلستان برایش فرستاده‌اند. از جوان می‌خواهد ترجمه‌اش کند، چون ناشری از آشنایانش آن را دیده و بدش نمی‌آید چاپش کند.

جوان که یکی از دخترها شهاب صدایش می‌زند، قوطی گرد و کوچک قرمزرنگی را از جیب جلیقهٔ مشکی‌اش که آن را روی پیراهن سفیدی پوشیده است درمی‌آورد و از کیسهٔ کوچکی هم پیپی. پیپ را پر توتون می‌کند، می‌دهد بعد با شست توتون را خوب توی آن فشار می‌دهد، کبریت را می‌گیراند و در عین حال زیرچشمی کتاب را نگاه می‌کند، بعد از دو ـ سه پک، دود غلیظی را از دماغ و دهن بیرون می‌دهد طوری که دخترها صورتشان را یکمرتبه برمی‌گردانند و دستشان را جلوی صورتشان می‌گیرند و این‌طرف و آن‌طرف تکانش می‌دهند تا دود را بپراکنند. شهاب فوراً معذرت می‌خواهد که اگر دود...

مفتون بلافاصله توتون سوخته را خالی می‌کند توی جاسیگاری روی میز و از تینوش معذرت می‌خواهد اگر دود ناراحتش کرده است...

باد ملایمی شرابه‌های سایبان کافه آپولون را در مومانتر می‌لرزاند. در آن دورترها، سوت ماشین‌های پلیس و آژیر آمبولانس‌ها زوزه‌ای بود خفه. در پیاده‌روی جلوی کافه، رهگذران شتابزده می‌گذشتند، انگار از چیزی ترسیده باشند. مفتون نشسته بود در پیاده‌رو، بیرون کافه، زیر سایبان. نم‌نمک قهوه می‌نوشید، یادداشت برمی‌داشت و خیلی هم تند. جنبش‌های دانشجویی در اروپا، به‌خصوص در فرانسه، بر دانشجویان ایران هم تأثیری دارد یا نه؟ احمد ساربان ملقب به «دکتر جان» که در پاریس دکترای جامعه‌شناسی می‌گذراند به او گفته بود حرکت‌های خفیف دانشجویی در ایران را می‌شناسد، عقیده دارد در بطن عقب‌مانده و ارتجاعی‌اند، در صورتی که جنبش شصت و هشت فرانسه شروع دنیای جدیدتری است و بعد ایراد گرفته بود از جنبش‌های سیاسی ایران. و گفته

بود دار و دسته‌های سیاسی ایران باید از تارهایی که دور خودشان تنیده‌اند و عین عنکبوت در وسطش نشسته‌اند بیایند بیرون. آن‌ها فقط بلدند سال‌ها در سوگ حوادث گذشته بنشینند و تکرار مکررات ببافند. مفتون اعتنایی به حرف‌های او نکرده بود. می‌خواست آنچه را به نظرش شدنی است انجام دهد و به دنبال رشته‌هایی نامرئی برود که از نظر او حوادث را یک‌جوری به هم ربط می‌دهد؛ مثلاً یک‌وقتی به سرش زده بود در بارهٔ تأثیر انقلاب فرانسه بر ایران مطالعه‌ای بکند. عقیده داشت در منشأت قائم‌مقام فراهانی، که ساربان بهش داده بود تا بخواند، ردپایی از آن را پیدا کرده است و بعد در انقلاب مشروطه. اما حاصل کار چیز به درد نخور گندی از کار درآمده بود. مفتون وقتی پیشخدمت را جلوی میزش می‌دید، می‌فهمید زیاد نشسته است و باید بلند شود و برود، اما سیلاب کلمات بود که برگ‌های کاغذ را پشت و رو می‌کرد و مفتون مدام مجبور می‌شد سفارش پشت سفارش بدهد.

فندک را کج گرفته بود تا توتون توی پیپ را بگیراند، نگاهش افتاد به کتابی روی میز کناری‌اش. عکس رنگی شفاف دختری در لباس قشقایی روی جلد کتاب بود و عنوان بالایش بود *le tribu d' Iran*. در پشت میز دختری نشسته بود که با انگشت اشاره داشت به فنجان چای تلنگر می‌زد. دختر عینک آفتابی به چشم زده بود و بارانی نسبتاً نازکی به تن داشت. موهایش به‌هم‌ریخته بود، انگار مخصوصاً آن‌جوری درستشان کرده باشد. مدت زیادی نمی‌شد در پاریس بود، اما پیدا بود از آن دخترها نیست که تازه آمده‌اند به اروپا. این را از حرف‌زدنش می‌فهمیدی. به قول خودش پاریس آخرین ایستگاهش بود. پیش از آن، مدتی را در لندن گذرانده بود، بعد اروپا را گشتی زده بود و رفته بود امریکا. یک دوره عکاسی و طراحی لباس را هم در آن‌جا نیمه‌کاره ول کرده بود و تصمیم

گرفته بود برگردد پاریس و آن‌جا بماند و طراحی لباس را دنبال کند. تا وقت هم پیدا می‌کرد، سری می‌زد به بارسلونا. می‌گفت اگر در پاریس نمی‌ماند بارسلونا شهری بود که دوست داشت در آن زندگی کند. حالا او در فرانسه دودل بود: آشفتگی، شورش، انقلاب. بالاخره اوضاع چه می‌شود؟ از مفتون این را پرسیده بود و او جواب داده بود که فعلاً کارگرها کارخانه‌ها را گرفته‌اند و تینوش هم بلافاصله گفته بود لابد دهقان‌ها هم زمین‌های مالکان را. آن روز با پدر رفته بود ساوه، سر املاک. بچه که بود پدرش زیاد او را با خودش به آن‌جا می‌برد. فقط هم او را و نه برادرهایش را. اما این‌دفعه نمی‌دانست چرا همه‌جا را جور دیگری می‌دید. دلش می‌خواست به پدرش بگوید کجاها را دوست دارد که سهم او بشود. حس مالکیت غریبی پیدا کرده بود، مخصوصاً به باغ‌های انار. عاشق این باغ‌ها بود. به نظرش هیچ میوهٔ دیگری زیبایی و شکوه سرخی انار را در کنار سبز برگ‌های روی شاخه‌های باریک نداشت. آن باغ‌های درندشت که خودشان را می‌کشانند به دامنهٔ کویر و پرتو آفتاب در غروب که افق را زرین می‌کند. و در دوردست، تک‌وتوکی شتر در چرا و بقعه‌ای در تنهایی، شاید عزلتکدهٔ عارفی در گذشته‌های دور با سبز گنبد کوچکش و آن پیرمرد افغانی دستار سفید بر سر که می‌گوید: «خانم، ما هم در افغانستان از این پیرخانه‌ها زیاد داریم.»

آن‌جا در کنار چاهی بودند که آب آن به کمک موتور می‌آمد بالا و می‌رفت به پای درخت‌های انار، که مرد سبیل‌کلفت اخمویی آمد به اسم علی‌مراد. جلوی پدر صدایش را برد بالا که شما مالک‌ها سال‌هاست حق ما، رعیت‌ها، را می‌خورید و ما تا حالا حرفی نزده‌ایم. اما باید بالاخره معلوم بشود این اصلاحات ارضی، که مدتی است حرفش را می‌زنند، جدی است یا مثل چیزهای دیگر حرف مفت. علی‌مراد همین‌طور با پدر درشتی کرد و مدام گوشهٔ دهنش کف کرد و حال تینوش را به هم زد.

توی ماشین، پدر، که خیلی افسرده شده بود، به او گفته بود هر کس دیگری می‌توانست این حرف‌ها را به او بزند جز علی‌مراد. خانه‌ای را که توی ساوه ساخته بود، پدر خرجش را داده بود. خرج درمان پدر علی‌مراد را پدر داده بود. حتی پسر او را هم پدر آورده بود به کارخانهٔ پارچه‌بافی‌اش در بهشهر.

درواقع بعد از شاخ و شانه کشیدن‌های علی‌مراد بود که تینوش رک و پوست‌کنده به پدرش گفته بود باید به فکر تقسیم املاک بیفتد، آن‌هم فقط به این دلیل که فردا پس‌فردا همهٔ رعیت‌ها علی‌مراد می‌شوند و مالک هرچه زمین و باغ. بعد هم چند تا علی‌مراد دیگر توی کارخانه بال‌وپر می‌گیرند و آن را قبضه می‌کنند. تینوش می‌دانست که پدرش هم مثل همهٔ مالک‌های دیگر قبول ندارد که بچه‌هایش بتوانند املاکش را اداره بکنند. اما پدر موقعی به تقسیم تن در داد که مجبور شد قطعه‌هایی را به رعیت‌ها بدهد. مادر و برادرهای تینوش حتا فکرش را هم نمی‌کردند که پدر این کار را بکند، چه برسد به این‌که حرف تقسیم را پیش بکشند، درواقع جرئتش را هم نداشتند. پدر آدم خودرأیی بود و خیلی پرکار و منظم و این باعث شده بود تا حدودی هم مستبد باشد، اما حد را نگه می‌داشت؛ مدام میان ساوه و بهشهر در حرکت بود، بهش پیشنهاد نمایندگی مجلس را کرده بودند، قبول نکرده بود، کسر شأنش می‌دانست. او خودش نمایندهٔ مجلس تعیین می‌کرد، مخصوصاً نمایندهٔ ساوه راکه هر دوره هم کلی پول خرجش می‌کرد.

در تقسیم زمین‌ها تینوش سهم زیادتری برد. دارا، برادر بزرگ‌تر، اصلاً انتظارش را نداشت، حتا مهرآسا، همسر دارا، هم شروع کرد به کینه‌توزی علنی. صحبت قانون را پیش کشیدند که دختر نصف پسر در ارث پدر سهم می‌برد. رامین، برادر کوچک‌تر، چون علاقهٔ زیادی به تینوش داشت

حرفی نمی‌زد. مادر میانجی می‌شد که نتیجه‌ای نمی‌داد و وقتی مهرآسا و تینوش کارشان به بددهنی کشید، پایش را کشید کنار. تینوش به مادرش گفته بود کینه‌توزی مهرآسا بیش‌تر به این خاطر است که او به دارا بعد از عمل دماغ مهرآسا گفته است که دماغ همسرش شبیه دماغ بوکسورها شده. دارا هم چندتایی بهش اضافه کرده بود و به همسرش این‌طور گفته بود که مهرآسا چون گونه‌های توپری دارد، صورتش با آن نوک دماغ سربالا و پره‌های گوشت‌آلودش حالت صورت گوریل را پیدا کرده است. البته تینوش وقتی این را شنیده بود، گفته بود این نظر واقعی خود داراست نسبت به شکل و شمایل زنش. در این‌که پدر، تینوش را به دیگر بچه‌هایش ترجیح می‌داد شکی نبود. همه‌شان این را می‌دانستند، اما برای این‌که تعادل را نگه دارد به دارا سهم بیش‌تری از کارخانهٔ پارچه‌بافی‌اش را در بهشهر داد. وقتی که تینوش از یک سفر دوماهه از اروپا و امریکا برگشت، از دعوای شدید پدر با دارا باخبر شد. دارا نه تنها زمین‌های خودش را داده بود یونجه بکارند بلکه زمین‌های تینوش را هم همین‌طور. پدر گفته بود: «می‌دونستم این‌طوری می‌شه، می‌دونستم تا زنده‌م نباید زمین‌ها رو تقسیم بکنم. من با رعیت‌ها راحت‌تر می‌تونستم کنار بیام. راهش‌رو بلد بودم. آمدن زیر پایم نشستن، اصرار کردن، این هم نتیجه‌ش. قبل از این‌که سرم رو بگذارم روی زمین، وصیت‌نامه می‌نوشتم همه‌چی رو اون تو قید می‌کردم.»

و تینوش گفته بود حالا که او هنوز زنده است و وصیت‌نامه‌اش را هم ننوشته این بساط به‌پا شده، چه برسد به این‌که دیگر سایه‌اش بالای سرشان نباشد.

حقیقت این بود که پدر چون در باطن می‌دانست دیگر آن رمق سابق را ندارد، یا حداقل حوصلهٔ کلنجار رفتن با رعیت‌ها را ندارد، راضی به

تقسیم شده بود. بیش‌تر خوش داشت به کارخانهٔ پارچه‌بافی‌اش برسد. اما دارا انگار تعهدی دارد، وقت و بی‌وقت سر راه تینوش سبز می‌شد و بگومگو می‌کرد. حتا لذت هم می‌برد از این‌که جزّ تینوش را دربیاورد. اما وقتی تینوش دو هکتار از زمینش را به علی‌مراد فروخت و سه هکتار هم به یک کارخانه‌دار یزدی از دوستان پدرش، اعلان جنگ بود به دارا. فکر فروش از خود تینوش بود چون می‌خواست مدتی را برود خارج، به قول خودش دنبال علاقه‌های هنری‌اش. مسلماً در این تصمیم‌گیری تأثیر عمده را رفتار دارا داشت. اما توصیه و راهنمایی‌ها از پدر بود. مخصوصاً در مورد علی‌مراد که پدر همیشه می‌گفت می‌داند پول خوبی دارد، منتها تظاهر به نداری می‌کند.

شب چهارشنبه‌سوری بود که دارا آمد به منزل پدری و صریح گفت که پدر از پشت به او خنجر زده است؛ نه فقط به او بلکه به تمام خانواده، وگرنه تینوش هیچ‌وقت عقلش به این کارها قد نمی‌داده که برود آن علی‌مراد بی‌چشم و رو را وارد املاک کند و آرامش خانواده را به هم بریزد. پدر جواب داده بود اشتباه دارا این است که خواهرش را دست‌کم می‌گیرد. اما دارا باز اصرار کرده بود که هر چقدر هم این عزیزدردانهٔ پدر باهوش باشد شعورش دیگر تا به این‌جا نمی‌رسد که پای علی‌مراد را وسط بکشد، پای دشمن را، که پدر داد زده بود: «وای به حالت پسرک اگه از سیاست روز چیزی حالیت نشه، مخصوصاً که مالک و کارخانه‌دار هم باشی.» بعد نزدیک دارا شده بود، چانه‌اش را گرفته بود، تکانش داده بود و گفته بود فکر می‌کند برای چه او این‌همه خرج آن مردک پالان‌دوز ساوه‌ای کرده است که وکیل مجلس بشود؟ چون توی این مملکت همیشه یک دوز و کلکی سوار می‌کنند تا چنگ بیندازند روی اموال آدم. گفته بود آن قدیم‌ها آن‌هایی که می‌توانستند، می‌رفتند زیر چتر حمایت یک

سفارتخانهٔ خارجی و بعدش هم راحت و آزاد نفس می‌کشیدند و به تجارتشان می‌رسیدند. حالا دیگر نمی‌شود این کار را کرد، مخصوصاً حالا که دنبال در دیگری هستند که بیفتند روی دندهٔ چپاول مال مردم و آمده‌اند تبلیغات مالک و رعیت، کارخانه‌دار و کارگر راه انداخته‌اند. گفته بود اما خب زمانه عوض شده. قبول دارد. قبول دارد آدم از ده تومانی که دارد باید سه تومانش را بدهد تا هفت تومان بقیه‌اش مال خودش باشد. بعد گفته بود اشکالی ندارد، بگذار این‌دفعه امثال همین علی‌مرادها مالک بشوند تا بفهمند که رسیدگی به خیلی از امور به این سادگی‌ها هم نیست که فکر می‌کنند. بفهمند این ارباب است که جور می‌کشد، نه رعیت. اما دارا عصبانی جواب داده بود اگر پدر سه تومان از ده تومان را بدهد، هفت تومان بقیه‌اش را به زور ازش می‌گیرند. مالک هم که شدند چنان به دهنشان مزه می‌کند که مالک هر چه هست و نیست می‌شوند، رسیدگی به امور را بلد هم که نباشند یاد می‌گیرند؛ این‌قدر خراب می‌کنند تا یاد بگیرند، آن‌وقت حتا اگر پدر، تینوش خانمش را هم به عنوان زن عقدی بهشان پیشنهاد کند به دماغشان نمی‌آید. بعد، آمرانه گفته بود که پدر خیلی زود جا زده است، وا داده است، باید مقاومت می‌کرد، حتا زور به کار می‌برد، اگر شده دار و دسته راه می‌انداخت، حتا مسلحشان می‌کرد، درست مثل آن موقع که خان‌ها تفنگچی‌های خودشان را داشتند. پدر جواب داده بود که هیچ‌وقت در زندگی دل و جرئت دارا را نداشته است، اگر می‌تواند او برود این کارها را بکند: ریشخندی که دارا هم فوراً متوجه شده بود. تینوش هم بلافاصله به دارا گفته بود کارهای مسلحانه را بهتر است از توی همین خانه شروع کند، مثل پسر عبدالحسین بینا، همسایه‌شان، برود هفت‌تیر بیاورد، بگیرد جلوی پدر و بگوید وصیت‌نامه را طبق خواستهٔ او تنظیم کند. بعد گفته بود مگر زمین فقط محدود به ساوه

می‌شود؟ این همه زمین هست توی تهران و اطرافش، کرج، اوشان، چرا دارا نمی‌رود آن‌ها را بخرد و بعدش هم دار و دستهٔ مسلحش را راه بیندازد. این بود که پدر خندیده بود و به دارا گفته بود وقتی می‌گفته تینوش را نباید دست‌کم گرفت، به همین دلیل بوده است. وقتی کلفتشان، سلطانه، آمده بود توی اتاق تا ظرف آجیل را پر کند تینوش بهش گفته بود آن بندانداز را که می‌شناسد خبر کند تا دارا او را با خودش ببرد منزل، چون شنیده است دست و پای مهرآسا حسابی پُرمو شده است. این‌جا مادر گریه کرده بود، از این لجبازی‌ها، از این درشتگویی‌ها. این‌که مادر به دارا علاقهٔ بیش‌تری داشت چیزی نبود که کسی نداند، اما تینوش اهمیتی نمی‌داد. پدر با این‌که نمی‌خواست جوری وانمود بشود که بین بچه‌هایش فرق می‌گذارد، اما از حرکات و سکنات دارا دل خوشی نداشت، مخصوصاً از این‌که می‌دید دارا چشمش مدام دنبال ثروت اوست. دارا حتا به مادر گفته بود می‌داند ثروت پدر خیلی بیش‌تر از این‌هاست. اتفاقی از شوفر پدر شنیده بود که او در گرگان پنبه‌کاری دارد. فهمیده بود حتا در خود مشهد و اطرافش مستغلاتی دارد. اصلاً چرا پدر باید از این دارایی‌ها با خانواده‌اش حرفی نزده باشد؟ یکدفعه که حرف توی حرف شده بود، پدر به زنش گفته بود حرص‌زدن دارا را نمی‌فهمد، به اندازهٔ کافی بهش مال داده است، اگر عرضه‌اش را دارد، همان‌ها را زیادترش کند که هر چند تا تخم و ترکه هم روی زمین بریزد برایشان کافی باشد. حرف تینوش که پیش آمده بود گفته بود خلقیاتش را می‌شناسد، می‌داند که دوست دارد روی پای خودش بایستد، گرچه از مهمانی رفتن‌های زیادش اصلاً راضی نیست، مخصوصاً از رفت و آمدهایش با این محیط‌های هنری، که پدر عقیده داشت به آبرو و حیثیت خانواده صدمه می‌زند. مادر گله کرده بود که تینوش در مهمانی‌ها گیلاس مشروب از دستش نمی‌افتد. این را دارا از

قول یکی از دوست‌های خودش دکتر شادمهر بهش گفته بود که در ضمن خواستگار تینوش هم بود. حرف ازدواج که پیش می‌آمد تینوش طفره می‌رفت یا ایراد می‌گرفت. یکدفعه جلوی پدر و مادر کلاه شاپوی پدر را به سرش گذاشت و کراوات زد و ادای دکتر شادمهر را درآورد که آمده است خواستگاری و جواب رد شنیده و حالا دارد در مطبش آمپول آرامبخش به خودش تزریق می‌کند. خندیده بودند. پدر گفته بود: «اینه نتیجهٔ نشست و برخاست با آکتور جماعت.» اما سلطانه، کلفتشان، بیش‌تر از دیگران خوشش آمده و خندیده بود و به تینوش گفته بود: «من احمق رو بگو که توی انجیلاوند تا اولین خواستگار آمد سراغم زنش شدم.»

تینوش که حرف رفتن به خارج را زد برای دیدن دورهٔ طراحی لباس، انگار راه حل پیشنهاد کرده است. با این‌که دوری تینوش برای خانواده و به‌خصوص پدر سنگین بود، اما در باطن چندان هم ناراضی نبودند، چون تا مدتی از بگومگوهای دارا و خواهرش راحت می‌شدند و بعد هم تینوش از این مهمانی‌هایی که باب طبع پدر نبود و حرف‌هایی را پیش آورده بود، دور می‌شد. تینوش در خودش ذوق طراحی سراغ داشت. فکر می‌کرد می‌تواند دنبالش کند. آشنایی‌اش با گیتی شیدفر در یک مهمانی شبانه او را مصمم‌تر کرد. گیتی، دوره‌ای در طراحی و دوخت لباس در پاریس دیده بود. طراحی لباس‌های صحنه را هم می‌کرد و به‌تازگی هم به هزار زور و زحمت به یک کارگردان سینما فهمانده بود که در سینما هم طراحی لباس مهم است. گیتی بهش توصیه کرد به کلاس نقاشی برود تا به قول او دستش نرم بشود. یک دفعه که تینوش تصادفی در دوخت لباس برای نمایشنامه‌ای کمکش کرد، او بدش نیامد و به تینوش گفت اگر دلش بخواهد، می‌تواند بیاید و با او همکاری کند؛ البته گفته بود فقط در این‌جور موارد. تینوش در ته دل راضی بود و بدش نمی‌آمد

با این‌که با خلق و خوی گیتی آشنا شده بود و می‌دانست کارکردن با او آن‌قدرها هم راحت نیست، مخصوصاً این‌که به نظرش می‌رسید گیتی تازه به دوران رسیده است و بیش‌تر از آنچه بلد است به رخ می‌کشد و، در ضمن، ایرادی هم به کارش نمی‌شد گرفت یا این‌که روی حرفش حرف زد و عقیدهٔ شخصی را گفت. یک‌بار سر تمرین نمایشنامه‌ای که تینوش هم در دوخت لباس‌ها دستیاری کرده بود، دختر جوانی که نقش اول را داشت به کارگردان گفت که لباس به تنش زار می‌زند. گیتی که در آن‌جا حاضر بود و می‌خواست لباس‌ها را در روی صحنه به تن بازیگرها نظارت کند بلافاصله جواب داده بود که دختر جوان راست می‌گوید، چون در صحنه، آن‌جایی که دور می‌زند تا از طرف دیگر صحنه بیرون برود، با آن باسن افتاده، و پاهای کوتاهش، آدم یاد کون بچه‌گربه‌ای می‌افتد که تازه راه رفتن را یاد گرفته است.

اما پدر تینوش، نصرالله خان عضد، حالا از کار طراحی لباس دخترش هم ناراضی بود و آن را هم اصلاً در شأن و آبروی خانواده نمی‌دانست، مخصوصاً که دارا هم جلوی پدر، خواهرش را خانم خیاط صدا می‌زد. مهمانی سیندخت ناصر، که باعث شد تینوش نزدیک‌های صبح به خانه برگردد، آتشی بود که در خرمن افتاد.

نصرالله خان تا صبح بیدار نشست. این‌قدر بد و بیراه نثار دخترش کرد که مادر مجبور به پادرمیانی شد. تینوش انتظارش را نداشت و حتا فکرش را هم نمی‌کرد. به مادرش گفته بود این چه محبتی است که پدر جلوی کلفت و نوکر هر چه از دهنش درمی‌آید به دخترش بگوید. تا یک‌ماه و اندی با پدر حرف نزد. دو ـ سه هفته‌ای را در خانهٔ دخترخاله‌اش گذراند. گرچه پدر با پای خودش رفت و او را به خانه بازگرداند، بوسیدش، اشک ریخته شد، به حسابش پول واریز کرد، اما انگار چاقویی روح تینوش را قاچ داده بود.

در آن شب در اوایل تابستان سیندخت ناصر، دخترخالهٔ مهندس باقر پیراسته، شوهر نورسته، به خاطر موفقیت نمایشنامهٔ آتش نای، که نورسته با الهام از اشعار مولانا نوشته و اجرا کرده بود، در باغ خانوادگی‌اش، در زعفرانیه، مهمانی بزرگی داده بود. بعد از اجرای این نمایشنامه، نورسته در مصاحبه‌های زیادی با روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون، از تحصیلاتش در تئاتر در انگلستان و فرانسه حرف زده بود. در مصاحبه‌ای گفته بود ضمن کارگردانی چند نمایشنامه معروف غربی متوجه شده است اجرای این‌جور نمایشنامه‌ها به درد جامعهٔ ایران نمی‌خورد و ایرانی‌ها با آنچه برایشان غریبی کند اخت نمی‌شوند یا دیر اخت می‌شوند. گفته بود اصولاً لزومی هم به اجرای این نمایشنامه‌ها نیست، برعکس، باید از ادبیات غنی گذشتهٔ ایران الهام گرفت. باید توانست تخیل حافظ را تبدیل کرد به صحنه‌های تخیلی قابل اجرا. روایات و تمثیل‌های ایرانی پر است از پیام‌های انسان‌دوستانه و اخلاقی. باید از موسیقی سنتی ایران به عنوان موسیقی متن نمایشنامه استفاده کرد تا جای واقعی خودش را پیدا کند. در این سال‌ها یک‌عده خوانندهٔ بازاری و ساز و ضربی کافه‌ای با آهنگ‌های مبتذلشان در رادیو و تلویزیون، این موسیقی را کاملاً از ذهن ایرانی‌ها پاک کرده‌اند. باید به اصالت برگشت، به خویشتن برگشت. این اشتباه است که بعضی‌ها فکر می‌کنند این کشور تئاتر نداشته است؛ نقالی، پرده‌خوانی، تعزیه، محکم‌ترین ساختمان تئاتری را دارند، پس چه لزومی به کلاسیک‌های شکسپیری هست با آن اجراهای مسخره، به تئاترهای انتزاعی. بعضی‌ها فکر می‌کنند مدرنیسم تئاتر در ایران از این جاده‌ها می‌گذرد که نمی‌گذرد. نورسته در بارهٔ نقاشی و ادبیات هم حرف زده بود، حتا در بارهٔ سینما گفته بود که حالا دیگر فیلم‌های گانگستری ایرانی باب شده و او فکر می‌کند که در آینده باندهای گانگستری از توی فیلم راه بیفتند بیایند توی اجتماع.

این مصاحبهٔ او باعث بحث‌های زیادی شد. چند روزنامه و مجله در بارهٔ حرف‌هایش نظر دادند. مثلاً روزنامهٔ فردا در ضمیمهٔ ادبی هنری‌اش مقاله‌ای به قلم ا. شادکام و تحت عنوان زنی که باید او را جدی گرفت چاپ کرده بود که نورسته را خیلی عصبانی کرد. می‌گفت مقاله، نمونه‌ای است از خودخواهی مردانه که بر خلاف ظاهرش سعی می‌کند زن را تحقیر کند، همان تفکر سنتی و ارتجاعی مرد ایرانی نسبت به زن. می‌گفت اگر غیر از این بود پس چرا نویسنده با اسم مستعار مقاله را نوشته است.

لباس‌های نمایش آتش نای را گیتی شیدفر طراحی کرده و دوخته بود. گرچه بین نورسته و گیتی اختلاف سلیقهٔ زیادی پیش آمد، حتا بگومگو کردند، اما هر طوری بود کار تمام شد و تینوش هم کم زحمت نکشید. چنارهای بلند، شمشادهای بلند، پیچک‌ها که با نسترن‌ها روی آلاچیق چوبی بلند را پوشانده بودند، گلدان‌های شمعدانی دور تا دور استخر، بته‌های گل سرخ که به خاطر هوای خنک زعفرانیه تازه شکفته بودند و دو میز بلند با رومیزی سفید و لبه‌های آویزانشان تا روی زمین، پر از انواع مختلف خوردنی‌های سبک پیش از شام، و چند پیشخدمت که سینی‌های جوروواجور را مدام بین مهمان‌ها می‌گرداندند، سبدهای میوه بر روی میزها و روشنایی ملایم چراغ‌های پایه‌بلند فانوسی‌شکل در این‌سو و آن‌سوی باغ، و مهمان‌ها کنار میزها، بشقاب به دست، و دیگرانی که از ایوان بزرگ، وسیع و نرده‌داری با ستون‌های بلند که تا پشت عمارت دو طبقه کشیده می‌شد و در سمت راست برآمدگی پیدا می‌کرد می‌آمدند تا سر بشقاب را از گوشهٔ میز برمی‌داشتند و پر می‌کردند از ساندویچ مرغ یا خاویار یا ژامبون، با پنیرهای جوروواجور و برمی‌گشتند یا به ایوان بالایی و از آنجا به مهمانخانه که پنجره‌ها و در بزرگ چوبی شیشه‌دارش به ایوان

باز بود، یا می‌نشستند روی لبهٔ سنگی ایوان طبقهٔ پایین در کنار ستون‌های بلند آن یا روی پلکان سنگی جلوی ورودی، که مورب بود. ایوان پایین به برآمدگی که می‌رسید قطع می‌شد و در آن‌جا روبرویش استخر بود با لبه‌های سنگی و دو فواره در بالا و پایین آن. و در این میان، نورسته با همه خوش و بش می‌کرد و مهمان‌ها به نورسته به خاطر اجرای زیبای نمایشش تبریک می‌گفتند و از این فکر او که نمایش را در فضای آزاد در باغ ناصرالدوله بر روی صحنه برده است تعریف می‌کردند. درواقع، در یک مهمانی خیلی خصوصی سیندخت ناصر در همان باغ، نورسته از باغ خیلی خوشش آمد و به فکرش رسید از آن فضا می‌تواند برای اجرای نمایشنامه‌اش، که کاملاً با مضمون عرفانی که نورسته چاشنی تاریخی ایران باستان را هم به آن اضافه کرده بود جور درمی‌آمد، استفاده کند. در این باغ دو جور معماری باهم تلفیق شده بود. مثل اکثر عمارت‌های اعیانی دوران ناصری، نمای عمارت تقلیدی بود از کاخ آپادانا با ایوان و ستون‌های بلند و سرستون‌ها و پله‌های سنگی با نقش سربازهای نیزه‌دار. مجاور ایوان، عمارت هلالی پیشانی داشت، کاشی‌کاری با نقش‌های آهو، گل و بته. باغ پر بود از درخت‌های افرا، چنار، خرمالو، نارون و یک نارنجستانی که مشرف بود به هلالی پیشانی عمارت و بعد آبنما و زمزمهٔ آرام آب در جویبارهای باغ. نورسته، جوری صحنه را درست کرده بود که از ایوان و پله‌ها شروع می‌شد تا نارنجستان و آبنما تقریباً می‌افتاد در وسط و بازیگرها در این فضا حرکت می‌کردند. باغ ناصرالدوله، سردر قوسی و چوبی فرسوده و موریانه‌خورده‌ای داشت که به یکی از کوچه‌های تنگ محلهٔ شاهپور باز می‌شد. در آن باغ درندشت که متروک بود، تنها باغبان با زن و چهار بچه‌اش زندگی می‌کرد، که از یکی از دهات نزدیک یزد بودند. گرچه برای سیندخت سخت بود هفته‌ای یک‌بار آن‌همه راه را بیاید تا این

محلهٔ جنوبی شهر اما می‌آمد چون علاقهٔ زیادی به باغ و عمارتش داشت. اهل محل مذهبی بودند. زن بی‌حجاب را در کوچه پس کوچه‌هایش نمی‌دیدی. برای همین وقتی سیندخت بی‌حجاب در آن‌جا پیدایش می‌شد اغلب با غرولند و بد و بیراه زن و مرد روبرو می‌شد. بچه‌ها یا برّبر نگاهش می‌کردند یا دنبالش راه افتاده هو می‌کشیدند. او اجرای نمایش را در باغ ناصرالدوله صلاح نمی‌دانست، اما نورسته مطمئن بود اهل محل خوششان خواهد آمد، چون نمایش او تعزیه‌ای است، منتها با نوآوری‌هایی. دلیل دیگر نورسته این بود که در روستایی در کاشان نمایش‌هایی را دیده است که بعضی‌هایشان تعزیه‌ای نبوده‌اند و حتا او را یاد بعضی اجراهای خیابانی تئاتر در فرانسه می‌انداخته‌اند و مردم هم روی پشت‌بام کاهگلی خانه‌هایشان می‌نشستند و با علاقه تماشا می‌کردند.

جمال مؤید، نویسندهٔ معروف، روزنامه‌نگار قدیمی و در ضمن منتقد، دعوت نورسته را قبول نکرده و گفته بود مهمانی برای کدام موفقیت؟ گفته بود خودش که رفته است نمایش را ببیند اهالی محل بهش شکایت کرده بودند که این نمایش مزاحم زندگیشان شده است، چون یک مشت مرد با زن‌های بی‌حجاب می‌آیند این‌جا و ماشین‌هایشان را توی این کوچه‌ها می‌گذارند و راه را بند می‌آورند، طوری که بچه‌های محله مجبور شده بودند خیلی از ماشین‌ها را پنچر کنند. جمال مؤید، بعد در مقاله‌ای نوشته بود که یک مشت بورژوا و خرده بورژوا می‌ریزند توی یک محلهٔ مردمی که چه؟ فخر بفروشند؟ در مورد مهمانی سیندخت ناصر هم گفته بود که او اصلاً از این مهمانی‌هایی که تویش یک مشت آدم‌های اتوکشیده و ادوکلن‌زده، گیلاس‌های مشروب به دست یورتمه می‌روند و لابد از شاهکارهایشان تعریف می‌کنند که چه‌جوری با زن‌چادری‌ها جر و بحث کرده‌اند و تئاتر را به میان مردم عامی برده‌اند، خوشش نمی‌آید.

کاظم رستگارنژاد که وافور را کج گرفته بود و دود را می‌داد به بالا، نظرش این بود که جمال مؤید خودش نمی‌داند چه می‌خواهد و چه می‌گوید. می‌گفت سال پیش که نمایشنامهٔ خیابان هفتم مال آن نمایشنامه‌نویس امریکایی که اصلاً معروف هم نیست برده بود به روی صحنه، او نقدی نوشته بود و بی‌دلیل توپیده بود که این‌جور نمایشنامه‌ها ترویج بی‌هویتی است، چون نویسنده در عین این‌که فساد جامعه را افشا می‌کند نظام سیاسی آن جامعه را هم توجیه می‌کند، در واقع یک‌جوری برتریتش را اثبات می‌کند. خب تماشاچی جهان سومی دیکتاتورگزیده آزادی انتقاد را می‌بیند، خوشش می‌آید و غرب‌زده می‌شود. عظیم کاشفی، شاعری که به‌تازگی مجموعه اشعاری به اسم بهار در خندق را بیرون داده بود و روبروی رستگارنژاد در طرف دیگر منقل نشسته بود، بعد از یک محکمی که زد، گفت که مؤید خودش به او گفته است که این مملکت یک‌عده غرب‌زدهٔ دروغی دارد، یک‌عده هم شرق‌زدهٔ دروغی و او می‌خواهد پتهٔ هر دو را روی آب بریزد.

منقل‌ها را گذاشته بودند در سه‌گوشهٔ اتاقی که نیم‌دایره بود، اما بزرگ بود و جادار. در طبقهٔ اول پلکانی با نرده‌های چوبی می‌رفت پایین به اتاقی که تا چند وقت پیش‌تر کارگاه نقاشی سیندخت بود و حالا تازه رنگ خورده بود و دو مینیاتور و سه تابلوی خوشنویسی به دیوار آویزان بودند. کف اتاق را دوگلیم می‌پوشاند. منقل‌ها روی سینی مفرغی بودند. دور هر منقل سه یا چهار نفر روی سه‌پایه‌های پاکوتاهی نشسته بودند. هر منقل دو وافور داشت که دست به‌دست دور می‌چرخید. از قاب شیشه‌ای پنجره‌های بزرگ اتاق، باغ پیدا بود و رفت و آمد مهمان‌ها. اتاق تقریباً پر بود و مهمان‌ها انگار وظیفه می‌دانند سنتی را بجا بیاورند می‌آمدند، چند پک بلند و کوتاه می‌زدند و باز برمی‌گشتند به بالا، توی باغ.

نورسته اصلاً قبول نداشت که نمایش در آن محله ناموفق بوده است. می‌گفت قبول دارد که اهل محل اول روی خوش نشان ندادند، اذیت و حتا تهدید هم کردند، اما او بالاخره از دو ـ سه زن آن‌ها را دعوت کرده بود تا با شوهرشان بیایند و نمایش را ببینند. وقتی که دیده بودند، خیلی خوششان آمده بود. زن‌ها گریه هم کرده بودند. حتی یکی از مردها شاطری را آورده و گفته بود که او تعزیه‌خوانی حسابی است و برخلاف بازیگران نمایش که بلد نیستند چه کار کنند او بلد است فقط یک‌دهن بیاید و اشک تماشاچی را دربیاورد. نورسته می‌گفت بعد از آن کارش را دیده است و خیال دارد در نمایش بعدی، که دارد تنظیم می‌کند، ازش استفاده کند.

عظیم کاشفی که از جایش بلند شده بود و می‌رفت به طرف منقل دیگر، گفت که سنت مسئله مهمی است در این مملکت، و به نظر او در سینما هم باید از موضوع‌هایی استفاده کرد که کاملا سنت‌های قدیم و جدید را نشان بدهد. فرق نمی‌کند مربوط باشد به زندگی قدیمی‌های این سرزمین یا مثلاً زندگی لوطی‌ها، لات‌های چاقوکش که ماجراهای بعضیشان با داستان‌های کولی‌های اسپانیایی فرقی ندارد. خاطرخواه دختری می‌شوند، به خاطرش چاقو می‌کشند. اگر خیانت ببینند، محبوب را می‌کشند و بعد رگشان را می‌زنند، عین همینی که چند روز پیش اتفاق افتاد و توی روزنامه‌ها هم نوشتند. گفت که به‌نظرش حتا می‌شود اپرای کارمن را ایرانی‌اش کرد و بردش در محیط همین لات‌ها و چاقوهایشان. بعد رو کرد به مشفق همراه، که منتقد مجلهٔ دنیای سینما بود، و گفت: «شیرخواره هم که بودی این‌طوری پستان ننه‌ت رو مک نمی‌زدی که حالا داری وافور رو می‌زنی.»

مشفق همراه که با هر پک محکمی که می‌زد چشم‌هایش باز و بعد تنگ می‌شد، دود غلیظی را بیرون داد و گفت: «نئورئالیسم، مانند نئورئالیسم

ایتالیایی درمان سینمای ایرانه. باید واقعیت‌های اجتماعی رو نشان داد، دوربین رو برد توی دهات، برد میان حاشیه‌نشین‌های شهر تهران، معتادهایی که توی بیغوله‌ها زندگی می‌کنن. بچه‌هایی که کفش ندارن پایشان کنن، یک وعده غذای گرم هم گیرشان نمی‌آد.»

بعد وافور را رد کرد به کاشفی: «بیا بگیر و این‌قدر غر نزن.» کریم صولتی، تهیه‌کننده‌ای که ازدواجش با هنرپیشهٔ اول فیلمش، که دختر بیست‌ساله‌ای بود سر و صدا به‌پا کرده بود، گفت که البته نباید در فیلم‌ها عشایر و زندگیشان را روی اسب و استر فراموش کرد. عشایر سرخپوست‌های فیلم‌های ایرانی‌اند و بعد از یک محکمی که به وافور زد و دود را بیرون داد گفت: «واقعاً که جنس دست اوله.»

آلاچیق در انتهای خیابان نسبتاً عریض باغ بود که دو طرفش چنارهای بلند و ستبر داشت. در آلاچیق نیمکتی بود با فرشی روی آن که تا پایه‌هایش می‌رسید. در کنارش شمعدان پایه‌بلندی بود با شمع کلفتی که می‌سوخت و در وسط نیمکت، دایرهٔ روشنی درست می‌کرد، مثل صحنهٔ تئاتر وقتی تاریک است و نورافکن دایره‌ای را در وسط دور بازیگر روشن می‌کند. آلاچیق را برگ‌های درشت پیچک پوشانده بود. گیتی از همه دعوت می‌کرد تا بروند به سمت آلاچیق، که در گوشهٔ چپ باغ بود و تا حدی هم از عمارت فاصله داشت. گیتی حتا داخل زیرزمین هم رفت و با گفتن «دود و دم بس، به طرف آلاچیق!» از همه دعوت کرد، اما پیدا بود کسی به سادگی حاضر نیست از پای منقل جم بخورد. بنابراین گیتی اصراری نکرد و رفت. عماد فیاض که استاد ادبیات فارسی دانشگاه بود و شصت و پنج سالی را داشت، گفت با این‌که آن خانم، ماهروی خوش‌گوشتی بود اما او نمی‌تواند دعوتش را قبول کند. از پای منقلِ دیگر یکی گفت وقتی استاد قبول نکرد، تأسی مریدان به استاد از واجبات است.

آن‌هایی که آمده بودند یا تکیه داده بودند به تنهٔ چنارها یا این‌جا و آن‌جا نشسته بودند روی آجرهای حاشیهٔ باغچه‌ها، در پشت چنارها و در امتداد آن. سه پیشخدمت سینی‌های پر از گیلاس‌های مشروب را می‌گرداندند. گیتی که لباس تنگ و چسبانی با دامن کوتاه پوشیده بود و موهایش را عین رقاصه‌های اسپانیایی صاف تا پشت گردن کشیده بود و سنجاق زده بود و حلقه‌هایی از مو را هم کنار گوش پیچ داده بود و گوشواره‌های گرد و نسبتاً بزرگی را آویزان کرده بود، آمد جلوی آلاچیق و گفت آن‌هایی که نمایش آتش نای را دیده‌اند می‌دانند که فرامرز سازگار در آن‌جا با صدایش غوغا کرد و حالا خودگیتی و خیلی‌های دیگر از او خواهش کرده‌اند اشعاری از همان نمایش را بخواند یا هر شعر دیگری را در همان مایه‌ها. فرامرز سازگار آمد و رفت توی آلاچیق نشست روی نیمکت، درست وسط دایرهٔ روشن آن، سه‌تاری هم داشت که گذاشتش کنار خودش. پیراهن سفید بلندی تنش بود، بی‌یقه، که در وسط چاک بلندی داشت تا به روی سینه. سرآستین‌هایش با نخ زردی ملیله‌دوزی شده بود که در روشنایی شمع طلایی می‌زد. پیراهن را انداخته بود روی شلوارش. کمی از زلف‌هایش ریخته بود روی پیشانی عرق کرده‌اش، که با نوک انگشت‌ها مدام به گوشه‌ای می‌خواباندشان. سبیل نازکش تا گوشهٔ لب می‌رسید. گفت که نمی‌خواسته است با صدایش مجلس را خراب کند، اما خیلی از دوستان و به‌خصوص گیتی شیدفر اصرار داشته‌اند؛ البته از نورسته خواجوی‌نیا هم که او افتخار بازی در نمایشش را داشته اجازه گرفته است.

فرامرز چندان روی خوشی نشان نداده بود که آواز بخواند. درواقع خودش را بیش‌تر بازیگر می‌دانست و در ضمن شاعر، و نه خواننده. اگر خوانده بود، تنها برای این بود که نقش ایجاب می‌کرد و حالا در مقابل پیشنهاد گیتی احساس می‌کرد بهش توهین شده و او را تا حد یک خوانندهٔ

مجلس گرم کن پایین آورده‌اند. نورسته این را فهمیده بود و ظاهراً اصراری بر آواز خوانی او نکرده بود. با این‌که خودش قبلاً تدارکش را دیده بود اما اصرار زیاد گیتی و به‌خصوص سیندخت و بعضی خانم‌های دیگر او را هم مجبور کرده بود تا اصرار کند. فرامرز در عین این‌که از دست گیتی خیلی ناراحت بود، برای این‌که حرف نورسته را به زمین نیندازد، قبول کرد، اما وقتی گیتی به او گفت بخواند به نفعش است چون بین مهمان‌ها یکی ـ دو تا تهیه کننده و کارگردان سینما هم هست که ممکن است از او خوششان بیاید، دیگر ترکید و به تندی جواب داد که آن‌ها مطمئناً از گیتی به خاطر بازوی برهنه و دامن کوتاهش بیش‌تر خوششان می‌آید تا از فرامرز.

دم استخر بود. تینوش هم بود. گیتی نگاهی انداخت به تینوش. تینوش می‌دانست که گیتی چیزی را بی‌جواب نمی‌گذارد. در واقع هم گیتی احتمالاً به خاطر این‌که فرامرز را جلوی تینوش کنف کند و تحقیر، ناگهان تلنگری زد به نوک دماغ او و بهش گفت مواظب باشد تا باد کله‌اش زیاد نشود وگرنه کاری می‌کند که مصرف هرویینش زیادتر بشود.

فرامرز جوابی نداد؛ بغض گلو در صورتش کاملاً معلوم بود، جوری که تینوش حتی فکر کرد ممکن است گریه کند، از این جهت به آلاچیق اشاره کرد و به فرامرز گفت منتظرشند. فرامرز که رفت طرف آلاچیق، تینوش به گیتی گفت نباید او را این‌طور می‌رنجاند. گیتی جواب داد هنرمند که رنجید دردمند هم می‌شود و حالا می‌بیند که همهٔ این درد را توی آوازش خالی می‌کند. فرامرز پیش از آن‌که سه تار را بردارد، گیلاسی نیمه پر را که روی نیمکت بود برداشت و چنان یکنفس توی حلقش خالی کرد که خیلی‌ها خندیدند و دست زدند. بعد نشست روی نیمکت و کمی سه تار را نگاه کرد، آب دهنش را قورت داد، طوری که سر خمیده به پایین او

تکانی خورد، نفس نسبتاً عمیقی کشید، سه تار را برداشت مدتی آن را کوک کرد، باز کمی مکث کرد و یکمرتبه شروع کرد به نواختن. تا مدتی نواخت، سه تار را بالا و پایین برد. کاسهٔ ساز را بیخ گوشش گرفت، سر را روی آن خم کرد و ناگهان صدا را ول کرد، که در باغ پیچید و آن‌هایی را که این‌جا و آن‌جا توی باغ پراکنده بودند کنجکاو کرد و کشاندشان به طرف آلاچیق. و انگشت فرامرز همان‌طور به سیم ضربه می‌زد، چشم‌هایش لحظه‌ای بسته می‌ماند و کمی بعد باز می‌شد. صورتش در هم می‌رفت، انگار از دردی رنج می‌برد، و لحظاتی بعد از آن رفته رفته آرام می‌گرفت. سر مدام تکان می‌خورد و با حرکت انگشت‌ها موزون بود و این دفعه سر بود که به روی سینه می‌افتاد و صدا زمزمه‌ای می‌شد. همین که فرامرز ضربه آخر را زد به سیم و با تکان شدیدی سر را بالا برد، طوری که موها به عقب سر پرتاب شدند، مهمان‌ها که حالا دیگر خیابان جلوی آلاچیق را پر کرده بودند، یکمرتبه هورا کشیدند و تا مدتی کف زدند که ادامه پیدا کرد، درست مثل تئاتر که تماشاچی‌ها در پایان نمایش از جا بلند می‌شوند و کف می‌زنند. سیندخت هیجان‌زده گفت کاش با خودش سکه آورده بود که روی سر فرامرز بریزد و نورسته هم شادمان در بین مهمان‌ها می‌خرامید، آخر فرامرز از کشفیات او بود. او بود که صدای آواز جوان‌های زیادی را شنیده بود و استعداد بازیگری‌هایشان را امتحان کرده بود، به خیلی جا سر زده بود، حتا به تئاترهای لاله‌زار. تا این‌که در شیراز، که برای نوروز رفته بود به آن‌جا، فرامرز سازگار را که سیما و صدای گیرایی داشت، در خانهٔ آذر فرصت دیده بود و بلافاصله او را پسندیده بود. فرامرز با گروه نمایشی پاسارگاد نوکار می‌کرد و نقش‌های کوچک و بزرگی را در کنار آذر بازی می‌کرد و، در ضمن، بفهمی نفهمی نامزد انوشه دختر آذر، هم به حساب می‌آمد. گرچه آذر در ته دلش رضایتی نداشت

اما از ترس انوشه به روی خودش نمی‌آورد. انوشه به خاطر پدرش رابطهٔ چندانی با مادرش نداشت، آذر در دبیرستان از همدوره‌های نورسته بود. باهم در نمایشنامه‌های دبیرستانشان بازی می‌کردند. حالا هم سال‌ها می‌شد که آذر با گروه پاسارگاد نو که سالی یکی ـ دو مرتبه نمایشنامه‌ای را در یکی از تئاترهای شیراز روی صحنه می‌برد، کار می‌کرد. آهنگ صدای آذر فوق‌العاده دلنشین بود. در واقع بازیگری‌اش بیش‌تر مرهون همین بود. آهنگ صدای او حتا به صورت و حرکاتش جذابیت بیش‌تری می‌داد، نورسته با توجه به آهنگ صدای او و تغییراتی که می‌توانست در آن واحد به آن بدهد، ازش خواسته بود در آتش نای نقش زن پیشگویی را بازی کند که حملهٔ مغول و قتل عطار نیشابوری را پیشگویی می‌کند، اما او قبول نکرده بود. برخلاف تصور نورسته برای آذر، تهران خاطرهٔ تلخی بود که هنوز فراموشش نکرده بود: سال‌ها پیش‌تر آذر آمده بود به تهران تا نقش آناهیتا را در نمایشنامه‌ای بازی کند. انوشه تازه یک‌سالش تمام شده بود. کارگردان، جوانی تحصیل‌کردهٔ فرانسه بود که تازه برگشته بود به ایران. از معدود آدم‌هایی که تئاتر خوانده بودند. در فکرش بود یک تئاتر ملی ایران راه بیندازد. روی این اصل، اسطوره‌ای هند و ایرانی را مطالعه می‌کرد، دنبال موضوع‌های محلی و بومی می‌رفت، موسیقی محلی را گوش می‌داد، داستان‌های عامیانه را جمع‌آوری می‌کرد، داستان‌هایی از عشق و عاشقی ایلاتی‌ها را می‌شنید، دهات‌های خراسان و یزد را می‌گشت تا تعزیهٔ واقعی و اصیل ببیند. در شیراز بازی آذر را دیده بود و ازش دعوت کرده بود تا نقش آناهیتا را در نمایشنامه‌ای که خودش نوشته بود بازی کند. در نمایشنامهٔ او آناهیتا زنی امروزی بود که در سفری به شهری در دل کویر، در کنار خرابهٔ آتشکده‌ای، آناهیتای ایزدبانو بر او ظاهر می‌شود، روحش را در اختیار او می‌گذارد و با گفتن اهریمن در خانه است و نه

بیرون از آن، از او می‌خواهد برای نجات کیان ایران‌زمین مبارزه کند. در پردهٔ اول صحنهٔ اول، آناهیتای ایزدبانو، موبدان زرتشتی را به خاطر اردویراف‌نامه شماتت می‌کند و متهمشان می‌کند که تعصب قانون‌های خشکشان ایران زمین را به نابودی می‌برد.

آذر چون نقش را خیلی پسندیده بود، سعی کرده برد تا آن‌جا که می‌تواند مایه بگذارد، مخصوصاً در استفاده از آهنگ صدایش. با این‌که در روزنامه‌ها نقد تئاتر آن طورها مرسوم نبود اما یکی از روزنامه‌ها شاید از روی موذیگری، شاید به عمد و شاید هم به خاطر زیبایی آذر، عکسی از او در صحنهٔ اول در لباس آناهیتا که یک طرف شانه‌اش برهنه بود چاپ کرده بود و با عنوان درشت در بالای آن نوشته بود: ژاندارک ایرانی، هر شب در یکی از تماشاخانه‌های تهران.

یک روز عصر، ساعتی پیش از شروع نمایش، افسری با دو سرباز آمد به تماشاخانه و به مدیر دستور داد نمایش را تعطیل کند. بعد تندخو و آمرانه از او خواست تا کارگردان و بازیگرها را جمع کند و همه‌شان همراه او بروند. کامیونی با یک جیپ ارتشی جلوی تماشاخانه ایستاده بود. آن‌ها را سوار کامیون کردند، دو سرباز همراهشان توی کامیون نشستند و توی جیپ هم افسر با راننده. توی کامیون از زور وحشت کسی نای حرف زدن نداشت، اگر هم داشت حرفی نمی‌خواست بزند، انگار یکی آن دیگری را مسئول می‌داند. در وسط راه بالاخره یکی از بازیگرهای مرد با صدایی خفه به مدیر گفت که اگر اعدامشان بکنند چه؟ مدیر که واقعاً ترس تمام وجودش را می‌تراشید، لعنت کرد آن بازیگری را که آن روز جلوی تماشاخانه سه‌پایه را زیر پایش گذاشته بود و رفته بود روی آن به سخنرانی برای رهگذرها که در این مملکت هنر و هنرمند ارزشی ندارد و مدیر تماشاخانه ماه‌هاست پول بازیگرها را نداده است و از پرداخت

طفره می‌رود. دو سرباز توی کامیون، نگاهی انداختند به آن بازیگر و خندیدند. اما کارگردان در گمان دیگری بود. او فکر می‌کرد مقاله آن روزنامه کار خودش را کرده و شاید هم طبق دستور آن مقاله نوشته شده تا پاپوشی بتراشند و دلیلی باشد برای تعطیل نمایش و دستگیری آن‌ها.

جلوی شهربانی همه‌شان را پیاده کردند و بردند به محوطه‌ای و از پله‌هایی بردند بالا، به اتاقی نسبتاً جادار. یک ساعتی را سرپا ایستادند تا این‌که در کناری ناگهان باز شد و سرتیپ نادر شادلو را، که از بس عکسش را در روزنامه‌ها دیده بودند، تقریباً همه شناختند و فهمیدند که با فرمانداری نظامی سر و کار دارند. او ته اتاق پشت میزی نشست و افسری پرونده‌ای را جلویش گذاشت و به افسر گفت به آن بیرونی‌های توی محوطه بگوید این‌قدر سر و صدا نباشد و دستگیرشده‌ها را که می آورند، آرام ردشان کنند به آن دالان پشتی، مجلس ختنه‌سوران که نیست. بعد به تک تک آن‌هایی که توی اتاق ایستاده بودند زیرچشمی نگاهی انداخت و آذر را با دقت ورانداز کرد. ایراد گرفت چرا دو خانمی که در جمع هستند سرپا ایستاده‌اند و برایشان صندلی نیاورده‌اند. جعبه سیگار را در آورد و سیگار گذاشت به چوب سیگار و آتش زد. چوب سیگار را کج گرفت و گذاشت لای دندان گوشهٔ دهان. پرونده را باز کرد، کاغذهای تویش را ورق زد، پس و پیششان کرد، سری تکان داد، کارگردان را به اسم صدا زد، کمی نگاهش کرد و از او پرسید چرا گذاشته موهایش این‌قدر بلند بشود تا پس گردنش. گفت نکند تمایل دارد زن باشد تا این‌که مرد. گفت که در فرانسه بوده است و خبر دارد مردهایی که در تئاترهای فرانسه مشغولند، بیش‌تر تمایلات زنانه دارند. بنابراین کارگردان هم که در فرانسه تئاتر خوانده تکلیفش روشن است. در این‌جا، انگار شوخی‌اش گرفته باشد، سربازی را صدا زد و دستور داد برود دستش را ببرد وسط لنگ کارگردان

و ببیند و مطمئن شود. سرباز تا دستش را برد نزدیک پای کارگردان، او یکمرتبه جوری جاخالی کرد و خودش را کشید کنار انگار قر داده باشد. از این حرکت او سرتیپ شادلو خنده‌اش گرفت، دیگران هم ناخواسته خندیدند. بعضی‌هایشان حتا فکر کردند اگر از این مخمصه به نحوی خلاص شوند موضوع خوبی برای تعریف کردن دارند.

همه، چشم‌ها را دوخته بودند به سرتیپ شادلو که چه می‌خواهد بکند. آذر با خودش فکر کرد سرتیپ مرد جذابی است، موهای پرپشت یکدست سیاه و شانه خورده، قد بلند، سبیل به دقت آرایش شده و قبل از هر چیز پر جذبه. سرتیپ شادلو از کارگردان خواست بگوید از نوشتن این نمایشنامه چه مقصودی داشته است و راستش را بگوید چون او خوب می‌داند که کارگردان در آن نمایشنامه منظور سیاسی خاصی داشته است. قصد تحریک و شوراندن داشته است. در این‌جا او حتا صدایش را بلندتر کرد و خیلی عصبانی به دیگران گفت که دو ـ سه سالی است مملکت از آشوب‌های ملی شدن نفت بیرون آمده است و آرامش جای بلواهای خیابانی را گرفته است، حالا این زنک مردنمای مثلاً کارگردان می‌خواهد تحریک کند و مردم را بشوراند. دشمن اگر شکست خورده است حالا از در دیگری وارد می‌شود، از تأثیر مخرب کلمه استفاده می‌کند که تأثیرش در تئاتر از هر جای دیگر بیش‌تر است. اگر غیر از این است چرا تماشاچی‌ها وسط نمایش کف می‌زده‌اند. اما کارگردان انکار کرد و حتا به خودش جرئت داد و گفت که هر چقدر هم احمق باشد دیگر این‌قدرها هم احمق نیست نداند مملکت در چه وضعیتی است که بخواهد بلوا به راه بیندازد. بعد گفت اگر او این قدرت را داشت که نمی‌آمد برود در یک تماشاخانهٔ گُرگرفته فکسنی کارگردانی بکند. در این‌جا مدیر یکمرتبه از جایش پریده بود و گفته بود جناب تیمسار خودشان شاهد گفتهٔ من

باشند که این جوان به قول تیمسار مردنما، به توصیه چند نفری آمده بوده است پیش او که اسم و رسمی در تئاتر داشتند و به او گفته بودند این جوان در فرانسه درس تئاتر خوانده است و مثل او در ایران نیست و اگر مدیر شرایطی را درست کند که جوان خودی نشان بدهد، خدمت فرهنگی بزرگی کرده است و کارگردان به او گفته بوده است که برنامه‌های زیادی دارد، کمدی‌های خوب، درام‌های خوب، از تئاتر ملی حرف زده بوده و این‌که او تئاتر را از عقب‌ماندگی بیرون می‌آورد و مدیر همه جور کمکی را به او کرده بوده است و حالا تماشاخانهٔ او گرگرفته و فکسنی می‌شود. بعد گفته بود این‌قدر که از ناسپاسی کارگردان ناراحت شده، از این‌که سرتیپ شادلو به زندان بیندازدش ناراحت نمی‌شود. سرتیپ شادلو اعتنای زیادی به حرف‌های مدیر نکرده بود و دومرتبه رویش را کرده بود به کارگردان و گفته بود سعی نکند انکار کند. او آدم مطلعش را دارد که نمایش را چندین دفعه دیده است و یادداشت‌های دقیقی برداشته است. از سربازی که توی اتاق کنار در ایستاده بود خواست که سلیمان فاضلی را صدا بزند. فاضلی مرد میانسالی بود با موهای جوگندمی و سبیل نسبتاً کلفتی به رنگ موهایش که به قول سرتیپ شادلو از یادگارهای دوران استالین بود. سرتیپ شادلو به کارگردان توصیه کرد به حرف‌های فاضلی خوب گوش کند و به سؤال‌هایش جواب درستی بدهد. بعد شروع کرده بود به توصیف از فاضلی که مرد دنیا دیده‌ای است. تحصیلاتش را در مهندسی در آلمان تمام کرده و بعد دنبال افکار کمونیستی‌اش تا مسکو رفته، گرچه مثل همهٔ جوان‌ها و از جمله خود شادلو اول تحت تأثیر آلمان نازی بوده. متفقین که آمده بودند به ایران، او هم آمده، البته شادلو گفت همراه ارتش شوروی که فاضلی بلافاصله انکار کرد و از سرتیپ شادلو گله کرد که در حق او بی‌لطفی می‌کند. سرتیپ شادلو ادامه داده بود که

آن‌وقت‌ها مملکت پر از سرباز خارجی بود، کار مشکل گیر می‌آمد، فاضلی که هم انگلیسی بلد بود، هم آلمانی، ادارهٔ فرهنگی سفارت انگلیس خواستش. حقوقش بد نبود. بعد از آن در روزنامهٔ ارادهٔ مردم با حسین نافع که شرکت نفتی بود و مدیر روزنامه همکاری می‌کرد و همه‌جور مقاله‌ای می‌نوشت، حتا هنری. همان موقع‌ها بود که سبیل استالینی گذاشت و رفت جنوب تا هسته‌های کارگری را بین کارگرهای صنعت نفت درست کند و اعتصاب راه بیندازد و بعد فعالیت‌هایش را ادامه داد تا دو سال پیش که دستگیر شد و ما با دلایل و مدارکی که داشتیم و بهش نشان دادیم متوجه شد تا کجا اشتباه می‌کرده و اگر به فرض هم موفق می‌شده ایران را وصل کند به شوروی، روس‌ها فوقش مسئول بیل زدنِ یکی از کلخوزهای نزدیک ورامین می‌کردندش.

فاضلی، اول از این‌که کارگردان یک ژاندارک ایرانی ساخته ایراد گرفت و گفت این‌جور کارها برای جامعه مذهبی ایران خطرناک است، حتا صدای موبدهای زرتشتی هم درآمده است. گفت اصلاً خود نمایشنامه بی‌سروته است و نتوانسته است گذشته را به امروز وصل کند و در حد یک عربده‌کشی ناسیونالیستی باقی مانده است، مخصوصاً پردهٔ اولش. بعد گفت کلک این‌جاست، کارگردان که متوجه شل و ول بودن موضوع شده در پردهٔ بعدی چاشنی اجتماعی را به خوردش داده، مثل آن‌جا که آناهیتای امروزی هر جا که می‌رود سرش کلاه می‌گذارند. بدتر از همه آن پسرک پولدار تحصیل‌کردهٔ انگلستان است که مدام هم تکرار می‌کند آب تایمز لندن را خورده است و همسر انگلیسی‌اش که ایرانی‌ها را از مادر پدر، خواهر شوهرش گرفته تا کلفت و آشپز و عطار و درشکه‌چی و گاریچی و میراب محل، تحقیر می‌کند. مسخره‌تر صحنه‌ای است که پسرک می‌خواهد آناهیتا را گول بزند و به او تجاوز کند و چون نمی‌تواند،

به او پیشنهاد می‌کند که همسر دومش بشود. در این‌جا یکمرتبه آناهیتای اسطوره‌ای در جلد آناهیتای امروزی ظاهر می‌شود و فریاد می‌کشد که می‌خواهد دروغ را از سرزمین آریاها براند و بعد یکمرتبه شروع می‌کند به فحش دادن به هر چی انگلیس و انگلیسی است و به رشوه‌خواری و از این‌جور چیزها. تماشاچی‌ها هم یکمرتبه فیلشان یاد هندوستان می‌کند و شروع می‌کنند به کف زدن و شعار دادن که یک‌جور جریانات سه سال پیش ملی شدن نفت تداعی بشود. کارگردان انکار کرده بود و گفته بود این‌جور تعابیر برای پرونده‌سازی است. آناهیتا، ژاندارک نیست. در تفکر میترایی، مظهر ملیت ایرانی است و او این را حتی در یک کتاب فرانسوی خوانده است. ایرانی‌ها که خودشان کتابی در این باره ندارند.

در مورد آن خانم انگلیسی، که آقای فاضلی ناراحت شده‌اند، گزارشی خوانده از یک خانم خبرنگار ایتالیایی در روزنامه‌ای فرانسوی که خانمی فرانسوی که شوهر انگلیسی داشته و در آبادان کار می‌کرده بهش گفته بوده است که انگلیسی‌ها در آبادان حتا از این‌که موقع راه رفتن دستشان بخورد به یک ایرانی ناراحت می‌شده‌اند. این خانم فرانسوی گفته بود یک روز نوکر خانه‌اش می‌افتد زمین پایش می‌شکند و او نوکر را به بیمارستانی می‌برد و توی بیمارستان همه تعجب کرده‌اند چطور زنی انگلیسی یک ایرانی را آورده به بیمارستان، فرانسوی را با انگلیسی عوضی گرفته بودند. سرزمین آریایی‌ها را هم از پشت‌ها گرفته و به جای ایران گذاشته، چون آهنگ کلامش تئاتری‌تر بوده است، به‌هرحال تئاتر هم برای خودش فوت و فنی دارد وگرنه فیلسوف‌هایی مثل ارسطو و افلاطون این‌قدر در باره‌اش حرف نمی‌زدند. کارگردان ادعا کرد که تا حدود زیادی قواعد ارسطویی را در این نمایش رعایت کرده است، که فاضلی موافق نبود. بحث آن دو در این مورد بالا گرفته بود که سرتیپ شادلو عصبانی گفته بود

مجلس مناظره راه انداخته‌اند. دستور داده بود بحث را قطع کنند و پشت سر آن تأکید کرده بود که پروندهٔ کارگردان به دادگاه نظامی ارجاع می‌شود و بنابراین او تا موقع تشکیل دادگاهش در زندان می‌ماند. در همین موقع، مدیر تماشاخانه، بعد از آن‌که از لزوم امنیت در کشور صحبت کرده بود، از سرتیپ شادلو خواسته بود تا بازیگری را که در جلوی تماشاخانه امنیت را برهم زده است مجازات کند. سرتیپ شادلو جواب داده بود که در این باره به او اطلاعاتی داده شده است و فعلاً بازیگر را تا روشن شدن تکلیفش بازداشت می‌کند. بعد به بقیه گفته بود بروند فقط آذر فرصت بماند که نقش آناهیتا را داشته است و به نحوی شریک جرم به حساب می‌آید، چون عقیده دارد اگر خانم آذر فرصت با عقیدهٔ کارگردان موافق نبود، هیچ‌وقت در نمایشنامه بازی نمی‌کرد.

در بیرون از شهربانی، یکی از بازیگرهای زن به مدیر گفته بود: «حالا چه جواهرهایی که گیر آذر نمی‌آد!»

آذر فرصت را برده بودند به اتاق دیگری، در طبقهٔ دوم؛ اتاق نسبتاً آراسته‌ای: سه مبل و در وسطشان میزی، در طرف دیگر میزتحریری، این‌طرف و آن‌طرف دو صندلی. آذر روی یکی از صندلی‌ها نشست و تا سرتیپ شادلو آمد، از جایش بلند شد که او مؤدبانه به آذر تعارف کرد تا روی یکی از مبل‌ها بنشیند. خودش هم نشست روی مبل دیگر، روبروی آذر و بلافاصله شروع کرد که نمایش را دوبار دیده است، فقط به خاطر آذر و زیبایی و صدای جادویی او. و آذر می‌دانست او دروغ می‌گوید، آدم سرشناس و صاحب‌مقامی مثل او اگر در تماشاخانه پیدایش می‌شد، حتماً مدیر خودش را به آب و آتش می‌زد و همه می‌فهمیدند، اما کلمات سرتیپ شادلو در تحسین از آذر، جبران دروغ‌های او را می‌کرد. آذر با این‌که خیلی ترسیده بود اما در ته دلش خاطرش تا حدودی جمع بود و

این مسلماً به خاطر ستایش‌های سرتیپ شادلو بود که یک آن‌هم بند نمی‌آمد و نگاه‌های نوازشگرش که به آذر لذت می‌داد. در مقابلش مردی را می‌دید که اقتدارش جذابیت چهره‌اش را زیادتر می‌کرد، مردی که نامش می‌لرزاند، اما انگار در پیش پای او عاجزانه زانو زده بود و تمنا داشت. از طرفی سرتیپ شادلو هم می‌دانست که نباید خود را از تک و تا بیندازد، می‌گفت آذر با بازی در آن نمایشنامه بازی خطرناکی را کرده. چون کارگردانش در فرانسه فعالیت‌های ضد تخت و تاج داشته است و فکر می‌کرده کسی از آن خبردار نمی‌شود. بعد از این‌که بلوای نفت تمام شده برگشته به ایران. کسی با او کاری نداشته است، واسطه شده بودند، گفته بودند بچگی کرده، خامی کرده، اما حالا جبران می‌کند، تحصیل‌کرده است، چشم و چراغ مملکت است، درست نیست تنبیه شود، آن‌وقت ممکن است سرخورده شود و به دام دشمن بیفتد، یک‌جور بخشودگی، خلاصه. اما او از این حسن نیت سوءاستفاده کرده، با فلان سیاسی شکست خورده نشست و برخاست کرده. آمده و نمایشنامه نوشته که اهریمن در خانه است، نه بیرون از خانه. شعر خیام و قارخانی را چاشنی‌اش کرده ــ آذر گفته بود خاقانی جناب تیمسار ــ و تازه باز هم تحملش کرده‌اند تا این‌که همه‌جا پر می‌شود که در یکی از تماشاخانه‌های تهران اجانب دارند توطئه می‌کنند، مردم را تحریک می‌کنند، آتش‌پرستی را رواج می‌دهند تا جایی که خود شخص اول مملکت فریاد می‌کشد پس این مأموران گوساله چه غلطی دارند می‌کنند و آن‌وقت آذر خانم زیبای ما در این نمایشنامه نقش اول را دارد، آناهیتا می‌شود و به دستور آن کارگردان جعلق که عکس تابلویی از انقلاب فرانسه را دیده است که زنی با سینهٔ نیمه برهنه در جلوی صف حرکت می‌کند و خواسته ادایش را در بیاورد، شانه‌اش را برهنه می‌کند تا یک مشت مرد محرومیت کشیدهٔ

معذب ایرانی توی سالن تماشاخانه این‌قدر با خودش ور برود و موج بکشد تا از حال برود و بخت زمین بشود، آن هم دسته‌جمعی. حالا چطور می‌شود ثابت کرد آذرخانم همفکر کارگردان نبوده، مگر می‌شود باورش کرد، آن‌هم در این وضعیت. بنابراین بهترین راه این است که آذر حمایت سرتیپ شادلو را قبول کند و برود به خانه‌ای در دروازه دولت که حیاط باصفایی دارد، مستخدمه‌ای در اختیارش است که در ضمن آشپزی‌اش را هم خواهد کرد. او حتا گفته بود که مأمورانش خبر داده‌اند که چند مرد می‌خواسته‌اند آذر را بدزدند و خدا می‌داند چه بلایی که به سرش نمی‌آوردند. مأمورانش مدیر را هم در جریان گذاشته بودند و از او خواسته بودند از این بابت چیزی به آذر نگوید تا آن‌ها بتوانند دورادور مواظب آذر باشند و احتمالاً آدم‌دزدها را دستگیر کنند و گفته بود شانهٔ برهنه، آن‌هم در تئاتر، این دردسرها را هم دارد. و بالاخره قبول حمایت سرتیپ شادلو یا قبول نکردنش با آذر است، منتها اگر او قبول نکرد مسئولیت هر اتفاقی که بیفتد با خود آذر است. چون مسائل جانبی به‌کنار، پرونده‌اش می‌رود زیر دست این و آن، آن‌وقت، آذر مجبور است خودش با پرونده‌اش این دست و آن دست بشود.

خودکشی شوهر آذر به رابطهٔ چندین ماهه آذر و سرتیپ شادلو خاتمه داد، که برخلاف روزهای اول حالا دیگر علنی بود و حتا توی یک ماشین با راننده در خیابان‌ها باهم دیده می‌شدند و همین‌طور در مهمانی‌ها. طوری که در چند روزنامه و مجله عکس‌هایی از سرتیپ شادلو بود، در این یا آن مهمانی رسمی، در کنار چند زن که در کنارش آذر هم دیده می‌شد.

نگذاشتند آذر در مجلس ترحیم شوهرش شرکت کند. در مقابلش، هم خانوادهٔ خودش صف کشیده بودند و هم خانوادهٔ شوهرش. انوشه دختر

آذر را گاهی مادرشوهرش نگه می‌داشت، گاهی مادر خود آذر. نه این، نه آن یکی، به هیچ قیمتی حاضر نبود انوشه را تحویل آذر بدهد. آذر مجبور شد از سرتیپ شادلو کمک بخواهد تا انوشه را پس بگیرد.

آذر بعدها گفته بود آن‌همه او را نفرین کردند، معروفهٔ عالمش کردند، قیمت رویش گذاشتند، اما حتا یک نفر هم نگفت که او برای خیلی‌ها پا در میانی کرد که محکومیتشان کم شود یا از زندان آزاد شوند، مثل همان کارگردان که او باعث شد تا گذرنامه‌ای را هم برایش جور کنند تا برگردد به فرانسه، اما کارگردان حتا زبانش برنگشت تشکری بکند. نه او، نه هیچ کس دیگر، نه حتا بلیط‌فروش اعلامیه پخش‌کن خود همان تئاتر که گفته بود اگر می‌دانسته آذر وساطت کرده ترجیح می‌داده در زندان بماند.

در کنار استخر، تینوش داشت با خانمی حرف می‌زد که فرامرز سازگار نزدیک شد و خواست چیزی بگوید اما مثل آن‌که پشیمان شده یا فرصت را مناسب نمی‌بیند، گیلاسی را که توی دستش بود کمی چرخاند و یک خرده از آن نوشید و فقط گفت امیدوار است خانم‌ها از صدای به قول خودش نخراشیدهٔ او ناراحت نشده باشند. تینوش نگاهی انداخت به گیلاس، بعد به خود او، انگار بخواهد تأثیر مشروب را در صورت او ببیند. در همین موقع، مردی آمد کنارشان که از وسط سر تاس بود و موهای شقیقه‌اش را روغن زده بود و کشانده بود تا به پشت سر و ریش بزی سیاهش، باید تاسی سر را جبران می‌کرد. کت و شلوار مشکی راه راه تنش بود و سنجاق کراواتش برق می‌زد. شوهر خانمی بود که تینوش داشت با او حرف می‌زد. مرد بلافاصله از صدای فرامرز تعریف زیادی کرد و خواست که شب جمعه آینده فرامرز این افتخار را به او و خانمش بدهد و مجلس آن‌ها را با هنر خود روشن کند. خانم که چشم‌های سیاه درشتی داشت و فرق سر را از وسط باز کرده بود و موها را رها کرده بود تا

به روی شانه‌ها، انگار دلیل محکمی در دست دارد گفت که از دوستان صمیمی نورسته و شوهرش است و یکی از دوستداران کارهای نمایشی نورسته که در تئاتر ایران بدعتی گذاشته است و بالاخره موضوع‌هایی را بر روی صحنه می‌برد که با سنت ایرانی جور است، از ادبیات غنی‌اش الهام می‌گیرد و از حکمت مشرقی. بعد لبخندی زد و گفت بالاخره برای آدم‌هایی عامی مثل آن‌ها چیزهای قابل فهمی هم باید وجود داشته باشد. خانم در ضمن از استعداد بازیگری فرامرز خیلی تعریف کرد. فرامرز، که پیدا بود سعی دارد غیظش را بخورد، مؤدبانه جواب داد برایش امکان آمدن به مهمانی آن‌ها نیست، چون تا دو روز دیگر باید برگردد به شیراز تا با یکی از دوستانش آهنگ‌های محلی شیرازی را برای کنسرتی تنظیم کند و امیدوار است که آن‌ها دعوت او را برای شنیدن کنسرت قبول کنند و بیایند شیراز. آن دو که رفتند و تا حدودی هم دمغ، فرامرز، عصبانی به تینوش گفت، بعضی‌ها به زور هم که شده می‌خواهند آدم را مطرب کنند و گفت برای همین از دست گیتی آن‌همه عصبانی شده بود، در ضمن از تینوش معذرت خواست که جلوی او این بگومگو را با گیتی کرده است. تینوش جواب داد که در هر حال نمی‌شود کسی را سرزنش کرد. از صدای فرامرز خوششان آمده و فکر کرده‌اند که دارند حق‌شناسیشان را به صدای او نشان می‌دهند. در ثانی فرامرز یادش باشد اگر بخواهد معروفیتی پیدا کند در این‌جور محافل است که راه باز می‌شود. فرامرز این‌دفعه آرام جواب داده بود این‌جور محافل را می‌شناسد. هنرمند به آن‌جا می‌رود، چند گیلاسی می‌زند، منقل هم رو به راه است دعوتش می‌کنند. نمی‌تواند امتناع کند. بی‌احترامی است به صاحب مجلس و به دیگران. ازش می‌خواهند بخواند. سه تار را می‌آورند. در جای مخصوص می‌نشانندش. مدتی ساز را کوک می‌کند و یکمرتبه شروع می‌کند. زن‌ها روی زمین

می‌نشینند، نیم‌دایره‌ای درست می‌کنند چشم‌هایشان خمار می‌شود، سرهایشان گاهی به این‌طرف می‌افتد، گاهی به آن‌طرف و او این‌قدر می‌زند و می‌خواند تا خسته بشود. مکثی می‌کند و استکان ودکایی را یکنفس بالا می‌اندازد. بعد دندان‌ها را روی هم فشار می‌دهد، زبانش دور لب‌هایش را لیس می‌زند و باز شروع می‌کند به زدن. این‌دفعه نمی‌خواند، چون بوی کباب را شنیده است، بوی جوجه کباب را، عطر برنج پختهٔ دم سیاه ری کرده را، عطر خورش را، قورمه‌سبزی است، خورش بادمجان است، خورش کرفس هم هست، یا این‌که قیمه است، مرصع پلو است یا لوبیا پلو. جوجه کباب را می‌خورد، کباب را می‌خورد، هم برگ و هم کوبیده‌اش را. بعد ودکای کشمش را که هم چربی کباب را بگیرد، هم بوی پیاز را. بعد ودکای دیگر را تا غذا خوب هضم بشود. حالا باید خورش‌های جورواجور را چشید. بعد چند لیوان نوشابه را سرکشید که البته غیر الکلی است و بعد سبزی خوردن را که باید مشت مشت به دهان گذاشت، با نان بربری و پنیر در کنارش و بعد یک ودکای دیگر و مثانه که پر است از نوشیدنی‌ها، باید خالی‌اش کرد. حالا از دستشویی آمده است بیرون، دستی کشیده است به موها، به سبیل و صاحبخانه که در راهرو ایستاده، اشاره می‌کند در اتاق بغلی منقل آماده است. قرمزی زغال بالای حقهٔ وافور که مثل چشمک‌زن چهارراه‌ها روشن و خاموش می‌شود و پشت سرش دو استکان چای پر رنگ خوش‌عطر. بعد از آن مهمان‌های شام‌خورده حرارت بیش‌تری دارند و نوای سه‌تار که حالا تأثیر بیش‌تری می‌گذارد. خواندن آوازی که همراه می‌شود با زمزمهٔ دیگران و باز سرها که به این‌طرف و آن‌طرف می‌افتد. بعید نیست کسی قطره اشکی هم بریزد و دست آخر باز خانم یا آقای دیگری که هفته بعدش در خانه‌اش مهمانی دارد و می‌خواهد افتخار این را داشته باشد که...

فرامرز گفت شاید کسی باور نکند اما او علاقه زیادی به شهرت ندارد بیش‌تر دنبال تکمیل بازیگری، شاعری و هنر موسیقی‌اش است، منتها موسیقی اصیل ایرانی، موسیقی‌ای که از دل شعر و عرفان بیرون آمده است. بعد از اصالت در هنر حرف زد و این‌که شهرت باعث می‌شود تا هنرمند اصالت هنری‌اش را از دست بدهد. تینوش جواب داده بود که شخصاً مخالف شهرت نیست چون هر کسی دلش می‌خواهد مشهور بشود، مخصوصاً هنرمند هم که باشد مثل فرامرز سازگار. بعد تینوش از رفت و آمد پیشخدمت‌ها به جلو و پشت عمارت متوجه شده بود که میز شام باید آماده باشد و گفته بود اصالت در هنر، موسیقی اصیل ایرانی، کمال هنری، همهٔ این‌ها به جای خود درست اما از شام نباید غافل شد.

از شام سیندخت، از میزی که چیده بود تعریف زیادی شد، مخصوصاً از خوراک ژیگو، سالاد مرغ و میگو و بیش‌تر از همه از آرتی‌شویی که او توی دیس‌های بزرگی در لابه‌لای جعفری و ترخون طوری خوابانده بود که ساقه‌اش معلوم نبود. ترشی انگور و ترشی پوست پرتقال را هم در دور و برش جوری چیده بود که شکل برگ بتهٔ گل سرخ را گرفته بودند و دیس شکل دستمالی را پیدا کرده بود که در وسط گلدوزی شده است. سیندخت مثل سیاستمداری که در محاصره خبرنگارهاست مدام از خوراک‌هایی که خودش درست کرده بود به این و آن توضیح می‌داد. می‌گفت آرتی شو را به سبک ایتالیایی درست کرده است و طرز درست کردنش را از صاحب رستورانی در رم یاد گرفته است، و سیندخت هم در عوض طرز پختن دو ـ سه جور غذای ایرانی را بهش یاد داده است و حالا قرار است او سفری به ایران بکند، که اگر بیاید، سیندخت یک مهمانی با غذاهای ایتالیایی به راه می‌اندازد. آقایی گفت اگر اسپاگتی باشد باید

شرابش را هم سیندخت از ایتالیا بیاورد. خانمی جواب داده بود لزومی به این کار نیست، شراب‌های شیراز و ارومیه حرف ندارند.

سه پیشخدمت سینی‌های بزرگ پر از کباب کوبیده و جوجه کباب بی‌استخوان را مدام جلوی مهمان‌ها می‌گرفتند و دو پیشخدمت دیگر هم سینی نوشابه‌های جورواجور را. دیس‌های لوبیاپلو و خورش فسنجان مدام خالی می‌شدند و پر. و ماهی که هم توی سینی نقره گذاشته شده بود، هم توی ظرف‌های بزرگ چینی با سبزی خوردن، گوجه فرنگی و لوبیای پخته در دوروبرش و بشقاب‌های پر از لیموترش در کنارش، در یک چشم به هم زدن تیغ‌هایش بیرون زد. همین باعث دلخوری بعضی‌ها شد، مخصوصاً مهندس کامران که خیلی از کارهای بزرگ ساختمانی از دفتر معماری‌اش می‌گذشت و تازگی‌ها هم نمایشگاهی از طرح‌هایش را ترتیب داده بود. ایراد می‌گرفت که بیش‌تر از همه آن شاعری که خودش را توی مصاحبه‌هایش خام‌خوار معرفی کرده گوشت ماهی‌ها را به نیش کشیده است. گیتی شیدفر که این را شنیده بود به او گفت اشکالی ندارد اگر مهندس برای تنوع هم که شده ماهی را بدون گوشتش بخورد. نورافکنی در جدارهٔ کناری استخر، زیر آب را روشن کرده بود. آب در سطح آبی رنگ می‌نمود و چالاکی ماهی‌ها شیارهای قرمزی بود در وسط آن.

خیلی‌ها صندلی‌ها را آورده بودند تا کنار استخر، گیلاسی دستشان بود و صحبتشان گل انداخته بود، انگار دارند سکوت در سر میز شام را جبران می‌کنند: آن موقع کسی با دیگری زیاد حرف نمی‌زد تا مزه غذا حرامش نشود. درست در زیر برآمدگی ایوان مانند عمارت، سماور غول پیکری گذاشته شده بود که دکتر نصرانی شوهر دوم سیندخت از بازار اردبیل خریده بود. سیندخت یک قهوه‌چی را آورده بود با همان شکل و شمایل

سنتی‌اش؛ یعنی با شب کلاه و لنگ روی شانه، سبیل و دندان‌های زرد یکی در میان، لبه‌ای سیاه از تریاک، که چای می‌داد.

میز شام در آن‌طرف‌تر، حالا متروک مانده بود: دیس‌های خالی، ته‌مانده‌ای از برنج یا تکه گوشتی لهیده، بشقاب‌ها بعضی با نیم خورده‌هایی، ته سیگاری خاموش شده و چسبیده به آن و انبوه لیوان‌های لب‌زدهٔ خالی، بعضی نیمه خالی، تکه‌های پراکندهٔ نان و پیشخدمت‌ها که دیگر افتاده بودند به جمع کردن میز. بستنی سنتی، پالوده شیرازی، سه ـ چهار جور شیرینی دستپخت خود سیندخت و چند خانم دیگر از دوست‌هایش صرف شده بود. بعضی برگشته بودند پای منقل، بعضی برای رقصیدن بی‌تابی می‌کردند اما سیندخت به این دلیل که مهمانی به خاطر موفقیت نمایش آتش نای نورسته بود دلش می‌خواست مهمانی‌اش به قول خودش یک شب ایرانی و در ضمن هنری باشد، وگرنه به فریده که خواننده روز بود در تمام مهمانی‌های سیندخت، حتا مجالس خصوصی‌اش می‌آمد و می‌خواند، می‌گفت که با نوازندگانش بیاید. احتمالاً فریده از این‌که به این مهمانی دعوت نشده بود خیلی می‌رنجید اما سیندخت بلد بود از دلش در آورد. ساده‌ترینش دادن هدیه‌ای بود، گردن‌بندی، النگویی یا گوشواره‌ای.

وقتی یکی از پیشخدمت‌ها به سیندخت خبر داد که بعضی‌ها می‌روند در ته باغ و پشت درخت‌ها می‌شاشند ـ حتا دوست خانوادگی آن‌ها مهندس کامران هم ـ آن‌قدر ناراحت شد که در یک لحظه حاضر بود مجلس را به هم بزند و عذر همه را بخواهد تا این توهین را جبران بکند. اما برعکس او، مهندس کامران بود که برای آن‌هایی که باهم رفته بودند ته باغ و شاشیده بودند با آب و تاب تعریف می‌کرد که در بچگی تفریحشان این بوده است که با بچه‌های همسایه‌شان بروند به محلهٔ نزدیکشان و به

در و دیوار خانه‌های مردم بشاشند. در همان لحظه یکی از دوستانش بلافاصله به شوخی گفته بود که الآن هم مهندس کامران با دفتر معماری‌اش دارد به تمام شهر می‌شاشد. خندیده بودند، همین‌طور هم خود کامران، اما او در واقع از این شوخی اصلاً خوشش نیامده و حتا بهش برخورده بود. دکتر نصرانی شاید هم برای این‌که سیندخت را آرام کند ایراد گرفته بود که احتمالاً بودن سه دستشویی در تمام عمارت برای آن‌همه مهمان که طبعاً زیاد هم می‌نوشند کافی نیست، که سیندخت از جا در رفته بود که به خاطر این مهمانی نمی‌توانسته است مستراح عمومی شصت، هفتاد نفره بسازد.

گرچه نورسته هم به همان دلیل سیندخت که می‌خواست مهمانی تا حدی متفاوت باشد با رقص و قر دادن‌های آن چنانی چندان موافق نبود اما می‌دانست که غیر از آن‌هم مجلس کسل کننده می‌شود. البته او چند بازیگر دیگر نمایشش را هم دعوت کرده بود، از جمله گلناز اسکندانی، دختر بیست و دو ساله و نسبتاً زیبایی که موهای بلند داشت تا به پشت شانه‌اش و در صحنهٔ مویه زن‌های شوهر کشته با صدای جوان و لطیفش خیلی‌ها را شیفته کرده بود. اما گلناز با پدر و مادر آمده بود، یعنی خود نورسته دعوتشان کرده بود و آن‌ها هم احتمالاً از این‌که دخترشان در آن مهمانی بخواند خوششان نمی‌آمد. خُب نورسته هم ملاحظه کرده و حرفی را پیش نکشیده بود. البته فرامرز استثنا بود. یک حرفه‌ای تمام عیار بود. پیش‌ترش هم در رادیو آبادان ترانه‌های محلی شیرازی را خوانده بود. هم سیندخت، هم نورسته، راستش خجالت می‌کشیدند از فرامرز بخواهند دومرتبه بخواند تا به نحوی مجلس گرم بشود، مخصوصاً نورسته که از زودرنجی فرامرز هم خبرداشت. تینوش قبول کرد موضوع را با فرامرز در میان بگذارد. شاید اگر گیتی آن‌طور دو پهلو ازش

نمی‌خواست که لجش را در بیاورد و زیرچشمی نگاهش نمی‌کرد، تینوش مطمئناً رد می‌کرد. فرامرز داشت با خانمی حرف می‌زد که تینوش آمد و بهش گفت خواسته‌اند که دومرتبه مطربی کند. مطربی را بلند گفته بود. فرامرز سرخم کرده بود، گفته بود به خاطر لبخندی که بر لب‌های تینوش شکوفه کرده است حاضر است بخواند. این را بلند گفته بود و تینوش هم باطناً بدش نیامده بود، احتمالاً بیش‌تر از لج گیتی. بعد فرامرز گیلاسش را به سلامتی تینوش بالا برده بود. از آن چشم‌های نیمه‌بازش پیدا بود کیفور است، مخصوصاً وقتی سعی می‌کرد موقع حرف زدن کلماتش را آهنگین ادا کند و طوری که سر را همراه با آن می‌گرداند. از پیشخدمتی خواست سه تار را از آلاچیق برایش بیاورد تا از همان‌جا که در چند قدمی سماور بزرگ بود شروع کند. سه تار را که گرفت روی دست بلندش کرد، درست مثل آن‌که دارد وسط صحنه بازی می‌کند دوری زد. نزدیک هم بود بیفتد. بلند گفت که خانم‌ها و آقایان باید بشتابند چون او همین الآن یک حراج بزرگ به راه می‌اندازد: موسیقی اصیل ایرانی، ترانه‌های محلی شیرازی، تصنیف‌های کوچه بازاری و کافه‌ای.

گفته بود ترانه‌های محلی شیرازی برای دخترهای زیبایی که شوهر نکرده‌اند، اما عشاق سینه‌چاکی دارند که یک پاپاسی هم توی جیبشان نیست، چون اگر بود سینه‌چاک نمی‌شدند. بعد هم جوانکی با ماشین آخرین مدلش می‌آید و جلوی چشم آن یاروی سینه‌چاک دختر را می‌گذارد توی ماشین و گاز پر سر و صدایی راه می‌اندازد، می‌زند تو دنده و صدای کشیده شدن لاستیک‌هایش را روی زمین می‌شنوی. بعد هم آن سینه‌چاک شوربخت، که قیافه بیش‌ترشان را می‌شود توی همین مینیاتورها دید که الآن می‌کشند، با دل و روده‌ای جابجا از صدای گاز ماشین، مجبور می‌شود برود گوشه‌ای و شعر بنویسد. تا چند سال پیش

این‌جور آدم‌ها می‌رفتند خودشان را می‌کشتند، اما حالا شاعر می‌شوند مثل خود او، منتها با این تفاوت که تا به حالا هیچ دختری نتوانسته است هنوز قلب سنگ او را تسخیر کند. و اگر کسی توانست او حاضر است آن دختر را به عنوان دختر شایسته به آن‌هایی معرفی کند که دختر شایسته انتخاب می‌کنند. موسیقی اصیل ایرانی را برای خانم‌های نزدیک به سی سال و حتا بالاتر که خوشگلند، هنردوستند و عاشق همهٔ سنت‌های این سرزمین کهنسالند، اما خب شوهری هم دارند که اغلبشان هم تاسند و تا دو روز پیش خارج از کشور بودند و شرکتشان قراردادهای کت و کلفتی با خارجی‌ها امضا کرده است. تصنیف‌های کوچه و بازاری را برای پیشخدمت‌ها، آشپز و شوفرهایی که اگر با کلفت‌های خانه رابطه نداشته باشند بیرون منتظر اربابشانند و بساط عرقشان براه است، که گاهی می‌آیند توی باغ و می‌روند توی اتاق باغبان، تریاک می‌کشند. تصنیف‌های کافه‌ای را هم برای طراح گرامی و هنرمند لباس گیتی خانم شیدفر که لطف کرده و شلوار گشادی برای او دوخته که راحت بتواند توی آن بی‌آن‌که روی اسپرم‌هایش فشاری بیاید توی صحنه بازی کند. قسم هم می‌خورد که شوخی نمی‌کند چون در فیلم هاملت دیده که شلوارها آن‌قدر تنگ است که بدون شک تمام اسپرم‌های شاهزادهٔ دانمارکی له و لورده می‌شود. شاید هم یکی از دلایل جنون هاملت همین بوده است. روی این اصل از گیتی شیدفر ممنون است و به او مدیون که رعایت حالش را کرده، چون صورت خوشی ندارد آدم هم بی‌پول باشد، هم اسپرم‌هایش له و لورده بشوند.

تینوش پشت چناری قایم شده بود و می‌خندید. نمی‌خواست گیتی خندیدن زیادتر از حدش را ببیند. زن‌ها بیش‌تر از مردها می‌خندیدند. مردها هم بعضی‌هایشان بین خودشان بد و بی‌راهی نثار فرامرز می‌کردند.

وقتی مهندس کامران به چند نفر از بغل‌دستی‌هایش یواشکی گفت که فرامرز اشتباه می‌کند چون گیتی روش‌های بهتری برای آسیاب کردن اسپرم‌ها دارد همه‌شان خندیدند و حرف‌ها و حرکات فرامرز را به حساب مستی‌اش گذاشتند.

نورسته خیلی سعی می‌کرد گیتی را آرام نگه دارد؛ مدام بهش می‌گفت کاری نکند سیندخت ناراحت بشود، ملاحظه‌اش را بکند. گیتی هم دق‌دلی‌اش را با گفتن این‌که خود نورسته از همه بی‌ملاحظه‌تر است که آن پسرک دهن دریدهٔ بی‌ظرفیت مجلس خراب‌کن را دعوت کرده است. تا این‌که سیندخت خودش آمد پیش گیتی و جوری گیتی جان، گیتی جان کرد، تمنا دارم، تمنا دارم گفت که خود گیتی واقعاً ناراحت شد و حتا کمی هم خجل، و فقط گفت دیگر گیلاس فرامرز را نباید پر کنند، چون از ریسه رفتن‌های چند تا از این بانوان ندید بدیده شیر شده و تا گندش را در نیاورده جلویش را بگیرند. در هر حال گیتی اصلاً انتظارش را نداشت. از همه بدتر نگاه بقیه بود به او، این‌دفعه فرامرز توی آلاچیق نرفته بود. گفته بود میزی را جلوی آلاچیق بگذارند که یعنی صحنهٔ تئاتر. یک صندلی هم روی میز بود. فرامرز گاهی روی آن می‌نشست، گاهی می‌ایستاد، گاهی لبهٔ میز می‌نشست می‌زد، می‌خواند، لطیفه‌ای می‌گفت یا این‌که داستانی را، مزه پراکنی می‌کرد، تقلید صدای خواننده‌های روز را در می‌آورد. جالب این‌که همهٔ این‌ها را با سه تار می‌کرد، کاری که درواقع قبل از آن کسی نکرده بود. خودش می‌گفت در خراسان مردی را دیده که تاریخ خراسان را با سه تاری که می‌زده به لهجه دری تعریف می‌کرده است. هر قطعه‌ای را هم که می‌زد و می‌خواند انگار پشت بند آن یکی دیگر است. خیابانک جلوی آلاچیق پر بود، حتا خیلی‌ها روی آجر حاشیهٔ باغچه‌های کنار خیابانک نشسته بودند. با این‌که سیندخت گفته بود به او مشروب ندهند

اما به هر حال گیلاس خالی‌اش پر می‌شد. یکدفعه روی میز تلو تلو خورد و نزدیک بود بیفتد که دستش را گرفت به صندلی و خودش را نگه داشت و بلافاصله گفت که این هم جزو نقشش بوده که بازی کرده است. یک دفعه دیگر هم در بین حرف‌هایش دو سه متلکی هم در بارهٔ اوضاع سیاسی انداخت، طوری که همه متوجه شدند و خودش هم فهمیده بود و سعی کرده بود با خواندن یک آهنگ معروف روز و دعوت از حاضران برای دسته‌جمعی همراهی کردنش قضیه را لاپوشانی کند. نورسته خیلی دستپاچه شده بود، اما عماد فیاض گفته بود مستی است و راستی. خیلی‌ها حرف‌ها را توی دلشان انبار کرده‌اند و نمی‌توانند چیزی بگویند، چون جرئتش را ندارند، بنابراین بگذارند اقلاً مستی باعث بشود کسی که جوان است و جگرش را دارد حرفی بزند که بقیه حداقل دلشان خنک بشود. آخر این یعنی چه که آدم را ببرند توی اتاقی و بگویند تفسیر شما از شعر حافظ چرا این‌جوری است، بودار است! این چه جور تفسیری است از ناصر خسرو؟ چرا این‌قدر اسماعیلی‌ها را بزرگ می‌کنید، حتماً مقصودی دارید، مگر نه؟

بدیهه سرایی‌های فرامرز بیش‌تر از همه نورسته را غافلگیر کرده بود و گیتی را. او هیچ شباهتی با بازیگرهای دیگری که نورسته می‌شناخت و مدت‌ها بود در تئاتر کار می‌کردند نداشت. آن‌ها به نظر نورسته فرسوده می‌آمدند. همیشه یک‌جور بودند، حتا اگر در نقش‌های متفاوت هم بازی می‌کردند. هیجان و شوری در وجودشان نبود، انگار تارک دنیایی‌هایی هستند که حتا حوصله ندارند خودشان را بشناسند تا استعداد پنهانیشان را آشکار کنند. نورسته تازه متوجه شده بود که چه انتخاب درستی کرده و از این بابت خیلی راضی بود که گروهی درست کرده از جوان‌هایی که پرشورند و با علاقه و می‌خواهند کشف بشوند، عده‌ای که دیگر نباید از

پای منقل کشاندشان به روی صحنه یا دنبالشان فرستاد به عرق‌فروشی‌ها. گیتی خانم خوشگلِ خوشگل‌ها، صفا، صفا. اصغر مدد زیاری بود که از بالای استخر این را داد زد. همه سر را برگرداندند، حتا آن‌هایی که حواسشان به آواز فرامرز بود و به گلناز اسکندانی که به اصرار و خواهش فرامرز حالا آمده بود و همراهی‌اش می‌کرد. اصغر در فیلم‌های فارسی بازی می‌کرد. قبلش کشتی‌گیر بود. صورتش در کنار دهان و در گوشه چشم‌ها چین‌هایی داشت که وقتی می‌خندید قاچ می‌خوردند و همین او را کمی شبیه یکی از هنرپیشه‌های امریکایی می‌کرد. خوب بلد بود با شیشکی صدای ترومپت در بیاورد. یک شب در کافه‌ای رفقایش زیر پایش می‌نشینند و می‌فرستندش بالا، روی صحنه و او به جای نوازندهٔ ترومپت با شیشکی آهنگ معروفی را با ارکستر می‌زند. مشتری‌ها از خنده روده‌بر می‌شوند، کف می‌زنند و روی سر او پول می‌ریزند. صاحب کافه ازش می‌خواهد بیاید و شبی نیم ساعت آهنگ‌های روز را با شیشکی بزند. در همین کافه است که کریم صولتی، اصغر را و برنامه‌اش را می‌بیند. در ابتدا به خاطر ترکیب صورتش نقش‌های منفی را بهش می‌دهد، از همان نقش‌ها که اغلب در آخر فیلم از بازیگر نقش اول کتک مفصلی می‌خورد، یا اظهار ندامت می‌کند یا کشته می‌شود. تا این‌که در یکی از فیلم‌ها تهیه‌کننده یعنی کریم صولتی از کارگردان می‌خواهد صحنه‌ای را بگنجاند که اصغر آهنگی را با شیشکی بزند. کارگردان می‌ترکد که فیلمش جنایی است و اصغر که نقش یکی از پلیس‌ها را دارد و از فضا اولین نقش مثبت اوست موقع تعقیب قاتل که نمی‌تواند شیشکی ببندد. درثانی اگر هم بشود این صحنه را گنجاند، تازه باعث می‌شود به جرم توهین و مسخره کردن پلیس مملکت وخیانت به نظام سر و کارشان با مقامات امنیتی بیفتد. کریم صولتی بالاخره مجبور می‌شود بگوید زن جوانش

این‌طور خواسته چون یک شب در مهمانیشان اصغر آهنگی را که او دوست داشته با شیشکی زده بوده و همسر جوان آن‌قدر خندیده بوده که به هق هق افتاده بوده و بعد هم به گریه. بالاخره قرار می‌شود فیلمنامه را عوض کنند و اصغر در دو نقش بازی کند، یکی پلیس شرافتمند و دیگر خلافکاری که شبیه پلیس شرافتمند است، و شب‌ها توی کافه‌ای با شیشکی برنامه اجرا می‌کند و جزو دارودسته سلیم است، قاچاقچی است و قاتل سه نفر، البته بعدش کارگردان گفته بود همسر تهیه کننده از لجش این کار را کرده است، چون به خاطر حیثیت خانوادگی، شوهرش نمی‌گذاشته است فیلم بازی کند. بعد از این فیلم که اسمش پوزخند قاتل بود، نقش اول فیلم «زال ممدکرتیم» را به اصغر دادند که حالا اضافه بر شیشکی، رقص هم برایش گذاشته بودند و یک کلاه شاپوی سیاه روی سرش که جلوی دختر خانم‌ها برمی‌داشتش و می‌گفت: «خوشگل، خوشگلا کرتیم، نوکر پدرتیم»، و بعد گردنش را دراز می‌کرد و هی جلو و عقب می‌برد. در بعضی از صحنه‌های دیگر گاهی هم استکان عرق را می‌گذاشت روی پیشانی‌اش، بشکن می‌زد، گردن را باز دراز و کوتاه می‌کرد. تماشاچی‌ها توی سینما حسابی می‌خندیدند و خیلی خوششان آمده بود و فیلم فروش خوبی کرد و بعد از آن اصغر شد بازیگر پولساز و فیلم پشت فیلم، طوری که در عرض یک ماه دو تا فیلم بازی می‌کرد. همبازی او در بیش‌تر فیلم‌ها دختری بود چاق به اسم شراره که لب‌های گوشتالویی داشت و قرمز قرمزشان می‌کرد، خط ابروهایش را تا به شقیقه می‌کشید. موهای صاف و بلند سیاهش را می‌ریخت روی شانه‌ها و سینه، که همیشه حلقه‌ای از آن را لای دندان می‌گرفت، مخصوصاً وقتی می‌رقصید. دامن کوتاه و بلوز آستین کوتاهش بازوها و ساق پای کلفتش را نمایان‌تر می‌کرد. اما اصغر بعد از چند فیلمی که با شراره بازی کرد دیگر

نخواست همبازی او شود، چون یکی از رفقای چندین سالهٔ خودش خاطرخواه شراره بود و به خاطر صحنه‌ای از فیلمی که در آن اصغر احساساتی می‌شود، شراره را بغل می‌کند و می‌کشاندش توی اتاق و در را می‌بندد، اصغر را به خاطر خیانت در رفاقت چاقو می‌زند.

اصغر با خودش داود جواهری و نوازنده‌هایش را آورده بود؛ یک ویولون‌زن بود و یک تارزن. خود داود تنبک می‌زد و تصنیف‌های ضربی عامیانه، آهنگ‌های کافه‌ای و مخصوص خانه‌های ناحیه را می‌خواند که بیش‌ترشان در عین فکاهی بودن جنبه‌های جنسی زیادی داشتند؛ موقع خواندن هم، ابروها را بالا می‌انداخت و لنگه به لنگه می‌کردشان. توی نخ همه می‌رفت و متلک بارشان می‌کرد. به دخترهای جوان و به پسرهای جوان بند می‌کرد، البته بیش‌تر به پسرها. ابروها را برایشان بالا می‌انداخت، چشم‌هایش را نازک می‌کرد، سر را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد، دو ردیف دندان‌های طلایش را که گوشهٔ چپ دهانش بود نشانشان می‌داد و بعد هم یواشکی بوسه‌ای برایشان می‌فرستاد. خیلی وقت زن‌ها رویشان را برمی‌گرداندند، مردها اخم می‌کردند و انزجار را در صورت‌ها می‌دیدی، اما دست آخر عادت می‌کردند و از تصنیف‌های او خنده‌شان می‌گرفت و تفریح می‌کردند. اما از لودگی و ادا و اطوارکه دست برمی‌داشت آن‌قدر جدی می‌شد که کسی باورش نمی‌شد. حتا به زور لبخندی می‌زد.

داود یک‌دفعهٔ دیگر هم، حدود سه سال پیش از آن، به این باغ آمده بود. مصطفی لسانی وکیل دادگستری او را با خودش آورده بود به مهمانی سیندخت. فریده هم بود. داود خیلی پیش‌تر از آن‌که فریده معروف شود، توی رادیو و تلویزیون بخواند می‌شناختش، در واقع از آن‌وقت که فریده کارش را توی کافه بنفشه شروع کرده بود. در آن شب، فریده اصلاً به داود

محل نگذاشت و به روی خودش نیاورد که می‌شناسدش، اما سنتورزن و ضرب‌گیر فریده با داود روبوسی کردند. داود هم حرفی نزد اما پیدا بود خیلی بهش برخورده است، چون که نشست و انگار خوابش گرفته باشد دستش را چند دفعه روی صورتش کشید و گفت باید سر حال بیاید و دو سه گیلاسی پشت سر هم بالا انداخت پیش از این‌که داود بیاید، فریده مدام خوانده بود، اما با آمدن داود بهانه آورد کمی خسته شده است که برای همه باور کردنی بود. داود که شروع کرد به ضرب گرفتن و خواندن تصنیف‌های بی‌پردهٔ مخصوص به خودش، خیلی از مهمان‌ها که تابه‌حال این‌جورش را نشنیده بودند جا خوردند و خیلی بهشان برخورد. چند نفری بلند شدند رفتند پیش سیندخت گله کردند. سیندخت قسم می‌خورد که روحش اصلاً از آمدن داود خبر نداشته است و لسانی او را با خودش آورده، اما داود اهمیتی نمی‌داد، با یک ویولون زن و یک تارزن کار خودش را می‌کرد، با همان ادا و اطوارها کم کم گوش‌ها عادت کرد، خندیدن‌ها شروع شد و بالاگرفت. وقتی داود تنبک زیر بغل آمد و درست روبروی فریده ایستاد و تصنیف «چی شده تنبون خریده» را خواند که طولانی هم بود و احتمالاً خودش هم فی‌البداهه بهش اضافه می‌کرد، مخصوصاً با حرکاتی که چاشنی‌اش می‌کرد و احتمالاً باز هم از روی تعمد، بغض فریده ترکید توی صورتش، حتا پلک‌هایش از خشم زیاد به هم نمی‌خوردند، اما تحمل کرد از جایش بلند نشد تا داود خیال نکند او میدان را خالی کرده است. همین داود را جری‌تر کرد، آن‌قدر که سیندخت متوجه شد، چون تا داود آمده آهنگ دیگری بخواند سیندخت تندی کرد که حالا نوبت فریده است و به داود و نوازنده‌هایش اشاره کرد بروند چیزی بخورند. داود اطاعت کرد. فریده حتا نتوانست بگوید نمی‌خواند. رفت دم میز چرخداری که رویش مشروبات گوناگونی را چیده بودند.

گیلاسی را برداشت تا نصفه پرش کرد، یک خرده ازش خورد و از کنار استخر رفت توی عمارت. سیندخت هم رفت به دنبالش. لسانی، یواشکی و به شوخی علت رفتن فریده را از داود پرسید که او جواب داد احتمالاً خانم قاعده شده است، به خانم صاحبخانه بگویند بهش ماست بدهد عقب می‌اندازد. لسانی بلند خندیده بود و به دیگران هم که کنجکاو شده بودند این را گفته بود. حتا بعضی خانم‌ها هم خندیده بودند. در این حین پیشخدمت سیندخت آمد و در گوش داود چیزی گفت و او بلند شد و رفت توی عمارت به دنبال پیشخدمت، توی اتاق نشیمن در طبقهٔ بالا سیندخت را دید که روی مبل نشسته است و استکان نقره‌ای چای جلویش است. فریده هم وسط اتاق ایستاده است. سیندخت تا آمد به داود برای نشستن تعارف بکند، فریده درنگ نکرد کراوات چروکیده او را محکم گرفت، طوری که ناخن بلند قرمز رنگش گلوی داود را خراشید و داد زد اگر او لاشه مرده‌اش را گم و گور نکند به تیمسار سرهنگ موحدی که در آن‌جا جزو مهمان‌هاست و خیلی خاطر فریده را می‌خواهد و خود داود خوب می‌داند که تا حالا چند تا دستبند و گوشوارهٔ طلا برایش خریده است می‌گوید که نه هرچی بدترش است نشان داود بدهد، جوری که ابنه‌اش بچسبد به سقف دهنش. داود هم رو به سیندخت، اشاره کرد به فریده و گفت: «حالا دیگه صغرا دهنی خونهٔ شهین آبگوشتی زلیخا شده، گیلاس ویسکی خالی می‌کنه تا کوفتش بیرون نزنه آن‌وقت یال و کوپال به رخ من می‌کشه.»

فریده سرش را گذاشت روی زانوی سیندخت و حسابی گریه کرد. سه ربعی طول کشید تا سیندخت توانست با نوازش موهای فریده راضی‌اش کند که برود توی باغ و بخواند. در این فاصله داود و دار و دسته‌اش گیلاس‌ها را خالی کرده و پسته خورده بودند. تا فریده پیدایش شد، که

معلوم هم بود سر و رو را دو مرتبه آرایش کرده است، داود جمع و جور کرده بود و موقع خداحافظی به فریده گفته بود: «تمام بنداندازهای ناحیه که ماهرخت کردن سلام دارن.» و رفته بود.

گیتی در پایین دست استخر با ارژنگ پرشیو، نقاشی که می‌گفت سبک قاجاری را به شیوهٔ کوبیستی ترکیب می‌کند، مشغول صحبت بود ناگهان حرف نقاش را قطع کرد و قلدرمآبانه داد زد: «اصغر آقا کرتیم، نوکر پدرتیم». جوری که پرشیو خودش را کمی عقب کشید و بهتش زد و دیگران هم که در اطراف استخر بودند، همین‌طور. داود جواهری با موقع‌شناسی ذاتی‌اش، انگار همان داد گیتی کافی باشد و حتا بی‌آن‌که منتظر اشارهٔ اصغر بشود، با دار و دسته، شروع کرد به زدن یکی از آن آهنگ‌های کافه‌ای ساز و ضربی. از طرفی دیگر اصغر که مدام کلاه شاپوی توی فیلم‌هایش را از سر برمی‌داشت و به حاضران اظهار ادب می‌کرد، کم کم گردنش را به جلو و به عقب برد، شانه‌هایش را، انگار برق گرفته باشدش، به بالا پراند و کمرش را با هر ضربهٔ داود روی تنبک یا به چپ کج می‌کرد یا به راست. بعد دست راستش را گذاشت پس کله‌اش، کلاهش را لیزاند تا نوک دماغش و در عین حال دست چپش را مدام جلو و عقب برد و با هر تکانی که به کمرش می‌داد، نیم قدم می‌رفت به جلو، به سمت پایین استخر. گیتی هم از پایین استخر شروع کرده بود به رفتاری مشابه. انگار فراخوانی بود برای همراهی دیگران که این‌جا و آن‌جا در کنار استخر یا آن‌طرف‌تر بهت‌زده اما کنجکاو تماشا می‌کردند و منتظر بودند که گیتی و اصغر در نقطه‌ای در کنار استخر به هم برسند. کم کم بر تعداد کسانی که به تماشای این دو می‌آمدند اضافه می‌شد، جوری که خیابانک مشرف به آلاچیق داشت خالی می‌شد و پیش از آن‌که کاملاً

خالی شود فرامرز ناگهان خواندن را قطع کرد، سه تار را گذاشت روی میز و گفت خوشبختانه مثل این‌که معرکه‌گیر جدیدتری آمده به میدان و دیگر احتیاجی نیست که بعضی‌ها در این ساعت یک بعد از نصف‌شب گذشته از صدای او به چرت بیفتند؛ مثل آن آقای محترم که پایین چنار نشسته و سر را تکیه داده به درخت تنومند و پاها را دراز کرده نه رو به قبله، بلکه رو به میز مشروبات، بعد از گلناز اسکندانی تشکر کرد که همراهی‌اش کرده است و از دیگرانی که هنوز آن‌جا مانده‌اند.

وقتی گیتی و اصغر در سمت چپ استخر به همه نزدیک شدند، گیتی سنجاق سر را برداشت، نیمه تکانی به موها داد و روی شانه‌ها افشانشان کرد که دلپذیر می‌نمود. از مهمان‌ها که دیگر تقریباً همه آمده بودند کنار استخر حتا پای منقلی‌ها هم، صدای وای، وای، وای، وای، وای... بلند شد و به دنبال آن ترق و تروق بشکن‌ها.

سیندخت اما عصبانی بود و تا حدی دمغ. داود جواهری از کجا پیدایش شده بود. گرچه این‌دفعه فریده‌ای در کار نبود، اما بودند بین مهمان‌ها، آن‌هایی که به خاطر تصنیف‌های داود شاید هوس می‌کردند سر به سرش بگذارند؛ مثلاً مهندس کامران که حالا کمی هم مست بود یا فرضاً آن دو ـ سه روزنامه‌نگاری که کارشان در بعضی مجله‌ها به راه انداختن مرافعه بین شاعرها و نویسنده‌ها بود یا حتا بین بازیگرهای سینما و خواننده‌های روز با مصاحبه‌هایی که می‌کردند. سیندخت گمان می‌برد آوردن اصغر و داود کار گیتی است. گله‌اش را پیش نورسته کرد و همین‌طور هم پیش شوهر خودش، اما دکتر نصرانی بهش گفت اتفاقاً نباید گله کند و جای شکرش باقی است که آن‌ها آمده‌اند و مجلس را از ملالت و کسالت و ملال در آورده‌اند و مهم‌تر از همه، آن پسرک جعلق را که انگار

حاضر نبود از خواندن و مزخرف گویی‌اش که در بعضی جاها سیاسی‌اش هم کرده بود و سرهنگ امجدی را سخت عصبانی، مجبور کرده‌اند کنار بکشد. حرفی که نورسته را خیلی دلخور کرد، گرچه او هم در ته دلش از زیاده‌روی فرامرز دل خوشی نداشت. اما در واقع این کریم صولتی بود که به خواهش زنش تلفن زده بود به اصغر که تصادفاً او هم در آن شب در خانه‌اش مهمان داشت؛ از جمله داود و نوازنده‌هایش را.

گیتی گاهی دست‌ها را به زیر موها می‌برد و ولویشان می‌کرد به اطراف، گاهی حلقه‌هایی از آن را لای دندان می‌گرفت، چشم‌ها را تنگ می‌کرد و خودش را موزون می‌چرخاند و صدای ماشاالله، ماشاالله بود که بلند می‌شد. عماد فیاض به بغل‌دستی‌اش که در بارهٔ گیتی اظهارنظر می‌کرد گفته بود: «عرض کرده بودم که ایشان بانوی خوش‌گوشتی است، حالا خودتان دارید ملاحظه می‌کنید.» اصغر هم انگار در رقابت با گیتی است و نمی‌خواهد از او کم بیاورد تمام شگردهایش را به کار می‌گرفت: گردن را به چپ و به راست می‌برد، ابرو بالا می‌انداخت و دو دستش را در بالای سر چفت می‌کرد و بشکن می‌زد اما پیدا بود که برای گیتی پای خوبی نیست. مشفق همراه گفته بود اصغر گردنش را عین شتر مرغ جلو و عقب می‌برد و داد می‌زند، به، به، به،... این‌که رقص نشد و یکمرتبه پریده بود وسط، با فاصلهٔ کمی از آن دو. اصغر مدد زیاری شاید در عمرش آن‌قدر تعجب نکرده بود که از دیدن مشفق همراه در کنارش که دست‌ها را آرام و آهنگین در هوا می‌چرخاند، گردن را هم انگار بدون استخوان است عین رقاصه‌های فیلم‌های هندی تا به روی شانه‌ها می‌برد و برمی‌گرداند و همراه با آن سینه را. بعد دست‌ها را موازی سینه می‌گرفت و پا را دو ـ سه بار به زمین می‌کوبید و به این‌طرف و آن‌طرف می‌پراند که هیچ همخوانی با حرکات قبلی‌اش نداشت و باعث خنده می‌شد. اصغر پیش از این در

استودیوی توس فیلم، مشفق را دیده بود که داد و قال راه انداخته است که کارگردان فیلم آخرش را از روی فیلمنامهٔ نئورئالیستی او به اسم ناموس در خون ساخته است، منتها کاملاً آن را تحریف کرده و حتا در عنوان‌بندی فیلم برای فیلمنامه‌نویس اسم مستعار گذاشته است. فیلمنامهٔ مشفق داستان دختری دهاتی بود به اسم گل‌اندام که نامزدش مدت‌هاست ده را ترک کرده و آمده است به تهران، دنبال کار. گل‌اندام چون طاقت دوری از او را ندارد می‌آید تهران پی نامزدش، اما گیر دو جوان پولدار شهری می‌افتد که سعی دارند ازش سوءاستفاده کنند و یک شب به همین منظور می‌بردندش به کافه‌ای که از قضا مراد، نامزد گل‌اندام، پیشخدمت آن‌جاست و سوسن خوانندهٔ کافه عاشق اوست. گل‌اندام از بی‌اعتنایی و حتا بدرفتاری نامزدش رنجیده می‌شود و از کافه فرار می‌کند و در خیابان از شدت ناراحتی ترانه‌ای محلی می‌خواند. مرد پولداری که در جوانی آدم شروری بوده و همسرش را موقع حاملگی از خانه بیرون کرده است و در باغ خود در همان خیابان در تنهایی با یک نوکر زندگی می‌کند، صدای گل‌اندام را می‌شنود. دنبال صدا راه می‌افتد، گل‌اندام را پیدا می‌کند، و به خانه خودش می‌آورد و از او می‌خواهد جای دخترش را بگیرد. جوان‌های شهری رد دختر را پیدا می‌کنند و در این میان مراد، که از سوسن سر خورده است چون او معشوقه آدم پولداری می‌شود، و در ضمن از نیت آن جوان‌ها خبردار می‌شود و می‌فهمد که گل‌اندام پاک است و درست در لحظه‌ای که از یک طرف برادرزاده مرد پولدار که جوان هرزه‌ای است و تازه از فرنگ آمده است و نوکر خانه که سابقه دزدی و تجاوز دارد و از طرف دیگر آن دو جوان می‌خواهند به گل‌اندام تجاوز کنند، از راه می‌رسد. چاقوکشی می‌شود و مراد زخمی و خونین می‌شود و گل‌اندام نجات پیدا می‌کند. بعد معلوم می‌شود او دختر واقعی آن مرد

پولدار است، می‌رود مادرش را از ده می‌آورد و در آخر گل‌اندام و مراد که از بیمارستان مرخص شده است باهم آواز می‌خوانند، در حالی که مرد پولدار و همسر نویافته‌اش اشک‌هایشان را پاک می‌کنند.

اما مشفق رضایت نمی‌دهد و کارگردان، که از اصطلاح نئورئالیسم چیزی سر در نمی‌آورد، در قفسه‌ای را باز می‌کند و می‌گوید در آن تو پر از فیلمنامه‌هایی است که او براساس موضوع طبقه‌بندی کرده است؛ مثلاً در ردیف بالا فیلمنامه‌هایی‌اند که موضوعشان عشق دختری پولدار به پسری فقیر است که صدای خوبی دارد، در ردیف وسط داستان‌های پسر پول‌داری که عاشق دختر فقیر خوش‌صداست، در پایین فیلمنامه‌هایی در بارهٔ پسر دهاتی که به تهران می‌آید با نامزدش روبرو می‌شود که حالا خوانندهٔ معروفی است و در ردیف کنار آن فیلمنامه‌هایی شبیه کار مشفق که داستان دختری دهاتی است که به تهران می‌آید و با نامزدش روبرو می‌شود که در کافه‌ای کار می‌کند و خواننده زن کافه عاشق اوست. اما مشفق زیر بار نمی‌رود، نئورئالیسم، نئورئالیسم می‌کند و نگرش از زاویه اجتماعی که اصغر دخالت می‌کند و به کارگردان می‌گوید که چرا متوجه نیست مشفق دارد به زبان خارجه به او بد و بیراه می‌گوید. قبل از این‌که کار به کتک‌کاری بین مشفق و اصغر برسد دیگران وساطت می‌کنند و کارگردان هزار تومان به مشفق می‌دهد و قضیه فیصله پیدا می‌کند.

بعد از آن مشفق در مجلهٔ دنیای سینما در بارهٔ فیلم‌های آن کارگردان می‌نویسد که دیدن فیلم‌های او فرقی ندارد با دیدن لجن‌هایی که در جوی‌های آب خیابان‌های تهران ته نشست کرده‌اند و تعفنشان هر جنبنده‌ای را تا فرسنگ‌ها فراری می‌دهد. در بارهٔ اصغر هم می‌نویسد که قیافه او واقعاً کتک‌خور است و باید همان‌طور بماند. وقتی می‌خندد، می‌توانی تمام دندان‌هایش را روی پردهٔ سینما بشماری، حیف است که در لجن‌زار حتا همان فیلم‌ها نقش اول را بهش بدهند.

و حالا همین مشفق در جلوی اصغر است، بدنش را تکان می‌دهد، می‌لرزاند، می‌چرخاند؛ خیلی هم حساب شده‌تر، موزون‌تر از حرکات و تکان‌های زمخت و خشن اصغر که حتا به حرکات شاطرها در جلوی تنور هم نمی‌ماند. حالا دیگر همه دور استخر جمع شده‌اند. از ایوان طبقه دوم عمارت که نگاه می‌کنی تماشایی است: دور تا دور استخر، بدن‌ها در پیچ و تاب بود و هر لحظه هم این حجم متحرک متورم‌تر می‌شد. مشفق یکریز دور گیتی می‌چرخید و این اصغر را عصبانی کرده بود، حتا حس رقابت را در او برانگیخته بود. دیگران هم با آمدنشان بین اصغر و گیتی فاصله انداخته بودند، اما گیتی توجهی نداشت، در عالم خودش بود و همان‌طور دست‌ها را در هوا می‌چرخاند و هماهنگ با آن کمر را؛ گاهی تکانی ظریف به سینه می‌داد و صدای ماشاالله بود که بلند می‌شد و گم می‌شد در صدای به هم خوردن النگوها. در این‌جا مشفق هم شروع کرد به چرخاندن کمر و تکان دادن سینه، احیاناً به تقلید از گیتی که صدای خنده بلند شد و در نتیجه با فاصله گرفتن‌ها میدان ماند برای گیتی و مشفق. لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان صدای شیشکی اصغر توی باغ پیچید، طوری که خیلی‌ها یکمرتبه بی‌حرکت سرجایشان ماندند. داود و دار و دسته، برای همخوانی با اصغر، که صدای ترومپت با شیشکی درمی‌آورد، بلافاصله شروع کردند به زدن آهنگ دیگری. این آخرین تیر ترکش اصغر در رقابتی ناخواسته بود. دیگرانی که اول جا خورده بودند، حالا خنده‌شان گرفته بود. خنده‌ها کم کم مسری شد، بالا گرفت و گاهی در قهقهه‌ای می‌ترکید که یا واقعی بود یا احیاناً از روی عمد به قصد مسخرگی. گیتی حالا ایستاده بود، دستش را گذاشته بود روی دهنش و یکریز می‌خندید. اما کمی بعد سعی کرد حرکاتش را با ضرباهنگ شیشکی‌های اصغر جور کند. ویولون زن هم که پیچ و تاب می‌خورد، دولا

و راست می‌شد، یکهو آرشه را محکم می‌کشید، گردن را از این شانه به آن شانه می‌داد ابروهایش ضربدر می‌شدند و این‌طوری می‌خواست پا به پای اصغر بیاید که خودش شده بود صحنهٔ خنده‌دار دیگری که حت سیندخت ناراحت از حرکات اصغر را هم به خنده انداخته بود. وقتی همه قطار شدند به دنبال اصغر که در جلو شیشکی می‌زد و در پشت سرش دستهٔ داود که پیدا بود هر چه در چنته دارند بیرون می‌ریزند و بعد از آن‌ها گیتی که دست‌ها را آهنگین به چپ و به راست ول می‌داد، بقیه هم به تقلید از او راه افتادند به دور زدن استخر و بعد از راه خیابانک‌های باغ به دور زدن مدام. تینوش دست نورسته را گرفت و با وجود امتناع زیاد او، کشیدش به میان دیگران، که بلافاصله برایشان جا باز کردند. از روی ایوان دیدن تقریباً تمام مهمان‌ها، که جلوی چشم‌های کنجکاو و محفوظ پیشخدمت‌ها در مارپیچ درازی، عمارت، استخر و باغ را دور می‌زدند، تماشایی بود، به طوری که سیندخت به عماد فیاض، کنایه‌آمیز، گفته بود استاد نمی‌فرمایند همراه جماعت بشوند و او جواب داده بود مهرهٔ کمرش نمی‌گذارد وگرنه در زندگی چیزی بهتر از قر دادن نیست. این قطار وقتی ایستاد که اصغر دیگر از نفس افتاده بود و دیگران هم کم و بیش همین‌طور. مشفق همراه که بعد از آخرین ترفند اصغر رفته بود پایین توی زیرزمین، که آن موقع خلوت بود و غیر از فرامرز سازگار و در آن گوشه‌تر سرهنگ امجدی که نشسته بود و داشت با انبرک زغال‌های توی منقل را جابجا می‌کرد کسی نبود، تریاک مفصلی در کنار فرامرز کشیده بود و حالا آمده بود کنار استخر و پیشنهاد می‌کرد دستهٔ داود گوشهٔ استخر در آن بالا بایستند و بزنند و گیتی دور استخر تکی برقصد و اصغر هم شیرجه بزند توی استخر و با شنا کردن و زدن شیشکی گیتی را همراهی کند. خیلی‌ها خندیدند و آن را به حساب شنگولی و کیفوری او گذاشتند، اما تینوش

گفت فکر بدی نیست و اتفاقاً خیلی هم سینمایی است. چند نفر دیگر، به خصوص چند خانم، فکر را پسندیده بودند. اصغر که در اول پیشنهاد مشفق را به پای تمسخر او گذاشته بود و این‌که مشفق می‌خواهد دق‌دلی‌اش را در بیاورد، وقتی دیده بود بعضی از خانم‌ها اصرار دارند و حتی یکیشان هم داد زده بود اصغر آقا مردی و مردانگی است و بعد بشکن زنان اشاره‌ای کرده بود به آهنگ «نکنه بی‌معرفت بشی یه وقتی» که اصغر در فیلم زن ایرونی می‌خوام نه فرنگی خوانده بود البته نه خودش بلکه «شهبازی» خوانندهٔ معروف روز و اصغر فقط لب‌هایش را تکان داده بود و چشم‌هایش را خمار کرده بود و ابروها را بالا برده بود، گفته بود با این که ساعت نزدیک سه بعد از نصف‌شب است و هوا خنک، اما او قبول می‌کند چون جگرش را دارد و بعد از مشفق تصدیق خواسته بود. مشفق انگار نگران چیزی شده باشد جواب داده بود که معرفت اصغر را همه در فیلم‌هایش دیده‌اند و قبول دارند، اما پیشنهاد او بیش‌تر شوخی بوده است و هنوز حرفش را تمام نکرده کریم صولتی پریده بود توی حرف او که اصغر اگر توی این هوا برود توی آب حتماً سینه پهلو می‌کند و نمی‌تواند در فیلم او که تا دو ـ سه روز دیگر شروع می‌شود بازی کند و این رسم مردانگی نیست. اصغر با گفتن این‌که بی‌معرفتی است، اگر حرف خانم‌ها را زمین بیندازد، بلافاصله کت و شلوار را در آورده بود و بعد پیرهن را، بعد هم زیر شلوار را، منتها کفش را از پا در نیاورده بود. دیدن اصغر با تنبانی که تا سر زانوهایش می‌رسید، کلاه‌شاپوی سیاه بر سر و کفش و جوراب به پا، همه را در خندیدن یا نخندیدن به تردید انداخت. اصغر دست‌هایش را موازی هم گرفت، چند دفعه نشست و پاشد، بعد آن‌ها را به اطراف باز کرد و آوردشان پایین و گذاشت روی کمر و چند دفعه به چپ و راست خم شد. در واقع ادای شناگرها پیش از شیرجه بود. پیدا بود

برای این‌که همه را بخنداند این کارها را می‌کند، اما کسی نخندید. انگار این‌دفعه همه دارند ملاحظه سیندخت را می‌کنند. گیتی ناگهانی داد زد «اول هیکلی اصغر» و کلاه شاپوی اصغر را از روی سر او برداشت و گذاشت روی سر خودش. دستهٔ داود هم معطل نکرد و شروع کرد به زدن یکی از همان آهنگ‌های ضربی، که تقریباً همه با آن آشنا بودند؛ احتمالاً به این خاطر که دیگران بی‌تفاوت نمانند و همراهی کنند. گیتی دو دستش را بالای سرش چفت کرد و کمر را این‌دفعه نرم‌تر چرخاند و ترق و تروق بشکن را کاملاً هماهنگ کرد با نیم قدم‌هایی که برمی‌داشت و با تکان شانه‌ها، تکانی که تا به روی سینه‌ها در پناه گیسوافشانی‌های او می‌لغزید. حالا اصغر کفش و جوراب را در آورده بود. کامران رفت جلو و گیلاس ودکا را داد به اصغر و گفت: «بخور اصغر آقا که یخ شکن است و استخر آبش تگری.» اصغر انگار بهش برخورده باشد، به کامران گفت اگر آدمیزاد عشق و معرفت و رفاقت داشته باشد، می‌تواند در قلهٔ توچال هم لخت مادرزاد کوچه باغی بخواند، که البته کامران متوجه مقصودش نشد. در هر حال اصغر گیلاس را گرفت و یکنفس بالا انداخت و گفت نمی‌خواسته است دست مهندس کامران را رد کند، چون خلاف رسم رفاقت و معرفت بوده است. کامران تشکر کرد و بعد یواشکی به اصغر گفت استخر ماهی‌های زیادی دارد و او توی آب باید مواظب باشد که یک وقت آن‌ها هجوم نیاورند و گنجشک او را آش و لاش کنند، که اصغر بلند گفت اهالی شهر همه باید بدانند که گنجشک اصغر توی آب نهنگ است و در خشکی پلنگ. بعد هردود کشان جست زد توی آب. آب پاشیده شد روی لباس بعضی‌هایی که نزدیک استخر بودند و متوجه پریدن اصغر نشده بودند. صدایشان در آمد، مخصوصاً چند تایی از خانم‌ها که گله کنان رفتند پیش سیندخت، اما او چه می‌توانست بکند جز

این‌که بی‌دلیل همهٔ این‌ها را از چشم مهندس کامران ببیند و فکر کند این آتش‌ها زیر سر اوست، اما جرئت گفتنش را نداشت، چون می‌دانست با دو کلمه از او کامران بلافاصله می‌افتد روی دندهٔ حرف‌های عاشقانه و مخصوصاً یادآوری شبی را که با سیندخت در ویلای اوشان گذرانده بود، وقتی دکتر نصرانی رفته بود به پاریس و قرار بود شب بعدش هم سیندخت برود به پاریس و خانه‌ای را ببیند که شوهرش خیال داشت در آن‌جا معامله کند. اما سیندخت بعد از آن رابطه‌اش را کاملاً با کامران قطع کرده بود و بهش گوشزد کرده بود حاضر نیست این یکی شوهرش را هم از دست بدهد، حتا به کامران گفته بود که نمی‌فهمد چگونه او همسر به آن زیبایی‌اش، نوشا، را می‌گذارد و دنبال سیندخت له‌له می‌زند. کامران دلیل‌های خودش را می‌آورد که نوشا گوشه‌گیر و منزوی است، دوست دارد گوشه‌ای بشیند، کتاب بخواند، خیالات کند، شعر بگوید و بدتر از همه سردمزاج است. کامران می‌گفت او فکر می‌کرده شاعره‌ها قاعدتاً باید زن‌هایی پر از هیجان باشند اما مثل این‌که عکسش است یا حداقل این یکی برعکس است. حتا به سلامتی روانی همسرش شک کرده بوده است، چون نوشا به او گفته بوده که دوست دارد مثل پروانه‌ها بال بزند و روی گل‌ها بنشیند و کامران یک روز توی باغ دیده بودش که دست‌هایش را جلوی شانه‌هایش گرفته و انگشت‌ها را تند و تند تکان می‌دهد که بال زدن پروانه را بنمایاند. کامران یکراست می‌رود سراغ پدر و مادر نوشا و می‌گوید که او به لحاظ شغلی آدمی است فنی و دنیا را از دریچهٔ عقل می‌بیند، دلش می‌خواهد وقتی از کار روزانه برمی‌گردد به خانه زنش توی خانه را برایش روبراه کرده باشد و احتیاجاتش را برطرف کند، نه این‌که در گوشه‌ای کز کند، سیگار بکشد، ظرف‌ها همین‌طور کثیف توی آشپزخانه تلنبار شوند، با این‌که مثلاً کلفتی هم دارند و نوشا بنشیند و با کلفت درد

دل کند، پشت سر کامران حرف بزند و بعد به او بگوید همین است که هست، اگر خوشش نمی‌آید، می‌تواند برود او را طلاق بدهد. دلیل هم که نمی‌خواهد کافی است بخواهد. پدر نوشا به کامران گفته بود از آن‌جا که او آدم فنی است بنابراین طاقت شنیدن واقعیت را هم باید داشته باشد. واقعیت این است که نوشا نویسنده جوانی را دوست داشته که با کلمه‌بافی قاپ او را دزدیده بوده و وقاحت تا به کجا که آمده بوده است به خواستگاری او و طبیعی است که پدر حاضر نبوده است دخترش را به نویسنده‌ای آس و پاس بدهد که لابد در خانه اجاره‌ای زندگی کند و نه پول اجاره را داشته باشد و احتمالاً نه پول شیر خشک بچه‌اش را و در نتیجه توقع داشته باشد پدر تا آن موقع که نویسنده شاهکارش را خلق نکرده و جایزه نوبل را نبرده است زندگیشان را تأمین مالی بکند. بنابراین پذیرفتنی نبود دختری از خانوادهٔ نسبتاً مرفهی خاطرخواه نویسندهٔ مفلسی بشود و زنش پول پدرش را خرج او کند و کلمه تحویل بگیرد. کامران از این دلایل که پدر مدام کلمهٔ «منطق حکم می‌کند» را هم بهش اضافه می‌کرد، اصلاً خوشش نیامد و فکر کرد کلک خورده است و به نحوی به بازی گرفته شده است.

«به بعضی‌ها یک زندگی خوب و مرفه نیامده است.» این تنها حرفی بود که کامران به پدر نوشا گفته بود و بعد از آن به خود نوشا هم گفته بود که بال زدن شاهپرک‌ها را کنار بگذارد و تمرین پرواز کبوترها را بکند، چون می‌خواهد او را از قفس طلایی آزاد کند و پروازش بدهد به طرف نویسنده‌اش. نوشا اولین کاری را که کرد این بود که عذر کلفت را خواست و دیگری را به جایش آورد، آرایش می‌کرد و واقعاً زیباتر می‌شد و این از نظر کامران دور نمی‌ماند، حتا سیگار هم نمی‌کشید اما آن رشتهٔ نامرئی روحی دیگر پاره شده بود، چون کامران دیگر اهمیتی نمی‌داد، حتا حرف

طلاق را پیش کشید و به او گفت در صورت طلاق هر چه بخواهد به او می‌دهد و نوشا گریه زیادی کرده بود. آمدن دخترک ملوسی در زندگیشان که شوشا نام گرفت و کامران را شیفته خود کرد، جلوی وخامت اوضاع را گرفت و باعث شد هر کسی به وضعیتی که دارد قانع باشد و ظاهراً این برای نوشا کافی بود چون کامران به ندرت همسرش را همراه می‌برد و درواقع زندگی خودش را می‌کرد. مثلاً سالی یک یا دو مرتبه به خارج می‌رفت اما حتا یک‌بار هم نوشا را با خودش نبرده بود فقط یک دفعه در سفری کاری، نوشا و شوشا را با خود به اصفهان برد که در جلوی سی و سه پل عکسی باهم گرفته بودند که نوشا داده بود بزرگش کرده بودند و قابش کرده بود و گذاشته بودش توی اتاق پذیرایی.

دم استخر فقط کامران، که گیلاس در دست بود، اصغر را تشویق می‌کرد. اصغر مدام از این‌طرف استخر زیرآبی به آن‌طرف دیگرش می‌رفت و یکمرتبه تمام تنه‌اش را از آب می‌آورد بیرون، بشکن می‌زد و نعره‌هایی در تحسین از گیتی می‌کشید و با شیشکی دستهٔ داود را همراهی می‌کرد و همین‌طور گیتی را که در کنار استخر، در پایین آن در عالم خود بود، با آن تکان‌ها که توی بدنش موج می‌خوردند.

دکتر نصرانی تا مدتی کامران را نگاه کرد و بعد به سیندخت، که نشسته بود روی نرده ایوان، تکیه داده بود به ستون آن و سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، گفت که او نفهمیده است چه معجونی کامران به خورد زنش داده است که خانه‌نشین شده و صدایش هم در نمی‌آید و آن‌وقت خودش دنبال این یا آن زن سگ‌دو می‌زند. تازگی‌ها هم شنیده است با خواهر شفیع‌پور، که نمایندگی شرکت ژاپنی شیما سایا را که اول نصرانی می‌خواسته بگیرد اما شفیع‌پور پیشدستی کرده بود، سر و سری دارد. بعد باز گفته بود شنیده است در

منطقهٔ شکار کامران، زن‌های شوهردار هم جای خاص خودشان را دارند، مخصوصاً بعد از آن ویلایی که در اوشان علم کرده است. سیندخت فقط جواب داده بود: «اگر تو هم می‌خواهی همون راه رو بری، برو، من حرفی ندارم، چون می‌بینم کم کم داری بوی پیرمردهایی رو می‌گیری که به خودشون ادوکلن‌های گران قیمت خوشبو می‌زنن.»

اصغر از استخر که آمد بیرون لب‌هایش کبود بود، قوز کرده بود و شانه‌هایش را محکم گرفته بود و می‌مالید. دوگیلاس را پشت سر هم رفت بالا. کامران بهش گفت باید دوش آب گرم بگیرد و پشت سرش هم یک بست تریاک مفصل بکشد تا روبراه شود. بنابراین، از همان دم استخر، از سیندخت، که روی نرده‌های ایوان عمارت در طبقهٔ بالا نشسته بود، اجازه خواست که اصغر از یکی از حمام‌های عمارت استفاده کند و دوش آب گرم بگیرد. سیندخت گفت تنها به شرط آن‌که خود کامران دلاکی اصغر را هم بکند که همه زدند زیر خنده و بیش‌تر از همه دکتر نصرانی. کریم صولتی هم در همان موقع آمد و به اصغر گفت به کارگردان می‌گوید عین همین شنای اصغر را توی صحنهٔ فیلمی که بناست بازی کند بگذارد، چون به نظر او فوق‌العاده آمده است. گیتی که خسته و از حال رفته روی یک صندلی کنار استخر ولو شده بود، دعوت شد به کشیدن تریاک، برای رفع خستگی، منتها وقتی داشت می‌رفت پایین توی زیرزمین، سیندخت بهش گفت مگر نمی‌داند اتاق مخصوص تریاک کشیدن خانم‌ها در بالاست و گیتی گفته بود مگر فرقی هم می‌کند، و تازه چه اشکالی دارد که او در کنار این بر و بچه‌ها ــ اشاره کرده بود به دستهٔ داود ــ توی همین زیرزمین چند پکی بزند.

تینوش از فراز چنارها، دید که در گوشه‌ای از آسمان روشنایی زد، پراکند خود را بر روی خاکستری آسمان و آسمان مسین شد، شنید طنین

پر کشیدن پرنده‌ای را در میان شاخهٔ درخت‌ها. نگاهش را گرداند روی صندلی‌های خالی پراکنده در این‌جا و آن‌جا، در کنار استخر که حالا دیگر غریب و وامانده می‌نمودند؛ مثل فرامرز سازگار که در آن گوشه‌تر تکیه داده بود به تنهٔ ستبر چناری و مهمان‌ها که باغ را ترک می‌کردند، تشکر می‌کردند از سیندخت و شوهرش، از نورسته، از شب خوشی را که گذرانده بودند، از زحمتی که داده بودند، از شام عالی؛ بعضی‌ها تازه موقع رفتن صحبتشان با سیندخت و شوهرش گل انداخته بود.

سرهنگ کریم امجدی و خانمش از سیندخت و دکتر نصرانی خداحافظی کردند، اما به نورسته اعتنای چندانی نکردند. سرهنگ حتا دست سیندخت را هم بوسید که باعث تعجب زنش شد که تا آن لحظه ندیده بود شوهرش دست زنی را ببوسد و خوشش نیامد. بعد سرهنگ امجدی رویش را برگرداند و فرامرز را که حالا پای درخت چنار نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود و سه تار را هم گرفته بود و بی‌حوصله و خواب‌آلود انگشتی به سیم می‌زد، با گفتن، جناب یک لحظه تشریف بیاورید، صدا زد و بعد هم با انگشت اشاره او را به طرف خودش خواند. فرامرز که اگر می‌شد همان‌جا پای درخت دراز می‌کشید و می‌خوابید، با بی‌میلی بلند شد و در این فکر بود که اگر به مهمانی دیگری دعوتش کردند چگونه عذر بیاورد. سرهنگ امجدی پای منقل برای او و مشفق همراه چند لطیفه جنسی تعریف کرده بود که آن دو به زور کمی خنده‌ای کرده بودند. فرامرز تا نزدیک سرهنگ امجدی شد، او معطل نکرد و برق‌آسا محکم خواباند توی گوش فرامرز، جوری که نزدیک بود بیفتد روی زمین، اما تعادلش را نگه داشت و دستش را گذاشت روی گونه‌اش. نورسته جیغ کوتاهی کشید. سیندخت فقط گفت «وای خدا»، دکتر نصرانی تکان خورد و مانده بود چکار بکند. صدای بلند و خشم‌آلود سرهنگ بقیه را که داشتند می‌رفتند به خود آورد: «مملکت مقدسات داره

پسرک، رئیس مملکت جزو مقدساته، در این جا به تو لطف کردن، اجازه دادن مثلاً هنرنمایی بکنی، آن‌وقت از فرصت سوءاستفاده می‌کنی توهین می‌کنی به شئونات، آن هم در مجلسی به این محترمی. روی شخص اول مملکت اسم مستعار می‌گذاری و می‌پرانی، این جواب محبتی است که بهت کردن، حق اینه که با خودم ببرمت و تحویلت بدهم به دکتر آزما تا ته و توی قضیه رو در بیاره که چه مأموریتی داشته‌یی». بعد رفت جلو و گوش راست فرامرز را گرفت و جوری کشید و فشار داد که دهان فرامرز ناگهان باز شد، لب بالایی‌اش کج شد و دندان‌هایش پیدا شد. امجدی، بعد گوش را چرخاند و با آن، سر فرامرز چرخیدن گرفت و او با این‌که می‌دید خیلی‌ها جمع شده‌اند و بعضی‌ها هم که خداحافظی کرده بودند و داشتند از در باغ می‌رفتند بیرون برگشته بودند و تماشا می‌کردند اما گوش فرامرز را ول نمی‌کرد. تینوش چهره فرامرز را دید که دردناک شده بود، حتا اشک او را دید. دکتر نصرانی فقط گفت جناب سرهنگ اجازه بفرمایید، اما گیتی شیدفر دوید و بازوی امجدی را گرفت شروع کرد به تمنا و خواست که او بزرگواری نشان دهد، گفت که سوءنیتی در کار نبوده است و شاید سوءتفاهم شده است، اما امجدی قبول نداشت و عقیده داشت دشمن از راه به اصطلاح هنر راحت‌تر وارد می‌شود و هر مکان و محلی را که صلاح بداند برای رخنه کردن انتخاب می‌کند، حتا یک مجلس مهمانی صمیمانه و دوستانه مثل همین مجلس را که او افتخار شرکت در آن را داشته است، و همان‌طور که گوش فرامرز را گرفته بود و می‌چرخاند رو به دیگران گفت که در سایه امنیت است که مهمانی‌هایی به این زیبایی و بزرگی داده می‌شود و وای اگر این امنیت از بین برود، آن‌وقت دیگر کسی جرئت مهمانی دادن را هم نمی‌کند، بنابراین به عناصر مخرب در هر لباسی که ظاهر شوند نباید رحم کرد. انگار خواهش و تمنای گیتی کارگر نشده باشد، سیندخت به سرهنگ امجدی گوشزد کرد اگر مهمانی او را با

شکوه خوانده است اما عمل سرهنگ بدترین ضربه را به سیندخت زده است و این را هم خشم‌آلود و با تأکید گفت. امجدی گفت بنابراین چاره‌ای ندارد جز این‌که فرامرز را با خودش ببرد و تحویل مقامات امنیتی بدهد تا آن‌ها تحقیقاتشان را بکنند و معلوم شود که آیا فرامرز به جایی یا به گروهی وابسته است و یا مأموریتی داشته است تا مورد چند وقت پیش آن نقاش پیش نیاید که تابلوی بزرگی از ستون‌های تخت جمشید کشیده بود که روی یکی از سرستون‌ها به جای کلهٔ گاو کلهٔ جغدی را گذاشته بوده است، یا آن کارگردانی که مدام صورت مردی را نشان می‌داده که دندان در دهان نداشته و می‌خواسته با بی‌زبانی بگوید در این مملکت اختناق است و دندان‌های آدم را توی دهانش خرد می‌کنند. سیندخت گفته بود این حرف‌ها ارتباطی به این‌جا ندارد و سرهنگ اگر می‌خواهد فرامرز را ببرد، ببرد اما این نمایش زشت را تمام کند و این را از روی عصبانیت طوری گفته بود که دکتر نصرانی سراسیمه سعی کرده بود تا آرامش کند. در این ضمن حمیده، زن سرهنگ، هم یواشکی چیزی به او گفت و سرهنگ نگاهی انداخت به دیگران که بهتشان برده بود و گوش فرامرز را ول کرد اما تأکید کرد که او را با خودش می‌برد. فرامرز بلافاصله دوید به میان درخت‌های چنار زانو زد و نگاه کرد به بالا، به نوک درخت‌ها، دست‌هایش را بلند کرد و گریه‌کنان داد زد: «پرنده‌های زیبای من، پیام‌دهندگان عشق و صفا، خواستم قبل از رفتنم به دنیال سرنوشت از شما عذرخواهی کنم و طلب بخشش که تمام شب را با صدای کریه‌ام خوابتان را آشفته کردم، شما که در چشمانتان خورشید را غروب می‌کنید و سپیده از حنجرهٔ طلاییتان می‌دمد، نکند بر من ببخشاید، بر من خودخواه این گناه را که خواستم خواب نازتان پریشان شود تا بشنوید آواز مرا و شما با بزرگواری گوش سپردید، حتا کلاغی هم قار نزد به من که ای مردک نادان، تو با این کراهت در صدا چگونه می‌خوانی؟ نغمهٔ پرنده وعده بهشت

است، آزردن پرنده، آن هم خواب نازش، کفاره سنگینی دارد، من آمادهٔ این کفاره‌ام.» بعد بلند شد، اشک‌هایش را پاک کرد و رو به سرهنگ امجدی گفت: «بریم، من آماده‌م». همه در سکوت نگاهش می‌کردند و اشک را در چشم بعضی‌ها، مثل نورسته، می‌دیدی که با دستمال اشک گوشه چشمش را پاک می‌کرد.

نصرانی در این‌جا یواش به امجدی گفت: «ملاحظه کردین جناب سرهنگ، این پسرک وضع روحی درستی نداره. شاید بیش‌تر لازم باشه تحویل تیمارستانش بدین تا مقامات امنیتی». تردید حالا امجدی را غافلگیر کرده بود، اما تصمیمش را گرفت و به فرامرز که دومرتبه سر را بالا برد تا از پرنده‌ها خداحافظی کند، گفت که به پاس احترام به صاحبخانه و این مهمانی فراموش نشدنی از تقصیر او می‌گذرد. بعد به گیتی لبخندی زده و گفته بود گذشته از ضمانت آقای دکتر نصرانی و همسر باوفای ایشان ضمانت گیتی خانم را هم در مورد فرامرز قبول دارد اما در هر حال پرونده همان‌طور مفتوح می‌ماند.

تبسم گیتی در جواب لبخند امجدی، از چشم حمیده دور نماند. این از کلام او به سرهنگ: «توپ و تشر کافی است» پیدا بود و باعث شد تا امجدی در رفتن مصمم‌تر شود. سرهنگ و زنش که رفتند اصغر شاپو به سر نُک پا، نُک پا درحالی‌که شانه‌ها را به این‌ور و آن‌ور می‌انداخت رفت پیش فرامرز که روی یکی از صندلی‌های زیر درخت چنار پشت به دیگران نشسته بود، سر را پایین گرفته بود و سیگار می‌کشید. دستش را گذاشت روی شانهٔ او و بلند گفت که فرامرز واقعاً عالی بازی کرده است و او با این‌که کلی فیلم بازی کرده اما حاضر است یک انگشتش را بدهد تا بتواند صحنه‌ای را مثل فرامرز بازی کند و شروع کرد به دست زدن. بعد از او، نورسته هم دست زد و آمد به طرف فرامرز و بلند گفت: «فرامرز خیلی خوب بازی کردی، درست همان چیزی بود که من می‌خواستم. یادت نره

گفت‌وگوی تو با پرنده‌ها اوج درامه، درواقع با تک گویی هاملت فرق زیادی نداره، البته به متن اصلی خیلی اضافه شده که من بعداً کامل شده‌ش رو به تو می‌دم. فعلاً که هنوز چهار ماه و اندی تا نمایش بعدی وقت داریم.» بعد از آن باز شروع کرد به کف زدن و چند نفر دیگر هم به تأسی از او کف زدند و یکمرتبه صدای کف زدن پیچید و فرامرز بی‌اراده از جایش بلند شد و دوبار تعظیم کرد.

نورسته با اشاره به پیرهن بی‌یقه و سفید فرامرز با سر آستین‌های ملیله‌دوزی شده زردرنگ، به گیتی گفت که اتفاقاً این مدل پیرهن به صحنهٔ گفت‌وگو با پرنده‌ها خیلی می‌خورد و گیتی تصدیق کرد و گفت باید دید رنگش با نوری که به صحنه داده می‌شود جور است یا نه. اصغر موقع خداحافظی از نورسته خواهش کرد نقشی را هم در نمایش بعدی‌اش به او بدهد چون می‌خواهد یک کار ناب هنری کرده باشد، نقش هم فرقی نمی‌کند. بعد یواشکی به سیندخت گفت توصیه او را به نورسته خانم بکند که هنرپیشه پولسازی است و مردم اگر بفهمند برای دیدن او به تئاتر هجوم می‌آورند. دکتر نصرانی هم این‌قدر پول کف دست داود گذاشت که راضی برود.

در بیرون از باغ، در خیابان شیب‌داری پر از چنارهای کهن بلند، در اولین روشنایی‌های روز که از فراز چنارها و از لابه‌لای برگ‌ها می‌دمید، ماشین‌ها بودند که تنوره کشان به راه می‌افتادند. مشفق همراه، در جلوی ماشین، کنار راننده نشسته بود و هنوز حرکت نکرده بودند که بیخ گوشش صدایی را شنید که گفت «جناب»، تا صورتش را برگرداند، مشت محکمی به بینی‌اش خورد و او فقط توانست صورت اصغر را تشخیص بدهد. بعداً تعریف کرده بود که صورت اصغر با آن خنده‌ای که تمام دندان‌هایش را نشان می‌داد، شده بود شبیه کوسه ماهی. درست مثل یک نمای درشت

روی پردهٔ سینما بود و شنیده بود که اصغر بهش گفته بود دندان‌هایش سی و دو تا هستند و یک کرم خورده دارد که حسابش را نکرده است. خون، بینی مشفق را تا روی لب‌ها و چانه‌اش پوشاند، که روی یقه پیراهن و کتش هم چکید. مجبور شدند او را برگردانند به باغ و دکتر نصرانی را صدا بزنند، برای مداوا. در این میان ماشینی که اصغر می‌راند و در آن داود و دار و دسته نشسته بودند، خیابان شیب‌دار را با سرعت پایین رفت و در خیابان مقابل آن ناپدید شد. لحظاتی بعد ماشین دیگری در انتهای خیابان شیب‌دار پیچید و خیابان دیگری را پایین رفت که در صندلی عقب آن فرامرز سازگار نشسته بود، سر را تکیه داده بود به عقب و در جواب تینوش که پشت فرمان نشسته بود گفت که او صحنه‌ای را بازی نکرده است، او پرنده‌ها را دوست دارد، با آن‌ها حرف می‌زند، درد دل می‌کند، حتا از پروازشان برای گفتن شعر و ساختن آهنگ الهام می‌گیرد، و گفت از گربه‌ای که در حیاط خانه‌شان در شیراز کبوتری را شکار کرده بود با دادن گوشت زهرآلود انتقام گرفته است. بعد از کافه نادری حرف زده بود که آن‌جا را دوست دارد، باغش را دوست دارد، ساعت‌ها در آن‌جا می‌نشیند، شعر می‌نویسد، آهنگ می‌سازد، با پیشخدمت‌هایش رفاقت زیادی دارد، حتا چند بار هم با ارکستر کافه در شب‌های تابستانی قطعاتی را نواخته است و اصلاً به عشق کافه نادری است که به تهران می‌آید.

گیتی از تینوش خواهش کرده بود فرامرز را به هتل نادری که در سر راهش به خانه بود برساند و حالا تینوش در حالی که در پشت فرمان فکر می‌کرد به چشم‌های فرامرز که وقتی سرهنگ امجدی گوش او را گرفته بود مثل چشم‌های گوسفندی شده بود که به مسلخ می‌کشانندش، در آن خیابان‌های خلوت صبحگاهی، فقط سرعت ماشین را زیادتر کرد تا زودتر برسد به کافه نادری.

۳

گارنیک کرکره را کشید پایین. صدای گوشخراش آن پیچید توی کافه و **پیرمرد** که سر را تکیه داده بود به دیوار کنار میزش، چرتش پاره شد. **مات‌زده** کمی این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد. گارنیک آمد تو و بلند گفت: «**تعطیل** شد، تعطیل.»

پیرمرد گفت: «گِل بگیرن در کافه‌یی‌رو که ساعت هشت تعطیل می‌کنه. **یادش** به خیر حمام‌های سر بینه‌داره قدیمو، هم قیلوله می‌کردی، هم یکی **می‌آمد** مشت و مالت می‌داد استخوان‌هات رو می‌ترکاند، صابون‌کاریت می‌کرد، تو لیف پف می‌کرد، می‌خواباندش روی شانه‌هات، کف **صابون‌ها** می‌شدن عین حبه‌های انگور، سر می‌خوردند روی گردنت تا **نوک** پنجه‌هات، از حمام می‌آمدی بیرون نو و نوار، می‌رفتی پیش اوس **رجب** که پایین‌ترش نجاری داشت، دو ـ سه تا استکان چای به قول خود

خدا بیامرزش ـ گلگون ـ بهت تعارف می‌کرد، می‌زدی و نفست تازه می‌شد بعد می‌رفتی خونه‌ت. سراغ ضعیفه.»

دو مرد از دری که به هتل نادری باز می‌شد رفتند تو، وقتی کرکره ورودی کافه را پایین می‌کشیدند، باید از در هتل می‌رفتی بیرون.

گارنیک کلیدی را زد که در پایین سالن بود، دو تا از چراغ‌های سقف خاموش شد و کافه تقریباً تاریک، مخصوصاً حالا که بیرون هم تاریک شده بود.

پیرمرد به گارنیک گفت: «حالا کجا برم؟»

گارنیک جواب داد: «این‌جا که یتیم خونه نیست. تو هم که نمی‌شینی، تحصن می‌کنی.»

پیرمرد گفت: «لعنت به تو که منو می‌فرستی به اون سگدونیم.»

مفتون از پشت میزش کنار پنجرهٔ رو به باغ، به گارنیک گفت:

«تو پاریس اگه این موقع شب کافه رو ببندی زندان داره.»

گارنیک جواب داد: «این‌جا اگه نبندی داره.»

چین و چروک‌های صورت گارنیک در نور کمرنگ چراغ بالای پیشخان و در آن فضای تقریباً تاریک تاول می‌نمودند.

مفتون دم پیشخان بود و داشت می‌رفت که به گارنیک گفت:

«بدم نمی‌آمد یک نیم ساعت دیگر هم می‌نشستم و فکر می‌کردم.»

«به چی؟»

«به دخترهام.»

«خب برو خونه پیششان.»

«این‌جا نیستن، پاریسن.»

گارنیک گفت: «اینم یه جورشه. آدم زن و بچه‌ش را بگذاره اون طرف دنیا، بعد بیاد این طرف دنیا و پشت میز لکنتی یه کافه بشینه و بهشون فکر بکنه.»

کمی کنجکاوانه مفتون را نگاه کرد. از پشت پیشخان دو قهوه‌خوری را گذاشت روی آن، پر کردشان از قهوهٔ ترک.

«ببین اگه بخواهی می‌تونی بیای خونهٔ من، زیاد دور نیست. تو یکی از همین کوچه‌های لاله‌زاره. زنم چیزکی می‌گذاره جلومون، بطرکی هم کنارش. می‌خوریم و بعد همین‌طور که به سلامتی می‌ریم بالا من برات ویولون می‌زنم و می‌خوونم، تو هم برام تعریف می‌کنی چرا پاریس رو ول کردی و برگشتی این‌جا، فقط به شرطی که نگی بازی سرنوشت بود.»

«اشکال این‌جاست که با مردکی قرار دارم، جلوی مجله افرا. همین پشته، کوچه شیروانی.»

گارنیک گفت: «می‌شناسم. می‌شناسم. بعضی وقت‌ها دسته‌جمعی می‌آن این‌جا. یک دفعه یکیشان یک بوی تریاکی ازش بلند بود که نگو. چهار ـ پنج تا از مشتری‌ها از میزهای دیگه دورش جمع شدن، می‌گفتن جنس تریاکش اعلاست و می‌خواستن بدونن از کجا گیر آورده.»

مفتون گفت: «قهوه‌ت بوی گذشته‌های دور رو می‌ده.»

گارنیک گفت: مونده بود، حیفم اومد بریزمش دور. می‌تونم باهاش فالت رو بگیرم.»

مفتون گفت: «سیزده‌ساله بودم یا چهارده‌ساله، تو شمیران اون موقع که پر از باغ بود داشتم از باغ پدر بزرگم در می‌آمدم، یکهو یک مرد کولی جلوم سبز شد و کف دستم رو خوند و گفت شصت سال عمر می‌کنم. بنابراین دو ـ سه سالی دیگه بیش‌تر نمانده.»

ساختمان آجری دو طبقه‌ای که دفتر مجله در آن‌جا بود با آن شیروانی حلبی و قاب چوبی ترک خورده پنجره‌هایی که گرد و غبار چندین ساله کاملاً به خورد شیشه‌هایش رفته، در کوچه مشخص بود. راه‌پله‌های

سنگی مارپیچ می‌رفت به طبقه دوم و نور چراغی که از بالا می‌آمد، افتاده بود روی پله‌ها. در گوشه‌ای در کنار دیوار پله، بسته‌های مجله را که برگشت خورده بود چیده بودند.

دفتر مجله در طبقهٔ دوم، سه اتاق نسبتاً بزرگ سقف بلند داشت. یکی از اتاق‌های کناری، میز بیضی شکلی داشت و دو اتاق دیگر یکی‌اش در اختیار سردبیر، نصرت میمنت بود، یکی‌اش هم در اختیار مسئول شعر و ادب. مرد کوتاه‌قد میانسالی که رفعتی صدایش می‌زدند؛ از آشپزخانهٔ زهوار در رفته‌ای که سماوری در آن می‌جوشید چای می‌آورد. پشت جلد شماره‌های قبلی مجله را به دیوارها زده بودند. نصرت میمنت که سبیل کلفتی داشت و موهایش دیگر داشت جوگندمی می‌شد گفت:

«آقای فرزاد مفتون، این‌طور که دکتر ساربان برایم تعریف کرده، شما روزنامه‌نگار خبره‌ای هستین، در فرانسه با روزنامه و مجله‌های معتبر کار می‌کنین.»

«می‌کردم. ساربان می‌خواد ثواب کنه، کباب می‌کنه. آن طورها هم نبوده که از آن‌هایی باشند که شما اسمشان را شنیده‌ین. در هر حال، نه این‌که هیچی نبوده، نه این‌که خیلی بوده، البته اونی که آن‌جا هیچی نبوده این جا خیلیه، از این نظر که منظمه، روزنامه که جای خود داره، هفته‌نامه‌ها هم درست سر هفته....»

«این‌جا خیلی هنر کنیم ماهی یکمرتبه در بیاریم.»

«خب این‌جا عادت اینه که خودشون رو زجر بدن.»

«من اسمش رو زجر نمی‌گذارم، می‌گذارم علاقهٔ فرهنگی. همین آقای دکتر ساربان جامعه‌شناس، آن‌همه سابقهٔ تدریس در پاریس، الآن در دانشگاه تدریس می‌کند، با آن حقوق شندرقاز، البته با عرض معذرت از دکتر. مگر ایشان نمی‌تونست در پاریس بمونه یا جای دیگری بره. بفرمایین رو این جز علاقه چه اسم دیگه‌ای بگذاریم.»

«آن‌همه سابقهٔ تدریسی درکار نیست. اگر ساربان گفته، دروغ گفته. البته چون می‌شناسمش تعجب نمی‌کنم. تو دانشگاه درس می‌ده، چون کار دیگه‌ای بلد نیست. منتها یک شانس داشته، وضع باباش خوب بوده، یعنی این‌قدر داشته که ساربان تو پاریس بتونه اندیشهٔ مارکس رو بفهمه و الآن هم به‌هرحال باغکی داره و ییلاق قشلاقی.»

ساربان گفت: «مواظب باشین داره منو تحقیر می‌کنه.»

میمنت گفت: «مثلاً من فکر می‌کنم جای یک تفسیر سیاسی درست و حسابی در مجلهٔ ما خالیه. شما می‌تونین از این بابت کمکی بکنین.»

مفتون گفت: «می‌تونم از دیدهای مختلف تفسیر بنویسم، مارکسیستی، لیبرالی، ناسیونالیستی، منتها هر کدامشان قیمتی دارند، ولی نقد ادبی، سینمایی رو ارزون‌تر حساب می‌کنم. اوضاع مالی از چه قراره؟»

میمنت جواب داد: «عرض کردم، این‌جا روی علاقهٔ فرهنگی افراد می‌گرده. از دکتر ساربان گذشته. این کامران شالچی مسئول صفحهٔ شعر، علاقهٔ شخصیشه که می‌کشاندش. این علاقه نیست که بشینه کیلو کیلو شعری که به دفتر مجله می‌رسه بخونه، با شاعرها جر و بحث کنه؟ واقعاً چقدر باید به همچین آدمی پول داد تا راضی بیرون بره؟»

«اگه بخواین راضی بیرون برم قیمتشو می‌گم. می‌دونین پدرم بهم می‌گفت: نمی‌دونم بعداً چه آشغالی می‌شی، ولی هرچی شدی فقط صدقه نده.»

«خوش به حالتان. کاشکی پدر منم یه همچین حرف‌هایی بهم می‌زد. در هر حال ما محتاج کمک مالی هستیم و دعای خیر. شما مثل این‌که در امریکا هم تجربهٔ روزنامه‌نگاری دارین؟»

«اصلاً. فقط یک دورهٔ روزنامه‌نگاری گذراندم. منتها اگر بخواهید می‌تونم حداکثرش مقاله‌ایی تهیه کنم براتون با عنوان «میکده‌های امپریالیسم».

میمنت یکمرتبه از جایش بلند شد، ابروهایش را بالا برد، طوری که چشم‌هاش و همان‌طور هم دهان نیمه بازش تعجبش را می‌رساند.

«آقای پرنیان آمدین! پس پیغامم بهتان رسید.»

ساربان با او احوالپرسی کرد و مفتون را بهش معرفی کرد. میمنت صندلی آورد و از رفعتی خواست چای بیاورد. پرنیان کلاه سیاه بزرگی را که لبهٔ پهن و بلندی داشت و در جلو خمیده می‌شد به سر گذاشته بود. ریش بزی سفید و سبیل کاملاً سیاه، پالتوی بلند تا پایین زانوها و شال نازک ابریشمی را روی گردن پف داده بود و پیراهن سفید بی‌یقه‌ای در زیر جلیقه سیاهی تنش بود. وقتی هم که نشست کلاهش را برنداشت. ساربان گفت: «آقای پرنیان، توی خیابان مأموران مزاحمتان نمی‌شوند؟»

پرنیان جواب داد: «مقصودتان کلاه است؟ این از نوع کلاه‌هاییه که آنتون چخوف سر می‌گذاشته. از آستارا خریدمش، از روس‌هایی که آمده بودند این‌طرف و جنس‌هاشون رو تو بازار مرزی می‌فروختن.»

ساربان گفت: «می‌گن همین هم سیاست انگلیسه.»

«که بنده کلاه آنتون چخوفی سرم گذاشته‌م؟»

«نخیر، بازار مرزی رو عرض کردم.»

«اصلاً شعرگویی ماها هم سیاست انگلیسه.»

بعد رو کرد به میمنت:

«این جواد محسنی آمده بود پیش من گله‌کنان که تا حالا سه تا کتاب شعر در آورده و کلی از شعرهاش را توی مجله چاپ کردین اما عکسش را نه، حتا طرحی را که یکی از دوست‌های نقاشش ازش زده بوده چاپ نکردین. چاپ کن میمنت، اگه نکنی فردا این شعرای جوان می‌روند خودشان عکس خودشان را پشت جلد کتابشان چاپ می‌کنند. این را گفته باشم.»

میمنت گفت: «حالا که صحبت شعر شد خواستم در باره این شعری که به ما دادین ...»

پرنیان پرید وسط حرفش.

«امروز رفته بودم تجزیه بدم. یک شیشه بهم دادن گفتن توش بشاش. بعد هم روی شیشه نوشتن بهرام پرنیان. ادرار شدم رفتم توی یک شیشه. گر گرفتم.»

ساربان گفت: «این همون از جز به کل ارسطوست، یعنی علمی دیدن قضایا. می‌گن از روی ادرار حتا سبک و روحیه شاعر رو می‌تونن بشناسن.»

پرنیان گفت: «هنوز غلغل می‌زدم که شنیدم چه بلایی سر شعرم آورده‌ین. عین اژدها از حلقومم آتش زد بیرون. حالا دیگه سانسور هم می‌کنین؟»

میمنت گفت: «ببخشین، وقتی نوشته‌ین 'راز شقایق در ترکیدن خایه‌هاست و رسیدن به حجم،' توقع دارین چاپش کنیم؟»

پرنیان گفت: «ترکیدن خایه‌ها محور اصلی تمام شعرمه. مجله تعطیل بشه بهتره تا شعر من سانسور شده چاپ بشه.»

میمنت گفت: «حتا این شالچی هم مقصودتون رو نفهمیده بود.»

«یعنی بنده بعد از سی سال شعرگویی هنوز نمی‌فهمم چی دارم می‌گم. این شالچی اگه شعر بلد بود که نمی‌آمد مسئول صفحهٔ شعر بشه. نقل اون نقاشه که نقاشی هنوز بلد نیست یادداشت هنری می‌نویسه. ترکیدن خایه استعاره‌ای از بی‌هویتی جامعه‌س، ضرورت شعریه. درهر حال نمی‌خواین چاپ کنین، نکنین. منتها بعداً نگین از تعهد اجتماعی تو شعرهات خبری نیست.»

میمنت گفت: «نمی‌شه این استعاره را با یک استعارهٔ دیگه جابجا کنین؟»

«یعنی تمام زیباشناختی شعرم رو بریزم به هم، به خاطر یک مجله؟»

«اگر تسا کنم چی؟ بگم دوست داریم شعرهاتون رو در مجله چاپ کنیم، مثل همیشه.»

پرنیان رو کرد به ساربان و مفتون:

«این میمنت مرد صادقیه، جوری دروغ می‌گه که آدم بلافاصله متوجه می‌شه. در هر حال فکرش رو کردم. توی راه که داشتم می‌آمدم به ذهنم رسید. قلمت رو بردار و بنویسش شعر رو تا یادم نرفته.»

میمنت فوراً خودنویسش را در آورد و گفت: «بگو، شاعر آینه‌ها.»

پرنیان سیگاری روشن کرد. در همان حال که دود را بیرون می‌داد چشم راست را تنگ کرد و از حفظ خواند:

«دیده بودمت ترا / در تالقان بود یا در آلاباما / شاید هم در کراسنودسک بود / و آن ملوان که سیکی می‌خورد در لنگرگاه / و من نه چشمان سبز تو که قلب آبی‌ات را می‌خواستم.»

میمنت سر را از روی کاغذ برداشت و گفت: «ببینم، آلاباما تو امریکاست، نه؟»

مفتون جواب داد: «همان‌جاییه که مردمش عاشق سیاهپوست‌های مرده‌ن.»

ساربان گفت: «از اون شعرهایی بود که عواطف آدم رو جریحه‌دار می‌کنه.»

پرنیان گفت: «ببین سردبیر، حتا یک دفعه هم به فکرت نرسید از دکتر ساربان بپرسی شعر باید در لایه‌های مختلف اجتماع نفوذ بکنه همون‌طور که آب باران در سطح زمین نفوذ می‌کنه و در زیرزمین سفره‌های آب زیرزمینی درست می‌کنه یعنی چه؟»

میمنت رو کرد به ساربان: «اشاره‌ش به چیه؟»

ساربان گفت: «به مقالهٔ جامعه‌شناسی شعر که تو شمارهٔ پیش چاپ شد. آقای پرنیان مقصودم این بود جامعه هیچ‌کدوم از شاعرهای امروز رو نمی‌شناسه چه برسه به شعرشون، در صورتی که خیلی‌ها هستن سواد ندارن اما فردوسی، حافظ و این‌هارو از برمی‌خونن و خود من تو بازار سمنان یکی رو دیدم عناب و سه پستون می‌فروخت و یک شعر ایرج‌میرزا برام خوند که تازه مال هفتاد ـ هشتاد ساله پیشه، درحالی‌که توی بازارهای ایران پیدا کن یکی‌رو که سنگ پا بفروشه و یک شاعر این سی ـ چهل سال اخیر رو بشناسه.»

پرنیان گفت: «فکر کردین همین‌طوری الکی مردم شعرهای قدیمی‌هارو بلدن. زمان‌های قدیم شاعرها سرکوچه و بازار شعرهاشون رو می‌خوندن تو میدان‌ها، اگر خودشان هم نمی‌خوندن می‌دادن کس‌های دیگه بخونن. تا دلت بخواد محفل‌های شعری بوده هر محفلی چند تا شعرخوان داشته که وظیفه داشته بره میان مردم و شعرهارو بخونه. تازه یکی از کارهای دراویش شعرخوانی بوده که خیلی‌هاشون جزو محفل‌ها بودن. اصلاً صوفی‌ها برای این آمدن که شعر بخونند. خانقاه جایی بوده که شعر می‌خوندن و مردم می‌رفتن گوش می‌کردن. تازه از دربارها گذشته کلی از اعیان و اشراف شاعرها رو زیر چتر خودشون می‌گرفتن، خرجشون را می‌دادن که شعر بنویسن و بخونن.»

مفتون گفت: «من اگه جزء اعیان بودم خرج ساربان رو می‌دادم تا مقاله ننویسه.»

پرنیان از توی جیب پالتویش چند ورق کاغذ در آورد، گذاشتشان روی میز.

«ببین میمنت، این یاد بود نامه‌ییه که خودم در بارهٔ خودم نوشتم، البته نگاهم به خودم نگاه متفاوت‌تریه. راستش از این یادبود نامه‌هایی که توی مجله‌ها نوشته می‌شه خوشم نمی‌آد. این‌که خودم دست به این کار زدم.»

میمنت که پیدا بود جا خورده تا آمد حرفی بزند پرنیان با اشارهٔ دست ساکتش کرد.

«صدات در نیاد، گوش بده فقط. من اینارو می‌گذارم پیش تو. حالا یا من می‌میرم پیش از این‌که مجله‌ت بمیره یا مجله‌ت پیش از این‌که من بمیرم می‌میره. اگر پیش از این‌که مجله‌ت بمیره من مردم، این رو تو مجله‌ت چاپ می‌کنی، اگر هم مجله‌ت پیش از این‌که من بمیرم مرد، مطلب رو می‌دی به یه مجلهٔ دیگه.»

«حالا اومدیم خود بنده مردم پیش از این‌که مجله و جنابعالی بمیرین.»

پرنیان گفت: «آن وقت خودم یک فکری در باره‌ش می‌کنم، مشکلی پیش نمی‌آد.»

ساربان گفت: «اگر دانشمندان اعلام کردن کرهٔ زمین جاذبه‌ش ته کشیده و به خلأ پرتاپ می‌شه و بشر کارش تمومه، چی؟»

پرنیان جواب داد: «من که شاعرم و بر اسب خیال سوار می‌شم و پرواز می‌کنم، این شماهایین که خایه‌هاتون جفت می‌شه.»

صدای خانمی که با شالچی داشت جرو بحث می‌کرد بلند بود و واضح. همه می‌شنیدند.

پرنیان به میمنت گفت: «فکر کنم تا دیر نشده باید دخالت کنیم. در این اواخر میل به مردکشی توی زن‌های ایرانی خیلی شدید شده.»

مهسا آرامش جواب‌های تند و عصبی به شالچی می‌داد. از این ناراحت بود که شالچی شعرش را دستکاری کرده است، مدام می‌گفت: «به چه حقی!»

«شما که مسئول صفحه شعر مجله هستین احتمالاً خودتان رو شاعر هم می‌دونین. به نظرم شما و امثال شماها آدم‌های پر مدعایی هستین اما ذهنتان محدوده، جهانی نیستین، یعنی نمی‌تونین هم باشین. چون دنیا رو

نمی‌شناسین. هنوز عین بزمجه می‌رین زیر پوستین و دلق، کشکول میندازین رو شانه‌تان و هی دور خودتون می‌چرخین. رندی جد اندر جدی دارین، می‌آین شعرتان رو از اروپا می‌گیرین، قالب‌های الکی بهش می‌دین و فکر می‌کنین نوآوری کرده‌ین، منتها نمی‌دونین که قالب شعر مهم نیست ذهنیت در شعر مهمه.»

شالچی می‌گفت: «بله خانم، این یک بحث قدیمی‌یه. ازتون خواهش می‌کنم هر چی بد و بیراه بلدین به من مجهول بی‌هویت بدین ولی این بحث شعر و نوآوری و این‌جور حرف‌ها رو پیش نکشین.»

«بحثی رو که من می‌کنم مربوطه به ذهنیت در شعر، تا حالا ندیده‌م کسی بکنه.»

«ولی من دیدم، خیلی هم دیدم.»

«شما چیزی را ندیده‌ین. فقط یک مشت ترجمه‌های غلط رو به عنوان نقد ادبی خونده‌ین. ببینین یک کلمه، یک تصویر. این یعنی ذهنیت که حرف منه، شعر منه. ببینم، شما شاعر ایتالیایی جوزپه اونگارتی رو می‌شناسین؟»

«بله خانم، هم جوزپه اونگارتی رو می‌شناسم، هم جوزپه گاریبالدی رو.»

شالچی تا دید پرنیان آمد تو از جایش بلند شد، اما مهسا آرامش نه.

پرنیان گفت: «بحث، همان بحث همیشگی. توی شعر دست می‌برین، کلمه جابجا می‌کنین، سانسور می‌کنین.»

شالچی گفت: «اصلاحیه می‌دهیم. خانم شعرش اصلاحی خورده، شما شعرتان سانسور... چون خودتان می‌دونین که ما...»

«نه نمی‌خوام بدونم. اینو به میمنت هم گفتم. حالا هم اعلام می‌کنم، تو بدون، دنیا هم بدونه. من دیگه شعر نمی‌گم. تازه فهمیدم هر چی گفتم

چرند بوده، تفنن بوده. فکر می‌کردم دارم شعر زمان رو می‌گم اما زمان خرد و خاکشیرم کرد. تازه فهمیدم این حافظه که زمان رو مغلوب کرده به مسخره گرفته. وقتی حافظ می‌خونم دیگه احتیاجی نمی‌بینم شعر بگم. حالا دارم شعرهاش رو از برمی‌کنم که اگر بتونم خودش بزرگ‌ترین موفقیت منه تو شعر گفتن.»

بعد رو به مهسا آرامش گفت:

«خانم زهر توی خونتان نریزین، باور کنین بیش‌تر این مسئول‌های صفحه شعر دچار ضایعات کروموزومی‌ن.»

مهسا آرامش گفت: «اصلاً بی‌فایده‌س، تازه اونم به شکلی که شعر رو توی مجله چاپ می‌کنین. من حالا با خرج خودم شعرهام رو توی یک کتاب چاپ می‌کنم و منت یه دونه از این ناشرهای آشغال‌رو هم نمی‌کشم. بعد هم یه نسخه‌ش رو براتون می‌فرستم تا اعصابتان بیش‌تر خراب شه.»

شالچی گفت: «پس لطف کنین و یه امضا شده‌ش را بفرستین.»

مهسا آرامش از اتاق که می‌رفت بیرون رو به شالچی گفت:

«تریاک که به موقع می‌رسه؟»

«شکر خدا تا حالا که به موقع رسیده.»

«لولی چنده؟»

«مشتری اگه باشین، مناسب پاتون حساب می‌کنیم.»

مهسا آرامش عینک را از چشم برداشت و پلک‌ها را چند مرتبه به هم فشرد و مفتون نامنتظر نگاهش گره خورد به چشم‌های او که سبز بود و سبز چشم‌ها مفتون را مصلوب کرد. گونه‌های برجستهٔ زن، لب‌های گوشت‌آلودش، قرمزی ناخن‌های باریک و بلندش، چاقی‌اش و سبز چشم‌ها و سبز چشم‌ها.

زن روسری را کمی جلو و عقب برد. بلندی موها تا به روی شانه و

پشت از زیر روسری پیدا بود و مفتون که بی‌اختیار آرزوی یک لحظه گفتگو را با او کرد. کاش ده سال پیش‌تر بود. دلش می‌خواست با او حرف بزند و فقط هم زن حرف بزند و او گوش بدهد. زن از شعرهایش حرف بزند و او گوش بدهد، از زندگی‌اش بگوید، از سفرهایش، از خوانده‌هایش، از غذایی که دوست دارد، از رنگی که خوشش می‌آید، از نمایشی که دیده است، از کتاب آخری که خوانده است، از عاشق شدنش، از کامیابی‌ها و ناکامی‌هایش، از نفرت‌هایش، و او گوش بدهد و گوش بدهد تا رمز آن چشم‌های سبز را بفهمد. اما چگونه؟ برود جلو بگوید، معذرت می‌خواهم، خیلی دلم می‌خواست شعرتان را بخوانم؟ اما این هم جرئت می‌خواست. کاش ده سال پیش‌تر بود، حتا پنج سال. خواست لبخندی بزند به زن اما او دیگر رویش را برگردانده بود و داشت می‌رفت و مفتون حتا جرئت نکرد بگوید «یک لحظه صبر کنید». زن که سی و چند ساله می‌نمود انگار فقط به شعرهایش فکر می‌کرد.

«ببینید من با مجله افرا مصاحبه نمی‌کنم. سردبیرش آدم احمقیه. رفته یک توطئه ادبی ضد من راه انداخته. اما شما رو هرچی فکر می‌کنم یادم نمی‌آید کجا دیدمتون، آقای فرزاد مفتون؟»

«پاریس، پیش از انقلاب، سخنرانی در مزون ایران. بعدش مصاحبه‌تون و آن دختر خوشگلک فرانسویه خبرنگاره که چشمتون مدام دنبالش بود.»

«چشم من دنبال دختر خوشگلک‌های زیادی بوده، این‌که علامت آشنایی نشد.»

«بعد از انقلاب هم فکر کنم سال‌های شصت و سه یا چهار بود، توی پستوی کافهٔ سوآردپاری. از هر قماشی بودن. شما شعری خوندین. گفتین تو آبادان و زیر گلوله‌باران عراقی‌ها نوشته‌ین. حتا یک داستان کوتاه هم

خوندین و بحث درگرفت و مطابق معمول نزدیک بود به کتکاری بکشد که صاحب کافه دو ـ سه تا از آن سیاهپوست‌های کرگدنش رو صدا زد.»

«چیزهایی یادم می‌آد. مجالس زیادی بودم که آخرش به کتکاری کشیده، ولی خُب، شما خودت چی شد که برگشتی و ماندگار شدی؟»

«وقتی زنت ازت جدا می‌شه، سر پنجاه سالگی زن یک دندان پزشک فرانسوی می‌شه، دخترهات هم مادرشون رو تا دم حجله می‌رسونن و بعد علناً حالیت می‌کنن که طرفشون پیدات نشه... .»

«در واقع همان داستان همیشگی ریدن سرنوشت به هیکل آدم.»

اوج جنگ بود که فرزاد مفتون برگشته بود. پیش از آن، انقلاب را دیده بود و نوشته بود، حالا می‌خواست جنگ را بنویسد. همراهش یک خبرنگار فرانسوی آمده بود که می‌گفت هندشناس است و یک خبرنگار مکزیکی خپل با نمک که سبیل‌هایش از گوشه لبش افتاده بودند پایین و مدام فرماندهٔ گردان را کلنل صدا می‌زد. فرمانده که خوشش آمده بود مکزیکی را می‌برد کنار توپ‌ها و طرز کار را برایش توضیح می‌داد. باهم خیلی اَپاق شده بودند، طوری که فرمانده به افراد قرارگاه تبلیغات گفته بود اگر بهشان احتیاج است می‌توانند به قرارگاه برگردند و خودش مسئولیت حفظ جان خبرنگارها را به عهده می‌گیرد. مکزیکی می‌گفت عجب فرمانده‌ای است، بهترینی است که توی عمرش دیده. کی حاضر می‌شود مسئولیت جان دیگران را قبول کند، آن هم توی جبهه. شب، آن‌ها را بردند به پناهگاهی از بتن‌های پیش‌ساخته که فرمانده آن را از شاهکارهای مهندسی رزمیشان می‌دانست و جایگزین پناهگاه از سونهٔ فلزی قبلی شده بود. پناهگاه حالا در پشت خاکریزی بود که از یک راه مارپیچی وصل می‌شد به جادهٔ تدارکاتی که می‌رفت تا مقر فرماندهی در چهل کیلومتری آن‌جا. بر بالای خاکریزها کیسه‌های شنی دیده می‌شد و

مسلسل‌هایی با فاصله‌هایی از یکدیگر بر روی آن. و در چند متری از سمت راست خاکریز، سنگرهایی را می‌دیدی از بتن ـ خبرنگارها دو شب پیش‌تر را در قرارگاه تبلیغات در پانزده کیلومتری از آن‌جا خوابیده بودند اما حالا در خط مقدم بودند و فرمانده لبخندی زده بود و گفته بود حضور آن خبرنگارها در خط مقدم افتخاری است برای خود آن‌ها که بی‌مقدمه لرزی موج زده بود توی بدن مفتون، و به رعشه انداخته بودش. مفتون برای این‌که مهارش کند دست‌ها را در بغل گرفته بود و فشار می‌آورد به خودش انگار بدنش دارد می‌ریزد و او می‌خواهد مانعش شود. زبانش تکه گوشت سفتی شده بود و دیگر نمی‌چرخید تا حتا بگوید لرزیدنش از سرمای شب گیلان غرب است و نه از چیز دیگری، و سربازی که آشفتگی‌اش را خوانده بود و اضطرابش را، چای داده بود به او و بهش گفته بود نگران نباشد چون توی جبهه شب‌ها زود صبح می‌شود. اما مفتون چقدر سرافکنده می‌شد اگر آن دو نفر دیگر که ظاهراً آرام بودند ترسش را بخوانند. او خودش را آدم با جرئتی می‌دانست، خیلی جاها حوادث را گزارش کرده بود، تظاهرات خیابانی را، آنگولا را، جنگ لبنان را، اما در این‌جا، جبهه چیز دیگری بود و خبرنگاری آن از مقوله‌های دیگر. شاید از این جهت که این‌دفعه جنگ در سرزمین خودش بود. آن‌دوی دیگر شاید فکر می‌کردند دارند ماجراجویی می‌کنند و احتمالاً به حساب شجاعتشان واریز می‌شود و درآمدشان را بالاتر می‌برد. با تمام این‌ها مفتون هنوز نمی‌خواست به خود بقبولاند که این ترس است و بس. وقتی به جایی آمدی که فکر می‌کنی نباید می‌آمدی، یعنی ترس.

طرف‌های صبح بود که طنین سنگین انفجارهای پی در پی بلند شد. زمین کنده می‌شد و پاشیده می‌شد روی خاکریزها. عراقی‌ها منطقه را زیر

آتش گرفته بودند. حالا مفتون در گوشه‌ای توی پناهگاه کز کرده بود، چشم‌ها را بسته بود و سخت به هم فشارشان می‌داد تا شاید بتواند رعشه‌هایش را مهار کند. پیدا بود که هم ژان پیر بتانکور فرانسوی را ترس برداشته بود، هم رامیرز سانتا کروز مکزیکی را، با این‌که ورودی پناهگاه در حفاظ کیسه‌های شنی تقریباً امن بود. سربازی نگاهی انداخته بود به مفتون و گفته بود او هم اول همان حالت مفتون را داشته است، اما بعدش بی‌تفاوتی می‌آید که ترس از مرگ را می‌راند. افسر فرمانده آمده بود تو و گفته بود نمی‌تواند آن سه نفر را خارج کند، چون منطقه تا شعاع وسیعی زیر آتش کاتیوشاها و توپخانه است. می‌گفت اگر تانک‌های عراقی سر و کله‌شان پیدا بشود و هواپیماهایشان، آن وقت یک حملهٔ وسیع است، اما در این مورد هنوز خبری به او نرسیده است. اما تأکید کرده بود که منتظر فرصت است که آن سه خبرنگار را برگرداند به شهر، ایلام اطمینان داده بود نمی‌گذارد آسیبی به آن‌ها برسد که مکزیکی باز گفته بود عجب فرمانده‌ای، تا به حالا در عمرش مثل او را ندیده است. تکان‌های سخت زمین را حتا تا توی پناهگاه هم حس می‌کردی. مفتون به فکر نوشتن وصیت‌نامه افتاد. قلم و کاغذ را هم از ساکی که سال‌ها در سفرهایش در قالب یک روزنامه‌نگار روی دوش می‌انداخت در آورد. اما در آن ترس که امانش را بریده بود مگر می‌شد به چیزی هم فکر کرد؟

اصلاً چه داشت که وصیتش را بکند؟ مشتی کتاب که خیلی‌هایشان ناخوانده مانده بودند! مشتی مقاله و مطالب چاپ شده و نشده که به دخترهایش واگذار کند تا بدانند پدرشان چه افکاری که در سر نپرورانده است و چه میلیون‌ها ساعتی را که برای نوشتنشان صرف نشستن در کافه‌ها و بارها و خالی کردن هزاران هزار لیتر قهوه و اقسام نوشیدنی در معده نکرده است. تازه مگر دخترهایش نمی‌دانستند پدرشان چه کرده و

چه کاره بوده؟ آن‌ها ظاهر او را می‌شناختند، درون ذهن او را که نمی‌شناختند. «من آن‌قدرها هم آدم بی‌ارزشی نبوده‌ام،» این را مفتون توی ذهنش گفت. در هر حال مهم نیست. شاید روزی آن‌ها هم بفهمند. اصلاً کسی برایش اشکی می‌ریخت؟ پدر؟ مادر؟ سال‌ها بود که به نطنز کوچ کرده بودند تا نبینند ــ به قول پدر ــ قصابی درختان و شمشادهای قدی را، نابودی آلاچیق‌های پوشیده از گل سرخ را، ماهی توی حوض‌های فواره‌دار را، سردرهای زیبای منقوش آجری را، تا نبینند آن ویرانگران بی‌چهره و هویت را که با شکم‌های برآمده رطیل‌مانندشان نیش زهرآگینشان را در بدن باغ‌ها فرو می‌برند و از گنداب دهانشان که بخار سمی ارقام بیرون جهیده است، برمی‌افرازند هیولاهایی را که در انبانشان آدمیانی مسخ شده می‌لولند، فلکزدگانی که امعا و احشای هیولاها را مانند‌ه می‌شوند. گلابی‌های باغ پدر از عزیزتران او بودند و مفتون آن را خوب می‌دانست. او جوانک هجده‌ساله‌ای بود که رفته بود به امریکا، پدر سی و شش سالگی را می‌گذراند و مادر که دو سال جوان‌تر از شوهر بود. سال‌ها بعد آن‌ها به دیدن مفتون به پاریس آمدند و چه وقاری پیدا کرد پدر وقتی آن پالتو را در فروشگاه به تن کرد با آن کلاه شاپو بر سر، و مسلماً آن بانوی میانسال و زیبای فرانسوی مسئول فروش "tre, tre, chic" را از روی تحسین به خود پدر گفت و نه به خاطر پالتو، این را از نگاهش می‌فهمیدی. مادر هم متوجه شد و فرزاد به شوخی از مادر اجازه خواست تا وعدهٔ ملاقاتی را برای پدر از آن زن فرانسوی بگیرد که مادر گفته بود حرفی ندارد، اما می‌ترسد زندگی زناشویی‌اش شبیه پسرش بشود. خواهرش فرناز هم که دو سال بعد از انقلاب با شوهر پزشکش رفته بود به کالیفرنیا و شاید اگر روزی تصادفی یکدیگر را در خیابان می‌دیدند نمی‌شناختند. پدر و مادر احتمالاً تعجب می‌کردند از این‌که می‌شنیدند پسرشان در

جبهه کشته شده است، گرچه پدر آن موقع که در پاریس سوار قطار می‌شد تا به لندن برود به فرزاد گفته بود همیشه در انتظار شنیدن خبرهای نامنتظر از اوست، مخصوصاً که ساواک هم هر از چندی پدر را می‌خواست و در بارهٔ فرزاد پرس و جو می‌کرد. مفتون حتا وقت نکرده بود ورودش را به تهران به آن‌ها خبر بدهد، شاید هم عمداً این‌طور خواسته بود. اما تینوش تا خبر کشته شدن او را می‌شنید برای این‌که خود را تسلی دهد یقیناً اول می‌نشست و به موسیقی باروک گوش می‌داد و شوهرش هم از نظر انسانی و از برای دلداری دست‌هایش را می‌گذاشت روی شانه او، به هر حال نزدیک به بیست سال زندگی مشترک کم نیست، بعد تینوش می‌رفت می‌نشست در همان کافه‌ای که با مفتون آشنا شده بود و خاطرات زندگی مشترکش را با او می‌نوشت و در حاشیهٔ کاغذ هم چند طرح مدل لباس می‌زد. تینوش یک‌بار به مفتون گفته بود اگر خاطرات زندگی زناشویی‌اش را با او بنویسد و چاپش کند فمینیست‌ها بی‌شک به جان مفتون سوءقصد می‌کنند. یادش افتاد به زمانی که به فرانسه نوشته بود. مسلماً در وصیتنامه باید قید می‌کرد که تمام حقوق کتاب را به دخترانش می‌دهد تا در صورت چاپ و موفقیت زیاد آن درآمدش در دو چاپ بین دخترها تقسیم بشود و در چاپ سوم نصف آن به تینوش برسد.

دو ساعت و اندی رعشه در زیر انفجار، گوشت بدن مفتون را بی‌حس، وارفته و شل کرده بودند و لهیدهٔ لهیده شده بود. وقتی افسر فرمانده آمد تو و به آن‌ها گفت آتش پایان گرفته است و آن‌ها می‌توانند بیایند بیرون، مفتون در واقع می‌خزید و نمی‌توانست بلند شود، طوری که سربازی زیر بغل او را گرفت.

گرچه صفیر تک و توکی گلوله به گوش می‌آمد اما اندکی بعد آن‌ها هم فسردند و طنین سکوت سنگینی یکباره دشت را پوشاند و به مانند

سکوتی بود که نشسته بر قایقی در میان آب‌های آرام دریا و در آن دورترها از ساحل احساس می‌کنی. سربازها را می‌دیدی با کلاهخود بر بالای خاکریز، در پشت کیسه‌های شن، در پشت مسلسل یا سر را کج گرفته‌اند بر روی آر. پی. جی هفت و لبریزند از انتظار.

اجازهٔ فیلمبرداری داده شد. فرانسوی کمی جلو رفت و بعد انگار گلوله‌ای باید در همان حوالی فرود آید، یکمرتبه سینه‌خیز شد و بعد تاقباز شد، دوربین را رو به بالا گرفت و دور چرخاند. مکزیکی هم عین کار او را تکرار کرد که فرمانده و سربازها خندیدند.

«از تانک‌ها خبری نیست». این را هم بچه‌های دیده‌بانی گفته بودند، هم گشتی‌ها. فرمانده اجازه داد با او مصاحبه شود. فرانسوی اصرار کرده بود. دوربین‌ها به کار افتاد و مفتون نای ترجمه کردن نداشت، بعلاوه فرمانده انگلیسی بلد بود. سه برانکار آوردند و گذاشتند پای دیوار بتنی پناهگاه که مشرف بود به راه مارپیچی تا جادهٔ تدارکاتی. یکی از زخمی‌ها صورتش پنهان بود در خون، فقط لب‌هایش تکان می‌خورد، دعا می‌خواند و مفتون این را متوجه شد. فرمانده گفت آمبولانس خبر کرده‌اند، تا از راه برسد مداواهای اولیه می‌شود و خدا کند به خیر بگذرد. دشت در سکوت بود و آفتاب ولرم و خنکای سوز پاییزی بوی انفجارها را می‌پراکند؛ نفس تازه می‌شد و گرمای دلچسبی در بدن جاری که روح بخش بود. این را مفتون با تمام وجود حس کرد. فرمانده زیرکانه جواب می‌داد و موجز.

مفتون از سؤال‌های فرانسوی‌یه عصبانی شده بود. یک‌بار دیگر هم از فرانسوی‌یه ایراد گرفته بود که چرا دنیا را از زاویه‌ای که پسندش است می‌بیند. وقتی فرانسوی‌یه به فرمانده گفت که ارتش ایران با یک کشور سوسیالیستی در جنگ است، جواب شنید صدام حسین همان قدر از

سوسیالیسم سرش می‌شود که رونالد ریگان از فیزیک اتم. آمبولانس رسید و پشت سرش هم یک جیپ لندرور که کاملاً با گل استتار شده بود؛ راننده‌اش پسر جوانی بود. ریش سیاه پرپشتی داشت و چفیه‌ای به دور گردن انداخته بود. از چشمانش خنده بیرون می‌زد. قرارگاه تبلیغاتی جیپ را فرستاده بود تا خبرنگارها را هر چه زودتر برگرداند. خبر داد به شهر ایلام بمب خوشه‌ای زده‌اند و هر آن احتمال حمله سنگین عراق می‌رود که باز مکزیکی گفت عجب فرمانده‌ای، تا به حال در عمرش نظیرش را ندیده است؛ این‌طور سریع ترتیب همه چیز را داده است.

راننده یکسر آمد تا چوار، منتها از بی‌راهه‌ها آمد. می‌گفت توپ‌های دوربرد عراقی بی‌هدف می‌زنند. گلولهٔ مفت و مجانی زیاد دارند، مفتون این‌طور برای فرانسوی‌یه ترجمه کرد که سوسیالیسم عراق گلوله مجانی زیاد دارد. این‌جا و آن‌جا در فاصله‌هایی تانک‌های سوختهٔ عراقی را می‌دیدی که راننده گفت بچه‌ها با آر. پی. جی ۷ شکارشان کرده‌اند. او هر چند یک‌بار جیپ را نگه می‌داشت، پیاده می‌شد، با دوربین آسمان را می‌کاوید تا اگر ردی از هواپیما یا هلی‌کوپتر دید بتواند پیشگیری کند یا به قول خودش «بدون این‌که متوجه بشویم همگی برویم روی هوا.» مکزیکی باز گفت که نظیر آن فرمانده را ندیده است، پیش‌بینی همه‌چیز را کرده است.

جنگل ششدار، برگ درختانش اُخرایی بود و صورتی‌فام در تابش آفتابی نیمه جان جنگل، مرهم شد بر روان بریده و در هم آشفته مفتون و آن کوه در آن‌سوتر که در قله‌اش دژی بی‌گزند از زمانه می‌نمود، تشویش را زدود از او و فرو نشاند خزش لرزها را در او. مکزیکی گفت آن‌جا چقدر او را به یاد سرزمینش می‌اندازد و آن کوه که انگار پرستشگاه مایاهاست و مفتون گفت پس باید رفت بر فراز کوه و ستایش کرد مهر را و فرانسوی که

از فیلمبرداری چشم‌اندازها دست بر نمی‌داشت. لختی کنار جویباری و گله‌مندی راننده که باید هر چه زودتر به ایلام برسد و سریع‌تر از قبل راند تا به ایلام و ناگهان کنار یک پارک ایستاد، پیاده شد، نگاهی انداخت به اطراف و گفت به نظرش می‌آید شهر باز هم بمباران شده است و آن‌ها دیدند دویدن بعضی‌ها را در خیابان‌ها که بیش‌تر نظامی بودند، آژیر آمبولانس‌ها و در روی پیاده‌روها آجرهای پراکندهٔ خانه‌های فروریخته و در میانشان تیرآهن‌های خمیده و ایستاده در هوا. تا چشم کار می‌کرد خرابی بود و خرابه. راننده گفت بیش‌تر مردم شهر را ترک کرده‌اند و به اطراف رفته‌اند و شهر در اختیار نظامی‌هاست.

«خرابه‌های تاریخی سیکان» زیر تنها تصویری نوشته شده بود در نهارخوری مهمانخانه فردوسی، با تک و توکی میز در این‌جا و آن‌جا و تلنبار میز و صندلی‌ها در ته سالن پشت پنجره‌ای بلند در حفاظ کیسه‌های شنی، به چشم مفتون خورد و پیشخدمت که گفت سیکان در دره شهر است و پر است از آثار تاریخی. لحظه‌ای بعد طنین بلند انفجارهای پی‌درپی بود که ناهارخوری را لرزاند و حالا که مفتون فرسنگ‌ها از خط مقدم دور بود، ترس در درون او جایش را داده بود به کنجکاوی، گرچه ایلام هم جبهه بود اما خط مقدم نبود و او آن‌طور مستقیم با مرگ روبرو نبود. حتا فکر کرد چند روزی را در شهر بماند. که چه؟ که بنویسد از آژیر آمبولانس‌های در پی انفجارها، از خانه‌هایی که ویران می‌شوند، از آن‌هایی که از زیر آوار بیرون کشیده می‌شوند. زنده، مرده، زخمی یا تکه تکه شده. این را که قبلاً قشنگ‌تر نوشته بودند: آمدند، کشتند، سوزاندند و رفتند. پیشخدمت مهمانخانه در جواب فرانسوی‌یه که در این شرایط چرا شهر را ترک نمی‌کند و به جای امن‌تری نمی‌رود، گفته بود اگر مشیت خداوند بر مردن او باشد به هر کجا که برود مرگ به سراغش خواهد آمد

و فرانسوی که گفته بود این عقیده همان‌قدر کهن است که سرزمین ایران. و نیروی مرموز باستانیت آن‌ها را کشاند تا به دره شهر، همان‌جا که در میان تپه‌ها و کوه‌ها، مانده‌های شهری از زمانهٔ ساسانی در زیر آسمانی زمردین، ویرانه‌ای بود مظلوم و خاموش در واماندگی‌اش و تنها آفتاب زرین بود که شکوه‌اش را نمایان می‌کرد. مکزیکی گفت باید در این‌جا اثری از مایاها را پیدا کرد و فرانسوی گفت باید بفهمد مانی از کدام دروازه این شهر به سمت فرانسه رفته است و مفتون در میان آن سنگ‌ها و دیوارها تسکین می‌جست و از گمشده‌ای سراغ می‌گرفت.

«می‌دونین آقای دکتر راهبان! عین همین احساس رو وقتی در نطنز چنار قدیمی‌اش رو دیدم و گنبد باز رو در بالای کوه، داشتم، چه جوری بگم؟ یه جور مکاشفه درونی بود.»

«به عرفان نزن که اصلاً حوصله‌ش رو ندارم.»

«نه، نه. کنجکاوی بود برای سرزمینی که توش متولد شده بودم اما نمی‌شناختمش. وجب به وجب فرانسه رو می‌شناختم اما ایران رو نه. من واقعاً کیف می‌کردم از این‌که زاگرس رو می‌بینم و جنگل‌های تنکش رو و میناب با نخل‌هایش رو، آتشکده‌ای در نایین رو، مسجدی در اردستان رو، خرابه‌ای، و دریاچه‌ای در دل کویر رو.»

ناصر راهبان گفت: «ایرانگردی راه نینداز. بگو وطن‌دوستی. ولی نمی‌خوای بگی چون بعدش ممکنه هزار و یک سؤال مطرح بشه. گوش کن چی می‌گم. تو نقش رستم، یک پیرمرد راهنما که همان‌جاها می‌پلکید بهم گفت یک انگلیسی بیست سال می‌اومد این‌جا، جز به جز رو مطالعه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. این‌جا که وطنش نبود. پس مرضش چی بود که بیست سال زندگیشو این‌طوری بگذرونه؟ فقط کنجکاوی بود، همین. البته تو کنجکاوی علاقه هم هست، شکی نیست، منتها بعد از بیست سال رفتنش، اما تو بعد از سی سال... .»

«سی و شش سال.»

«سی و شش سال برگشتی. البته ممکنه کرم خوردن دندونای زنتم باشه که مجبور به ازدواج با اون دندانپزشک فرانسویه کردش...»

مفتون جواب داد: «اصلاً و ابداً. فکر کردم بالاخره باید بوی یک خاکی رو بدم.»

راهبان بلند گفت: «همین، همین. منم برگشتم تا بوی یک خاکی رو بدم، درست عین تو. وقتی مولانا می‌گه آدم دنبال روزگار وصل خودشه، یعنی می‌خواد برگرده به اصل، یعنی به همان خاک، چون دوران اصلی زندگیش تمام شده، بنابراین وارد دورانی می‌شه که نفرت پیدا می‌کنه از این‌که سر خودشو کلاه بگذاره، ناخودآگاه دنبال راحتی ابدی می‌گرده.»

مفتون کمی سکوت کرد و بعد گفت: «حالا که این‌طوره پس یکی از اون سیگاراتون بدین بکشم، چون این از اون حرف‌هاییه که خشتک آدمو در می‌آره. ولی مثل این‌که این شمایین که زده‌ین به عرفان؟»

راهبان جواب داد: «نه اتفاقاً. عرفانی‌ها می‌خواستن کلک بزنن با رمز و راز آشنا بشوند، هفت مرحله رو طی کنند تا به اسرار دسترسی پیدا کنن و بعضی‌هاشون که کلک‌تر بودند نور مطلق بشوند. خیام جوابشون رو داده. می‌گه: اسرار ازل را نه تو دانی و نه من و بعد هم حافظ دستشون میندازه که تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی، که به عبارت دیگر یعنی بساط رو جمع کنین و برین پی کارتان، در هر حال من و تو الآن به دنبال همون وصلی که گفتم آمدیم، برای همین هم آمدی با من مصاحبه کنی، اونم برای یک مجلهٔ فکسنی که ریختش احتمالاً حالتو به هم می‌زنه.»

«درست می‌گین. کنجکاو بودم علت ماندنتون رو بدونم.»

«در حقیقت می‌خواستی علت واقعی ماندگار شدن خودتو بدونی. این ناخودآگاهت بود که کشوندت.»

«پس به این سؤال که خود آگاهم می‌پرسه جواب بدین، چرا با میمنت میانه‌ای ندارین؟»

«تو زندان همبند بودیم. از آن‌هایی بود که می‌خواست پرچم داس و چکش رو بتپونه تو قله دماوند. بهش که می‌گفتم به این مفتی‌ها هم نیست، بدش می‌آمد، دلیل که می‌آوردم عصبانی می‌شد. یکمرتبه دیدم شده‌م براشون جاسوس. از زندان که در اومدم دیدم پشت سرم همان رو می‌گن به اضافهٔ خیلی چیزهای دیگه. همه از زندان قهرمان بیرون اومدن، من جاسوس. بعد از انقلاب هم یکی ـ دو مرتبه دیدمش. از پاریس که برگشتم پیغام فرستاد که روزگار همه رو تغییر داد، بیا و با افرا همکاری کن. جواب دادم: تو تغییر کردی اما من تکامل. بعدش دیدم همه‌جا پر کرده دکترایی که گرفته‌ام قلابیه.»

«راستش این سؤال منم هست، منتها به دلایل دیگری.»

«خودت دستت تو کار بوده و می‌دونی که دکترا گرفتن یعنی مطالعه کردن و مطلب نوشتن، کاری که توی ایرانم کرده بودم و از عهده‌ش برمی‌آمدم. مقاله‌هایی رو هم که نوشته بودم به فرانسه ترجمه می‌کردم و عنوانی براش می‌گذاشتم کافی بود. مسئله اینه که این‌ها آدم‌های ناتوانیه‌ن، عقیم‌ن، از ردهٔ همان بزغاله‌هایی‌ان که با خوندن یه جزوه، سیاسی شده‌ن.»

«این‌طور شنیده‌م که قراره دانشگاه درس بدین؟»

«یه بابایی دنبالشه. من اهمیتی نمی‌دم. با پول دانشگاه یه بند تنبونم نمی‌تونی بخری.»

«پول براتون اهمیت داره؟»

«خیلی زیاد. همیشه دنبالش سگدو زدم. هیچ‌وقت هم گیرش نیاورده‌م. دست به طلا بزنم سنگ می‌شه.»

«پس از نظر خونی همگروهیم. من پاریس بودم که رمان لانهٔ موران شما به فرانسه درآمد.»

«اگر خوندیش چطور بود؟»

«یک شکست آبرومندانه. اینو منتقد فرانسوی نوشته بود. ترجمه‌ش هم که افتضاح بود.»

«یه کوفتی بود دیگه. وقتی سه سالی هست تو لیون زندگی می‌کنی که به نظرم یک کمی هنوز بوی فرانسهٔ کلاسیک رو می‌ده، توی انتشاراتی کوچکی مشغولی که یک زن فرانسوی می‌چرخاندش و به تو نیمچه علاقه‌ای داره، از قضا یک لهستانی هم هستش که نیمه ایرانیه و پسر یکی از همان لهستانی‌هاییه که زمان جنگ دوم آمدن ایران و بعد از انقلاب آمده فرانسه و مقیم شده و یک روز بهت می‌گن حاضرن کار نویسنده‌ای از ایران رو چاپ کنن، پس خیلی خری اگه از فرصت طلایی استفاده نکنی. خُب منم رمان لانهٔ موران رو می‌گذارم جلوشون... .»

«و می‌شه یک شکست آبرومندانه.»

«مهم این بود چاپ بشه. حالا حتماً نباید تو فرانسه موفق باشه. کتاب تو مراکش موفق بود.»

«خیلی با نمکه، تو مراکش. خود نویسنده‌های مراکشی می‌خوان تو فرانسه موفق باشن.»

«تعجبی نداره. با فرهنگ فرانسوی قاطی‌ان. از همان اوایل قرون وسطی که با فرانسوی‌ها می‌جنگیدن قاطی شدن، چون جنگ هم خودش یه جور قاطی شدنه. بنابراین عقده‌های حقارت مارو ندارن که زود می‌ریم تو لاک خودمون و بعد زیر جلکی تقلید می‌کنیم و فکر می‌کنیم بهترینیم، تو که خودت تونس و مراکش رفته‌یی. عجب تمدنی اون‌جا خوابیده.»

«تو مجله رهرو چاپ امریکا یه بابایی به اسم سهیل افجه‌ای، در نقدی

بر لانه موران نوشته بود خوشبختانه زمان قبل از افتادن نویسنده‌ش به زندان نوشته شده، چون اگه بعدش بود همه فکر می‌کردن رمان تحت تأثیر شوک مغزی که ساواک به نویسنده‌ش داده نوشته شده.»

«آره اون پفیوز. الآن تو اوستین تکزاس چلوکبابی باز کرده و اسمشو گذاشته تکزاس کباب. یه وقتی داشت طبقهٔ کارگر رو هل می‌داد تا قدرت رو در دست بگیره.»

«چیز تازه‌یی تو دست ندارین؟ رمانی؟ شعری؟ مقاله‌یی؟»

«تدریس نقد ادبی و داستان‌نویسی وقتی برام نمی‌گذاره. ولی چند تا مقاله نوشته‌م که دوتای آن در بارهٔ نقاشی‌های خانمی بود که دادم به همین مجلهٔ افرا، منتها با یک اسم مستعار.»

«خب چی شد؟»

«خانم نقاش از مطلب خوشش آمد. این‌قدر این در و اون در زد تا پیدام کرد و بعد کلی در بارهٔ نقاشی حرف زدیم و اصولاً تاریخ نقد هنر، که اصلاً حوصلهٔ خوندنش رو نداشت و می‌گفت روی کارش تأثیر منفی می‌گذاره. نتیجه این‌که باهم ازدواج کردیم.»

«ببخشین یک سؤال خصوصی که ربطی هم به مصاحبه‌مون نداره. راضی هستین از این ازدواجی که به خاطر تاریخ نقد هنر کردین؟»

«چون زنت ازت جدا شده و درک بالایی از این‌جور مسائل داری بهت می‌گم. من همیشه به نوازش احتیاج داشتم. شاید به این خاطر که بابام از بچگی مدام کتکم می‌زد و مادرم هم طبق سنت بعد از این‌که خوب کتک می‌خوردم داد می‌کشید: 'بسه دیگه محمود، کشتیش بچه‌رو'.»

«فکر نمی‌کنم نقاش‌های زن، زیاد اهل نوازش کردن باشن. یکیشان که مدتی گالری‌دار بود. بهم می‌گفت از مرد بودن فقط یک سبیل کم داره.»

«تا حدودی درسته. واقع این‌که زنم بیش‌تر به چشم یه مدل بهم نیگا

می‌کنه و با تفاوت سنی که داریم به قول خودش از نظر زیباشناختی درست نیست که بیاد روی زانوم بشینه. بعد این‌که درآمدمان اصلاً قابل مقایسه باهم نیست. نسبتاً خوب تابلو می‌فروشه. همین، حس برتری بهش داده، خلاصه یه جور رابطهٔ ارباب ـ رعیتی. نمی‌دونم می‌فهمی؟»

«می‌فهمم؟ چنان برام خاطره‌انگیزه که به قول دانته حتا فکر کردن به آن ترس رو دومرتبه در من زنده می‌کنه. حالا این همسر شما چی می‌کشه؟»

«همسر سوم بنده نقاش طبیعت‌های نیمه‌جانه.»

«بعد از سقاخانه مکتب جدیدیه؟»

«زنم پرتره‌هایی‌رو که می‌کشه، می‌گه طبیعت نیمه‌جان.»

وقتی آمد سر میز، ناصر راهبان، او را شفیع میناکار معرفی کرد. موهایی داشت انبوه‌تر و بلندتر از ریش انبوه و بلندش. مفتون نگاهش کرد، بدش نیامد ازش بپرسد چطور می‌شود آن‌همه مو و ریش را روی سر داشت و احساس سنگینی نکرد. اما فقط گفت: «من هم یک‌وقتی عین همین سر و وضع رو برای خودم درست کرده بودم. تو پاریس بود. به کافهٔ زیر خانه‌م که می‌رفتم می‌گفتن مسیو راسپوتین آمد».

راهبان گفت: «به ظاهر خوفناکش نگاه نکن. آدم ملایم و زود رنجیه. این‌قدر زنش رسش رو کشید که رفت کارگردان تلویزیون شد. یک کار تلویزیونی هم برای بچه‌ها ساخت به اسم خرگوش ناقلا و خر الدنگ.»

«خر لنگ آقای دکتر.»

راهبان گفت: «بله. از آن جور کارها بود که می‌خوان با قصه‌های حیوانات جامعه را سیاسی کنن.»

میناکار گفت: «جناب دکتر، همین شد که تا چند وقت دیگه اولین فیلم سینمایی‌م رو کارگردانی می‌کنم.»

راهبان جواب داد: «پس به زودی عکسش‌رو تو مجله‌های سینمایی

می‌بینیم که پشت دوربین وایساده، کلاه کپی گذاشته روسرش و اشاره می‌کنه به جایی، انگار داره می‌گه: اون گوشه یه چیزی آویزونه.»

میناکار رو کرد به مفتون: «کار سینمایی‌م رو می‌خوام با فیلمنامه‌یی شروع کنم که دکتر نوشته، ولی بعضی جاهاش گنگه، دکتر!»

راهبان گفت: «بذار گنگ بمونه. منتقدها از توش مفاهیم عرفانی بیرون می‌کشن.»

میناکار گفت: «می‌خواستم بگم مجبورم توش دستکاری‌هایی بکنم.»

راهبان جواب داد: «پس معلومه نفهمیدی که فیلمنامه‌م هم جنبهٔ هنری داره، هم تجاری.»

میناکار گفت: «ظاهراً فیلمنامه داستان مردیه که به خاطر شباهتش به یک نویسنده کشته می‌شه. جنبه هنری یا تجاریشو فکر کنم کارگردان باید در بیاره.»

«بسیار خب، تو که کارگردانی، با فرض بر این‌که می‌دانی دوربین رو کجا بذاری، فکر می‌کنی جنبهٔ هنریش کجاست؟»

«به نظرم مسئله شباهت که یک‌جورهایی بحران هویت رو تداعی می‌کنه، بعد هم خود نویسنده که به نحوی قتل خودش رو پیش‌بینی می‌کنه.»

راهبان گفت: «از نظر نمایشی ضعیفی کارگردان. هنریش اون‌جاییه که مرد شبیه به آن نویسنده میره میان قشقایی‌ها؛ زن‌های قشقایی با دامن‌های بلند رنگارنگشان، عروسی‌های محلی و سنتی، بعد زن‌های جنوب و حاشیه خلیج فارس باروبندهایشان و جنبه‌های سکسیشان که کم هم نیست، بیابان‌های برهوت و آن پسرک که توش به دنبال آب سگدو می‌زنه، ولی نفت پیدا می‌کنه؛ همهٔ این‌هارو خوب صحنه‌پردازی کن و چند جایزه جشنوارهٔ بین‌المللی رو شاخته؛ صحنه قتل رو هم اگر با موزیک و نورپردازی مناسب بپرورانی از نظر تجاری غصه نداری.»

«راستش بدتان نیاد دکتر، شما درواقع داستان نوشته‌ین نه فیلمنامه، بنابراین صحنه‌هایی رو که اشاره کردین خودشان رو نشان نمی‌دهند. مجبورم توش دست ببرم تا حتا اون‌جاهایی هم که به قول شما هنریه خودشو نشان بده.»

«پس در این صورت اول پولشو رد کن بیاد، بعد هر جوری خواستی بشاش توش.»

گارنیک داشت از کنار میز رد می‌شد که مفتون صدایش کرد:

«نیم‌ساعتی هست که این دوست ما میناکار یه شیرقهوه سفارش داده و ژرژیک هنوز نیاورده. این‌طوری کار کنین کافه را می‌کوبن و جاش یه برج علم می‌کنن.»

گارنیک جواب داد: «ژرژیک خیلی پیر شده، خنگ شده، چلاق شده، اما نمی‌دونم چرا این‌قدر بی‌پدر و مادر هم شده.»

راهبان گفت: «بهش فحش نده. آدم خوبیه.»

گارنیک جواب داد: «اگه آدم خوبی بود تا حالا مرده بود.»

راهبان گفت: «وقت داری دو ـ سه کلمه‌ای بلغور کنیم؟»

گارنیک جواب داد: «توطئه‌ای در کاره؟ شنیده‌م استاد این‌جور کارهایی دکتر.»

راهبان گفت: «آدم پستی‌م و تا حدی مزدور. شک نکن. اما همین الآن به فکرم رسید داستانی بنویسم به اسم سرگذشت پیشخدمت یک کافه، دلم می‌خواد زندگیت رو برام تعریف کنی تا الهام بگیرم.»

گارنیک جواب داد: «چقدر حاضری بالاش بسلفی؟»

صندلی میز کناری را کشید و نشست.

راهبان گفت: «بستگی به این داره چقدر بهم الهام بدی.»

گارنیک جواب داد: «می‌دونی دکتر امروز خیلی عصبانیم، خیلی. یه

جلنبری عینکم رو دو روزه برده و نیاورده. این‌قدر عصبانیم که فقط یک میلیون دلار می‌تونه حالمو سر جاش بیاره.»

راهبان گفت: «انگلیسی‌وار تا می‌کنم. پنجاه پنجاه از درآمد کتاب.»

گارنیک جواب داد: «گفتین انگلیس. زمان جنگ بود. اون موقع تهران بود و یه کافه نادری. بقیه هر چی بود شیره‌کش خونه بود. کافه نادری که راه افتاد در واقع یه انقلاب ضد شیره‌کش خونه‌ها بود. اون موقع شانزده سالم بود. زیر دست عمویم کاررو شروع کردم که سر پیشخدمت کافه بود، آندرانیک میناسیان مشهور به بهترینِ زمان خودش: مؤدب، با وقار، فرز، خوش‌صحبت، فرانسه و انگلیسیش هم معرکه. خلاصه تمام شرایط رو داشت تا با یکی از قوم و خویش‌های خانواده سلطنتی انگلیس ازدواج کنه. حتا یک میجر امریکایی که کارشو دید دعوتش کرد بره نیویورک اما آندرانیک گفت که ترجیح می‌ده ایران بمونه و گارسن تربیت کنه. در نتیجه دو سال بعدش رفت نیویورک و تا دو ـ سه سال پیش هم زنده بود. خُب کنفرانس تهران بود و کافه پر از جاسوس‌های آلمانی و انگلیسی که روزها می‌رفتن ضد هم جاسوسی می‌کردن و شب‌ها می‌آمدن این‌جا و مشروب می‌خوردن. یادم هست یه زن فرانسوی بود به اسم ژولین نمی‌دونم چی چی، جاسوس دو جانبه بود. وقتی می‌خواست اطلاعات ساده‌رو بگیره یا رد و بدل کنه، تو باغ کافه با جاسوس‌ها تانگو می‌رقصید.»

مفتون گفت: «اگه اطلاعات سری و پیچیده بودن چی؟»

گارنیک چشم‌ها را کمی بست و انگار دارد خواب می‌بیند گفت: «یادش بخیر، ارکسترها، نوازنده‌ها، خواننده‌ها، آن چراغ‌های رنگارنگ در روی درخت‌ها، در روی آلاچیق، تینارو و موهاش که تا کمرش می‌رسید و پشت میکروفون کولاک می‌کرد با اون والسی که می‌خواند به ارمنی، اون ترانه محلی ایرونی رو و یک افسر آمریکایی که عاشقش شد و

بردش امریکا و من در حسرتش سوختم. من همیشه در حسرت یک عشق سوخته‌م، حتا تا همین چند وقت پیش که عاشق یه دختر بیست و پنج‌ساله شدم و او یه جوون سی‌ساله‌رو بهم ترجیح داد. تو روم گفت: 'هفتاد و چهار ساله، خجالت بکش.' حرف از این مسخره‌تر هم می‌شه؟ خیلی ناراحت شدم، به همون اندازه که اون زمان از دست تینا شدم و تصمیم گرفتم برای این‌که ازش انتقام بگیرم جاسوس دو جانبه بشم، حتا به دو سه تا سفارتخانه هم مراجعه کردم و آن‌ها جوابم کردن، چون اون موقع هم مثل الآن بی‌کاری زیاد بود و مردم می‌رفتن به سفارتخانه‌های خارجی و می‌گفتن جاسوس نمی‌خواین. عمویم که متوجه اوضاعم شده بود و در ضمن می‌دونست یه ته صدایی دارم گذاشت منو پیش یه استاد آواز از دوست‌هاش و من بعد از شش ماه تمرین یکشب خوندم و غوغا شد. یه وقت دیدم موقع خوندن زن‌های جوان، میزهای نزدیک سن رو پر می‌کنن که یکیشان این‌قدر اصرار کرد تا زنم شد.»

مفتون حرف او را قطع کرد: «هنوز هم زنته؟»

گارنیک جواب داد: «آره، منتها اون موقع که زنم شد نوزده سالش بود و بعدش نتونست نوزده سالگیش رو نیگر داره. و در نتیجه حالا هفتاد و خرده‌ای رو زده بالا.»

«معشوقه‌ای نداری؟»

«دلم می‌خواد داشته باشم، ولی زنم نمی‌گذاره.»

راهبان گفت: «آوازخونیت به کجا کشید؟»

گارنیک جواب داد: «به کجا کشید؟ پام حتا به رادیو باز شد و ترانه‌های نشاط‌انگیز می‌خوندم، اما یکمرتبه خوانندگی رو گذاشتم کنار. وقتی پیشخدمتی کافه تو خونت باشه هر کار دیگه‌ای بکنی بازم همون پیشخدمتی هستی که بودی. البته این بعد از کنفرانس تهران ۱۹۴۳ و اومدن چرچیل به کافه نادری بود.»

راهبان حرف او را قطع کرد و گفت: «فقط چرچیل اومد. استالین باهاش نبود؟»

گارنیک گفت: «استالین همیشه از بدل‌هاش استفاده می‌کرد. حتا در کنفرانس تهران هم بدلش آمده بود. البته مثل این‌که یکی از بدل‌هاش که سبیلش رو تراشیده بود اومد به کافه نادری، اما راست و دروغش معلوم نشد...»

راهبان حرف او را باز قطع کرد و گفت: «اینتلیجنت سرویس نفهمید که بدلش بود؟»

گارنیک جواب داد: «بعد از کنفرانس تهران بدل استالین پناهنده شد به انگلستان.»

مفتون پرسید: «وقتی استالین مرد خودش بود یا بدلش؟»

گارنیک جواب داد: «آدم که می‌میره دیگه فرقی نداره خودش باشه یا بدلش. خُب، یک روز دیدم عمویم فرق سرش رو از وسط باز کرده و موها رو بریانتین زده و به عقب خوابانده، تختِ تخت، به قول خودش، موهاشو داده بود گاو لیس زده بود. به ما گفت قراره وینستون چرچیل شام بیاد کافه نادری. فهمیدیم چرا فرق سر رو از وسط باز کرده بود، می‌خواست شبیه گارسن‌های اروپایی بشه. سه ساعت قبل از اومدن چرچیل کافه قرق شد و پر شد از نظامی‌ها و شخصی‌های انگلیسی. بینشان سه تا زن هم بود، تو لباس نظامی. از خوشگلی محشر بودن، دیوونه می‌کردن، طوری که من سرم رو به دیوار کوبیدم، این‌طوری.» سه مرتبه سر را محکم کوبید به میز و سر و صدای به هم خوردن فنجان‌ها بلند شد و همه هول شدند و دست‌ها را گذاشتند روی فنجان‌ها تا نیفتند.

راهبان گفت: «اسپرماتوزوئیدهای پیرمرد یکهو دچار هیپرفونکسیون شدند و چه جالب.»

گارنیک سیگاری آتش زد، سر را بالا گرفت، چشم‌ها را بست و گفت: «سرجنت جانت رایس، سر جنت جانت رایس.»

بعد چشم‌ها را باز کرد، انگار از رؤیایی بیرون آمده باشد.

«چرچیل غذاش رو که تمام کرد، عمویم رو صدا زد و گفت: 'آقای آندرانیک میناسیان...'»

راهبان پرید توی حرفش: «اسم عموت رو می‌دونست؟ از کجا؟»

گارنیک جواب داد: «از همون اینتلیجنت سرویس. زیر و بم همهٔ مارو می‌شناختن. یه پیشخدمت داشتیم به اسم سورن باباجانیان، اینتیلیجنت سرویس حتی می‌دونست که اون تنها ارمنی خفته شدهٔ ایرانه. خلاصه چرچیل بعد از تشکر و تعریف از غذا گفت که هوس کرده به جای سیگار برگش یک سیگار ایرانی از همونی که عموم می‌کشید بکشه. عمویم بلافاصله پاکت سیگار اشنوش رو گذاشت توی یک بشقاب و به چرچیل تعارف کرد و چرچیل با دو ـ سه پک بلندی که به اشنو زد کلک سیگار رو کند. بعد گفت که سیگار بدی نیست ولی ملتی که این‌جور سیگارها رو بکشه پیشرفت نمی‌کنه. بعد یواشکی در گوش عمویم گفت که در این مورد توصیه‌هایی به زمامدارهای ایران می‌کنه. همین شد که اشنو ویژه به بازار آمد. مرد بزرگی بود. موقع بمباران لندن، یک روز در پارلمان انگلیس در جواب نماینده‌هایی که ازش انتقاد می‌کردن چرا دولت بمباران‌ها رو پیشگیری نکرده جواب داد:

– If you sure it juror it!

راهبان گفت: «ببینم این سورن شیردل الآن در چه حالیه؟ هستش، نیستش؟»

گارنیک جواب داد: «خدا بیامرزدش. یک دفعه چند نفری از پیشخدمت‌ها بودیم. دور هم نشسته بودیم و پشت سر مشتری‌ها حرف

می‌زدیم که سورن در اومد ـ البته به شوخی ـ بیاین توی قهوهٔ یکی از این جاسوس‌ها زهر بریزیم. نتیجه این‌که درست دو روز بعدش جسدش رو پشت سفارت انگلیس پیدا کردن. می‌گفتن بهش آرسینک داده بودن، صورتش کبود کبود بوده.»

راهبان گفت: «کار انگلیسی‌ها که نبوده بکشن بندازن پشت سفارت خودشون؟»

گارنیک جواب داد: «اون مهم نبود. مهم این بود که جسد بازی شروع شد. این می‌کشت. میناخت پشت سفارت اون، اون می‌کشت میناخت پشت سفارت این، می‌گن دو ـ سه سال پیش کتابی در آمده به اسم از قوام‌السلطنه تا چرچیل که توش نوشته روس‌ها و انگلیس‌ها جاسوس‌های آلمانی و دوجانبه رو گیر می‌آوردن، می‌کشتن و میناختن پشت سفارت‌های همدیگه تا قدرتشان رو به رخ هم بکشن.»

در این موقع ژرژیک شیرقهوهٔ میناکار را آورد و گارنیک به ارمنی بهش توپید. ژرژیک به فارسی جواب داد:

«از قیافه این آقا پیدا بود که سفارش می‌ده و چهار ـ پنج ساعت لنگر می‌ندازه. بنابراین دیدم هر وقت براش بیارم فرق نمی‌کنه.»

دو پیشخدمت که رفتند راهبان گفت:

«دیدم یکهو بوی گند اومد، فهمیدم ساربان آمده، اوناها رفته اون گوشه نشسته. لامذهب بوی گند خاص خودشو داره، صد رحمت به لاشه مرده.»

بعد از جایش بلند شد و رو به مفتون گفت:

«بهتره زودتر برم، اگه اون تپاله مرد پیداش نشده بود حالا حالاها می‌ماندم، یک روز بیا خانهٔ من مفصل‌تر صحبت می‌کنیم. راستی نمرهٔ تلفنم را کی بهت داده بود؟»

«ساربان.»

راهبان که جا خورده بود گفت: «حتماً از مجلهٔ اقرا و نصرت میمنت گرفته. جفتشون به درد کود باغچه هم نمی‌خورن.»

«شاید هم ساربان مثل اون ژولین فرانسوی جاسوس دوجانبه باشه.»

راهبان گفت: «از اون عقرب ننه هرچی بگی برمی‌آد. عنصر اصلی توطئه ادبی بر ضد من بود. شنیدم حسابی گرفتار منقل شده؟»

«حسابی که هنوز نه، ولی پک‌هایی که می‌زنه عمق پیدا کرده‌ن.»

راهبان خداحافظی که می‌کرد از قیافه‌اش پیدا بود که عصبانی است.

میناکار گفت: «با این‌همه نفرتی که از اون بابا داره عجیبه تا حالا نکشتتش، جریان چیه؟»

مفتون جواب داد: «جریان به خاطر یه شاعرهٔ ایرانی پول و پله‌دار تو پاریسه که دست آخر هم زن یه دیپلمات سوئدی شد، این هم ماجرایی کم و بیش شبیه همان قبلی: بانوی مطلقه‌ای که هر دوتاشونو منتر خودش کرده بود.»

میناکار گفت: «می‌گن راهبان توی صفحهٔ نیازمندی‌های روزنامه آگهی کلاس خصوصی جامعه‌شناسی ادبیاتش رو داده بود. نمرهٔ تلفنشو اشتباهی بالای یک آگهی «ختنهٔ آسان در اسرع وقت» چاپ می‌کنن. یک روز یکی بهش تلفن می‌زنه و می‌گه: 'دکتر متری چند می‌گیرین ختنه کنین.'»

کافه شلوغ بود. برف که باریدنش را از پشت شیشهٔ پنجره‌های سالن می‌دیدی کافه را در سکوت نشانده بود. خیلی‌ها، انگار مجذوب معجزه‌ای شده‌اند چشم دوخته بودند به ریزه‌های سپیدی که در تاریکی چشمک می‌زدند و ناپدید می‌شدند. گارنیک از پشت پیشخان مفتون را که داشت با میناکار و ساربان می‌رفت بیرون، صدا زد. مفتون رفت سمت

پیشخان. گارنیک سفارش‌ها را چید روی سینی و سیگاری آتش زد و رو به مفتون گفت:

«نمی‌دونم، شاید هم خنده‌ت بگیره، عجیبه، روزهایی که این‌جا پیدات نمی‌شه، مردی می‌آد درست کنار پنجره همان‌جایی می‌شینه که می‌شینی. نگاهش که می‌کنم نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم این تویی که آن‌جا نشسته‌یی.»

«احتمالاً همزاد منه.»

«با این‌که ظاهرش همسن و ساله توئه اتفاقاً اصلاً شباهتی باهات نداره.»

«البته همزاد لزومی نداره شبیه خود آدم باشه. فقط مواظبش باش یکهو بخار نشه.»

گارنیک گفت: «عجیبه! چرا فکر می‌کنم این تویی که آن‌جا نشسته‌یی؟»

سه نفرشان در آستانهٔ در شیشه‌ای کافه ایستاده بودند، انگار هنوز تصمیم جدی برای رفتن ندارند. برف دیگر خودش را نشان می‌داد، در لایه‌هایی در گوشهٔ خیابان، در روی شیروانی ساختمان‌های مقابل کافه و در روی سقف ماشین‌هایی که آرام می‌گذشتند.

مردی که به جلوی آن‌ها آمد، ریش بلند و سیاهی داشت که در چانه سفید بود، موهایش پرپشت بود، بلند و شانه نخورده و سفیدی برف بر رویشان. چند روزنامه زیر بغل داشت و یقه‌اش باز به زیر کت مندرسش. نگاهی انداخت به ساربان که کتاب نسبتاً قطوری زیر بغل داشت و یک روزنامه فرانسوی. گفت:

«از کتاب کلفتتان پیداست باید محقق باشین، اگر هستید با صدای بلند اعلام کنین. محقق بودن که خجالت نداره.»

مفتون گفت: «جنابعالی اگر تحقیقات ایشون را خونده بودین این حرف را نمی‌زدین.»

مرد جواب داد: «من به عنوان یک محقق می‌فهمم کتاب کلفت زیر بغل گذاشتن یعنی چه؟ من مدارک و شواهد زیادی به دست آورده‌م که ثابت می‌کنه رضا شاه پسر احمد شاه بوده.»

ساربان گفت: «پس باید برین پیش آقای نصرت میمنت، همین‌جا توی کوچهٔ شیروانی. خوشحال می‌شه بفهمه. اونم خیلی وقته دنبال چنین مدارکی می‌گرده.»

مرد سر را محکم خاراند و گفت: «نصرت میمنت؟ همانی نیست که زمان رئیس‌الوزرایی قوام‌السلطنه نخست‌وزیر بود.»

«خودشه.»

مرد گفت: «مگر هنوز زنده‌س؟»

ساربان گفت: «تازگی‌ها صورتش رو جراحی پلاستیک کرده چهل سال از سنش کم شده.»

مرد گفت: «از آن هفت خط‌های روزگار بود. هم از توبره می‌خورد هم از آخور.»

ساربان جواب داد: «هنوز هم داره می‌خوره.»

مرد از آستانه در کافه رفت طرف خیابان. آسمان را نگاه کرد و بلند گفت: «چقدر دوست دارم وزش باد را در علفزارهای روی تپه‌های رو به دریا و مرغان دریایی را که سبک و آرام می‌آیند پایین، چقدر دوست دارم دریای آبی رنگ را که موج‌هاش کف می‌کنند در ساحل جزیره‌ای، چقدر دوست دارم جزیره را، چرا هیچ‌وقت ندیده‌م جزیره‌ای را، جزیره‌ای پر پرنده را، همیشه در اسارت دیوارها... همیشه. باران شو ای برف. ببار، سیل شو بروبان، بکوبان، بکوبان.» بعد گفت:

«آقایون منو می‌بخشن، توی کافه منتظر منند و مشکلات زیاد.»

رفت توی کافه و صدای کف زدن از توی کافه بلند شد.

«نه الآن خیلی بهترم، اصلاً مثل سابق نیست که جیر و جیر زنجیر تانک‌ها تو گوشم می‌آمد، بعد انفجار می‌پیچید توی سرم، انگار تو کاسهٔ سرم یکی پتک می‌زد، فریاد می‌کشیدم، از خواب می‌پریدم، چراغ رو روشن می‌کردم و تا صبح سیگار پشت سیگار، مسکن پشت مسکن. اما خوبیش این بود که چند دفعه این داد و فریادها باعث شد تا دزدهایی که شب اومده بودند فراری بده.»

ساربان گفت: «آمده بودن چی ببرن؟ یک مشت ظرف کثیف و شسته نشده رو، روزنامه‌های باطله رو؟ چرا این‌جا رو کردی عین مسافرخانه‌های ته شهر، چرا یه کمی نمی‌رسی به این خانهٔ قشنگ قدیمی دو طبقه، به این حیاط کوچولو.»

مفتون گفت: «همین اعصاب این بساز بفروش‌های زن... رو داغان می‌کرد. هزار دفعه در روز بهم تلفن می‌زدن تا بخرندش. دزدهارو هم اونا می‌فرستادن.»

«و تو حاضر نشدی ول کنی؟»

«نه. خیابان استخر رو دوست دارم، محله رو دوست دارم. پدرم هم که خونه‌رو به اسم من می‌کرد کلی سفارش کرد نفروشمش، حتا اگه بی‌پول هم شدم مثل الآن.»

ساربان از پشت پنجره، خانه‌های روبرو را نگاه می‌کرد. سفیدی برف بود در همه‌جا. نور کمرنگی در اتاق خانه‌ها بود، در این‌جا و آن‌جا، و آدم‌ها در تویشان شبحی و نه بیش‌تر. روی آنتن تلویزیونی کلاغی نشسته بود. ساربان با خودش گفت: «عجیبه هنوز نخوابیده».

مفتون فنجان‌های قهوه را گذاشت روی میزی پاکوتاه در وسط اتاق.

«از بی‌پولی گفتی. دارم فکر می‌کنم ییلاقی اوشان رو بفروشم. امروز صبح مفصل با سهیلا دعوام شد. سر پول، سر دختر بزرگم که بیست سالشو زده بالا و خواستگار براش پیدا شده، پولدار پولدار... .»

«و تو می‌گی ردش کن بره، سهیلا می‌گه هنوز زوده، تحصیلات دانشگاهیش و... ببین نه از بی‌پولی حرف بزن، نه از زنت و نه از دو تا دخترهات. بذار قهوه به دهنم مزه کنه.»

ساربان گفت: «راستش حوصله ندارم برم خانه‌م، می‌شه امشبو این‌جا بخوابم؟»

«خودت که گفتی این‌جارو کردم عین مسافرخونه.»

ساربان گفت: «مدتیه مدام غیبت می‌زنه، بعد یکهو پیدات می‌شه، این اواخر هم یک ماه پیدات نبود. مثل این‌که داری می‌زنی به دنیای اسرار.»

«می‌رم نطنز پیش پدر و مادرم. مادرم اون‌جا برام یک اتاق درست کرده پنجره‌ش رو به درخت‌های گلابیه. توش عجیب راحتم. پیش مادر می‌شینم ساعت‌ها باهم درد دل می‌کنیم، انگار جبران این همه سال‌ها دوری رو می‌کنیم. اون‌جا کابوس به سراغم نمی‌آد. گاهی اوقات با جیپ پدرم می‌ریم به زیارت کویر. یک دفعه تو جادهٔ نایین بود که افق در کنار جاده سرخ سرخ شد. پدرم پیاده شد رفت یک سنگ برداشت، گذاشت جلوش و رو به افق ایستاد و نماز خواند. مادرم بهتش زده بود، اصلاً ندیده بود پدرم نماز بخونه.»

«ببینم تو معمولاً چه ساعتی داد می‌کشی و از خواب می‌پری؟»

«درست همون ساعتی که دزدها پیداشون می‌شه.»

«میمنت می‌گفت، چند روز پیش تو دفتر مجله سرت گیج رفته بود و خورده بودی زمین. چیزیت که نیست؟»

«چند شب بود بی‌خوابی کشیده بودم. دو روز بود میلی به غذا نداشتم. خب اشکالی داره اگه آدم سرش گیج بره؟ درثانی به قول میمنت، نصف‌شبه، یکهو می‌بینی کلی سرفه‌ت می‌گیره، چراغو روشن می‌کنی، می‌ری دستشویی، تف می‌کنی و خون توش می‌بینی... .»

ساربان جواب داد: «که بعضی وقت‌هام از ماتحتت فوران می‌کنه... .»

«و زندگیت وارد مرحلهٔ جدیدی می‌شه.»

«مخصوصاً که بی‌پولی هم در کنارش شکوفا بشه. گوش کن فرزاد می‌خوام جنایتی رو که مرتکب شده‌م اعتراف کنم، منتها قبلش باید نفس تازه کنم. یه نیم سوخته داشتم یادم رفت بذارمش تو جیبم. علف نداری بدی دود کنم؟»

مفتون جواب داد: «نه، یه بسته کود شیمیایی برای گلدون‌ها دارم. بقیه‌ش بستگی به تخیل خودت داره.»

ساربان گفت: «من مدتیه رمان‌نویس شده‌م. خواهش می‌کنم صبور باش.»

مفتون گفت: «چه دلیلی برای این جنایتت داشتی، دکتر جان؟»

ساربان جواب داد: «بحران مالی.»

«آدمی که به خاطر بحران مالی رمان بنویسه خیلی راحت هم قاتل از آب در می‌آد.»

«مجبور شدم باغ سیب و گیلاس بابام‌رو تو شهریار بفروشم به حاج صادق رفعت نامی. از سوسک وارد می‌کرد تا تلویزیون‌های ژاپنی. بیش‌تر که آشنا شدیم و فهمید که به قول خودش اهل هدر کردن وقت توی مقولاتم، گفت یک انتشاراتی دارد و ازم خواست باهاش همکاری کنم. از این‌جور کتاب‌هایی می‌داد بیرون که جلد مقوایی رنگی و مصور دارن. پیشنهاد عجیبی داد، گفت داستان‌های ماجراجویی و جنایی خارجی‌رو ایرانیش کنم با اسم‌های ایرانی و خارجی. اسم خودمم رو هم فرانسوی بکنم. منم که از اون قدیم ندیم‌ها کشته و مرده این‌جور داستان‌ها بودم. رمان اول داستان یک مشت دزد دریایی بود در قرن هفدهم در مدیترانه و جزیره کرس که من ماجرا رو آوردمش توی خلیج فارس بین جزیره هرمز

و مسقط در زمان پرتغالی‌ها و شاه عباس و اسمش رو گذاشتم ناخدا جاسم و کاپیتان دوس سانتوس؛ فروشش عالی بود.»

«و مشکل مالیت حل شد.»

«نه، ولی کُلی بهم کیف داد و ولش نکردم. ببین، من از بس‌که چرندیات این ورقه‌های امتحانی دانشجوها را خوانده بودم تمام تخیلم کور شده بود. احتیاج داشتم تخیلم را زنده کنم، بنابراین می‌رم تو خیالات، دزد دریایی اسپانیایی می‌شم در جزیرهٔ ماکائو که عاشق یه دختری چینی می‌شه در هنگ کنگ، ولی پدر دختره مخالفه. دختره پیشنهاد فرار می‌ده به جزیره‌های دور. بعد پدر دختره که اسمش هوانگه، جریان‌رو می‌فهمه و عشاق با دزدهای دریایی دیگه فرار می‌کنن به سیلان. هوانگ سردسته تبهکارهای چینی‌رو به اسم چانگ می‌فرسته به تعقیبشان. به خاطر خیانت بعضی از دزدهای دریایی اون دو نفر فرار می‌کنن و می‌آن به بندرعباس...»

«و اون‌جا هم لابد گیر قزلباش‌های شاه عباس می‌افتن که اول اسپانیایی‌رو ختنه‌ش می‌کنن و بعد هم طلا و جواهرشو بالا می‌کشن و در نتیجه دزد دریاییه درونش متحول می‌شه و می‌ره طرف عرفان.»

«در هر حال داستان این‌قدر قشنگ و پر ماجرا و عشقی از آب در آمد که حاج رفعت گفتش هوس یه دختر هجده‌ساله به سرش زده. باور نمی‌کردم این‌جور کتاب‌ها این‌قدر مشتری داشته باشن. حالا من میشل بلانکیسمار هستم نویسندهٔ فرانسوی که به فارسی می‌نویسه و در ضمن همانی که فارسی رو به فارسی برای خواننده‌های فارسی‌زبان ترجمه می‌کنه.»

«که سهم خواهرش رو از فروش باغ باباش بالا کشیده. ببین چه جوری چزانده بودیش که خودش بهم زنگ زد.»

«اعظم مزخرف می‌گه، بیش‌تر از سهمش می‌خواست. کار اون شوهر صد کیلوییش بود که زیر پاش نشسته بود. خب غرض از این اعتراف‌های تکان‌دهنده این‌که حاج رفعت دنبال مقاله‌نویس کوبنده‌یی مثل تو می‌گرده.»

«حالا می‌فهمم حیوونکی راهبان حق داشت بگه توطئه‌گری.»

«راهبان بهتره به تلفن‌هایی که به خانم نقاشش می‌شه جواب بده. در هر حال فردا با طرف قرار داریم.»

مفتون که مدتی را به صحبت در پای تلفن گذرانده بود آمد تو و به ساربان که داشت سیگار می‌کشید گفت:

«خوابیدنت این‌جا امشب دیگه مفهومش را از دست داده. زنت الآن پای تلفن با منطق به من ثابت کرد که براش امکان نداره خرتر از تو کس دیگه‌یی رو گیر بیاره، بنابراین باید برگردی خانه‌ت.»

ساربان گفت: «برف سفیده، حرف مرد هم یکیه. شب رو همین‌جا می‌خوابم.»

ساربان حوالی یک بعد از نصف‌شب مفتون را از خواب بیدار کرد و گفت که به خانه‌اش برمی‌گردد. با این‌که بیرون خیلی سرد بود. مفتون که می‌دانست دیگر تا صبح چشمش هم نمی‌رود، دمغ جواب داد:

«اگه مشکل زنت بود می‌گفتی یه متکا می‌دادم پاهاتو حلقه کنی دورش. یه شب که هزار شب نمی‌شه.»

«بیست میلیون تومن واسه یه مقاله؟» حاج رفعت نگاه کرد به ساربان.

ساربان گفت: «دو ـ سه روز پیش می‌گفت از سیارهٔ زمیکس آمدن سراغش که بیاد یه روزنامهٔ تر و تمیز برامون راه بندازه. برای همین گذاشته تاقچه بالا.»

مفتون گفت: «حاج آقا، این ساربان همیشه ضایعم کرده، چون تنها منم که می‌دونم اون دکتراشو تو جامعه‌شناسی در یکی از استخرهای سرپوشیدهٔ پاریس به عنوان مربی شنا گرفته. ولی این‌که از سیارهٔ زمیکس اومده‌ن دنبالم، درسته.»

حاج رفعت گفت: «شاشتون فعلاً چه رنگیه؟»

مفتون جواب داد: «امروز صبح که شکلاتی بود.»

حاج رفعت گفت: «همونه. علامت جنونه. بیا بفرستمت کلینیک دکتر فاضل از قوم و خویشای خودم، اسکن مغزیت کنن. شاید مخت ضربه‌ای خورده باشه یا تحلیل رفته باشه. این میشل سوسمار...»

ساربان گفت: «بلانکیسمار حاج آقا.»

«... بهم گفته که خیلی وقته از زنت جدا شده‌یی. شاید هم علتش همین باشه. ببینم وضع بیلچه‌ات چطوره، گرچه خب سن و سالی هم ازت گذشته.»

«خواهر میشل بلانکیسمار بهش می‌گه شخم زن.»

حاج رفعت گفت: «تو که تراکتوری، پس چرا زن دیگه‌ای نگرفتی؟»

«به خاطر هوش زیادم هیچ زنی باهام نمی‌سازه.»

حاج رفعت گفت: «زن همسایه‌مون از شوهر قبلیش یه بچه رو دستش مونده. چهل و خرده‌ای سالشه ولی کیفیت گوشتش هنوز مرغوبه، لب تر کنم زنت می‌شه.»

مفتون گفت: «به شرطی که قبلش یه ودیعهٔ صد هزار دلاری پیشم بذارین.»

حاج رفعت رو به ساربان گفت: «این موسیو ادوکلن مث این‌که تو باغ نیس. به زبون فرانسه حالیش کن.»

ساربان گفت: «مقصودش اینه که اهل معامله‌س.»

حاج رفعت صندلی‌اش را گذاشت کنار صندلی مفتون، شستش را حلقه کرد دور زانوی مفتون، و فشار مختصری داد و سر را همین‌طور که به جلو و عقب تکان می‌داد گفت:

«بلدم با چشم زاغا کنار بیام.»

مفتون جواب داد: «همیشه تو زندگی به دو چیز افتخار کرده‌م حاج آقا، یکی به شیر مادری که نوش جان کردم، یکی هم به چشم‌های سیاه اسرارآمیزم.»

حاج رفعت گفت: «برا من چشای سیاه هم زاغن. بلدم باهاشون کنار بیام.»

«پس منطقیه که با بیست میلیون منم کنار بیاین.»

حاج رفعت به ساربان گفت: «عروس تعریفیت گوزو از آب در اومد.»

مفتون گفت: «فکر آخرتم رو می‌کنم. بذارینش به حساب اجر معنویم، تو یکی از این بانک‌های دوبی که خودتون حساب دارین. اگه خواسته باشین حتا حاضرم شصت درصد از ایمانم رو به قیمت پایین‌تر از نرخ بازار بهتون بفروشم. تازه بیست میلیون در مقایسه با اون همه سال که درس خوندم و این‌جا و اون‌جا سگدو زدم هیچ مبلغ قابل...»

حاج رفعت پرید وسط حرفش: «من مسئول ناکامی‌های تو یا کس دیگه‌ای نیستم. فحشم بده، ولی عقده خالی نکن. نقل اون مردک، پشگردی نباشه که زندگی یه کارمندرو نوشته بود و می‌خواست که چاپش کنم. بهش گفتم کارمند خودش چیه که داستان زندگیش نوشتن داشته باشه، الم و شنگه راه انداخت که مال مردم خورم، نوکر اینگلیسام، مرتجعم، دلال بنجل‌های خارجیم. آخر سر کارشو چاپ کردم. حالا کی می‌آد بخوندش. ته انبار منتظر موش‌هاست. پول که بهش دادم هیچی، یه سرویس کامل غذاخوری کار چین هم که تازه ترخیص شده بود روش ضرر کردم تا ازم نرنجه. من همیشه ضرر می‌دم تا ازم نرنجن.»

مفتون گفت: «این یکی ولی همه‌ش منفعته براتون. می‌فرمایین باغ سه هزار متری تو الهیه، قطعه زمین ده هزار متری در شرق تهران، چند دستگاه عمارت و این‌جور چیزهاکه زیر پر مؤسسهٔ مالی شفقته.»

«شما انواع و اقسام سند و مدرک، ضمانت محضری و استعلام که کلاً حدود پونصد صفحه می‌شه در اختیارم می‌گذارین که بخونم و از توش یه سلسله مقاله علم‌کنم و شما ردش کنین به فلان روزنامه با اسم بنده زیرش تا از دست رقبا در بیاد و بیفته به تملک جنابعالی و شرکا و بعدش هم فوران اسکناس و اگه اتفاقی گندی چیزی در اومد، سر بنده بره زیر ساطور.»

حاج رفعت شمس العماره را نشان داد که از بیرون پنجرهٔ بالای سر او پیدا بود و گفت:

«تو این حجره پدر بزرگم شمس‌العماره رو می‌دید، چهل و اندی سال هم پدرم دیدش، سی سال آزگارم من دارم می‌بینمش. از این‌جا تکون نخورده‌م، چرا؟ چون لجن این محله‌رو خوردم، بوی گند آب جوب‌هاش حکم گلاب قمصر کاشانو برام داره. همیشه مردمدار بودم و امانتدارشون. دست هیچکی رو هم نذاشتم تو پوست گردو.»

انگار عصبانی باشد، بلند شد از ورودی مشرف به ایوانی که سرتاسر طبقهٔ دوم سرای حاج رفیع را دور می‌زد، رفت بیرون و کنار نرده ایوان ایستاد و داد زد: «کریم آقا، کریم استیو.»

کریم استیو مرد میانسال لاغر اندامی بود؛ موهایی صاف داشت و در شقیقه خاکستری، فرقش را از راست باز کرده بود. ریش تنکی داشت و گوشهٔ لبش جای بخیه‌ای مانده بود.

حاج رفعت گفت: «این ساربانه، شاید قبلاً دیده باشیش. اینم آقای مفتون فیلسوف جهاندیده.»

کریم استیو شانه‌هایش را بالا کشید و در همان حال هم سر را تو داد، دست را گذاشت روی سینه و گفت: «چاکریم.»

حاج رفعت گفت: «کریم آقا، یه اسم ناب امریکایی می‌خوام که بذاریم هم به جای اسم اون آقا معلمه که داستان جنایی نوشته و هم رو داستانش.»

کریم استیو گفت: «آرتور کندال. اسم کتابو هم بذارین، نیویورک خیابان بیست و چهارم.»

حاج رفعت گفت: «شاهکاری بشر. حالا یه چن چشمه از شیرین‌کاری‌هاتو برا آقایون بیا.»

کریم استیو گفت: «میوزیکال، میوزیکال». بعد آرام دستش را دراز کرد به جلو، انگشت‌ها را نرم از هم باز کرد. دست چپ را برد عقب، وارونه‌اش کرد و در عین حال بدن را خم کرد به راست، سر را چند دفعه این‌طرف و آن‌طرف تکان داد و یکمرتبه خواند:

I am Singing in The rain

Just Singing in the rain

که درست تلفظ کردشان و چند مرتبه تکرارش کرد اما بعدش مشتی کلمات نامفهوم را ردیف کرد و سعی کرد لهجه امریکایی بهشان بدهد. بعد نیم پرشی کرد و بلافاصله شروع کرد به کوبیدن پا روی زمین و در همان لحظه هم با خودش می‌گفت تق، تنق، تنق، تق.

حاج رفعت که بلند می‌خندید گفت: «به خدا اگه کریم استیو رو داشته باشی، ماهواره لازم نداری.»

کریم استیو کمی ادامه‌اش داد و یکمرتبه دست کشید؛ به نفس نفس افتاده بود. گفت:

«تو سینما کار می‌کردم. بدبختی این‌که از بدلکار اون‌طرف‌تر نرفتم. ولی

ذاتاً بازیگرم. استعداد عجیبی تو کمدی دارم. عاشق فیلم‌های موزیکال آمریکایی بودم و وسترن.»

بعد آرام رفت سمت در، کمی ایستاد، رویش را برگرداند. کمی زیرچشمی این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد، دست راست گرفت بالای پهلویش، جلو و عقب برد و یکمرتبه آوردش، بالا گرفتش به طرف مفتون و ساربان و انگشت اشاره را چند مرتبه خم کرد. ساربان بیخ گوش مفتون گفت: «سرتو بدزد که داره بهت شلیک می‌کنه.»

کریم استیو، بعدش فوت کرد به نوک انگشت اشاره و سبابه و دست را برد بالای پهلو.

حاج رفعت گفت: «مفتون نترس، شیشلولو غلاف کرد.»

مفتون گفت: «یاد جدال در او. ک. کورال افتادم.»

کریم استیو نگاهی انداخت به مفتون، بعد به حاج رفعت، گفت:

«اینم از جنس همون پشگردیه، باس راس و ریس بشه؟»

حاج رفعت جواب داد: «اون که از گداگشنه‌های روزگار بود. این یکی یه نجیب‌زادهٔ پاریسیه.»

کریم استیو رو به مفتون و ساربان گفت: «بزبیاری از این بدتر. بدلکاری آخرم بود تو یه فیلم. قرار بود تو یه سریال تاریخی تلویزیونی، نقش سردار خلیفه عباسی عبید... عبید...»

مفتون گفت: «عبید زاکانی.»

کریم استیو بلند گفت: «همونه. از کجا می‌شناسیش، جناب؟»

مفتون جواب داد: «سردار معروفیه. از کانال سوئز رفت هندوستانو فتح کرد و لشگر لویی شونزدهم پادشاه فرانسه رو از کلکته ریخت تو دریا. تو فرانسه همه می‌شناسنش و بهش فحش می‌دن.»

کریم استیو گفت: «قرار بود تو فیلم از یه بلندی سه متری بپرم روی

برزنت باربند یه کامیون. تهیه کننده چون نمی‌خواس خرجش بالا بره، سگ‌مسّب کارگردان تشک نذاشته بود زیر برزنتی. راست اومدم کف باربند، آش و لاش شدم. بردنم به یه درمونگاه که توش سوسک داشت قد یه بچه گربه و انداختنم زیر دست یه پزشکی که رحیم آقا قصاب، شیکسته‌بند صابون‌پزخونه پیشش جالینوس حکیم بود. شدم یه پارچه چلاق و نقشم تو سریال به آب گوزید و حسرتش به دلم موند. راه که می‌رفتم انگار پام می‌ره تو چاله، یه طرف بدنم کج می‌شد، حتا راه رفتنم تو خیابون بعضی‌هارو می‌خندوند. یه دفعه یکی از این بچه قرتی‌هایی که یه مشت خر مهره چیده بود دور گردنش و موهاشو پشت کله‌ش دم اسبی کرده بود، از تو ماشین رو به من داد زد: 'عجب بی‌ریک دانسی می‌کنی، حاج آقا!' به حرمت تسبیحی که دستم بود لب از لب واز نکردم. فقط بهش گفتم بعدش می‌دادی خشتکتو تمیز می‌کرد تا بو آب منیش تا این‌جا نزنه. از ماشین پیاده شدن چه غولتشن‌هایی. افتادن به جونم. بعد همون دم‌اسبیه گفت: 'از حالا به بعد با ماتحتت راه می‌ری.' جماعت هم وایساده بود تماشا می‌کرد. زبون هیچکی نچرخید که این بنده خدا کیه که دارین دمار از روزگارش در می‌آرین. اما بختم بلند بود. یه روز خوردم به پست بابایی که بهم گفت دنبال انصاف و مروت می‌گردی بیا اینم نشونیش: سرای حاج رفیع، حاج صادق رفعت صاحب کرامات. متوسل شدم بهش. هم کار بهم داد، هم خرج معالجهٔ پامو، جوری که چند وقت بعدش با همین پاگذاشتم تو تخم یکی از این بدخواهای حاجی، در جا خوابید.»

حاج رفعت بلند خندید: «راست می‌گه، یکهو دیدم یارو عین مار می‌خزه رو زمین.» بعد ریش چانه‌ش را کمی خاراند و گفت:

«اما به نظر من شاهکار استیو، تارزان شدنشه.»

کریم استیو بلافاصله گفت: «نوکرتم حاج آقا، اینم تارزان.»

سر را آورد پایین. کمی زل زد به ته اتاق. گوشه و کنار را نگاه کرد و انگار چیزی دیده باشد، سر را یکمرتبه برد بالا. دستش را حایل کرد روی پیشانی و این‌دفعه زل زد به مفتون.

حاج رفعت گفت: «تارزان تو رودخونه تمساح دیده.»

کریم استیو رفت گوشهٔ اتاق ایستاد. دست را گذاشت گوشهٔ دهان و صدای عجیبی از گلویش داد بیرون.

ساربان به مفتون گفت: «نعرهٔ تارزانه. می‌خواد حمله کنه. تو نه پوزهٔ تمساح‌رو داری که یه متر وازش کنی، نه دندوناشو، بنابراین مجبوری دستتو از زیر ببری و تخمشو بچسبی.»

کریم استیو، فرز، چاقویی را از جیبش در آورد، ضامنش را زد و گذاشتش لای دندان‌هایش. شیرجه‌وار خودش را کمی انداخت جلوتر. کج و راست شد، دست‌ها را از بالای سرش به جلو پرتاب کرد و دوبار اتاق را به همین وضع بالا و پایین رفت، بعد چاقو را از لای دندان‌ها برداشت و نزدیک صورت مفتون گرفت و چند دفعه این‌طرف و آن‌طرف برد. نوک چاقو حتا به یقهٔ کت مفتون کشیده شد. مفتون دلش ریخت پایین، سر را وحشت‌زده کشید عقب و بلند شد، اما کریم استیو بلافاصله شانه‌اش را گرفت و نگهش داشت و چاقو را تا نزدیک شکم او چند بار جلو و عقب برد، طوری که ساربان هم ناگهان از جایش بلند شد و ناخودآگاه خواست شانه‌های مفتون را بگیرد و عقب بکشد. اما کریم استیو برگشت و چاقو را بازگذاشت لای دندان‌ها، کج و راست شد و در همان حال هم دست‌ها را از بالای سر به جلو پرتاب کرد. دم در که رسید، چاقو را برداشت و این‌دفعه نعرهٔ واقعی کشید، اما نه چندان بلند، و رفت بیرون. مفتون رنگ به صورت نداشت و روی صندلی وا رفته بود.

حاج رفعت که از نعرهٔ کریم استیو همان‌طور می‌خندید به مفتون گفت:

«دیدی چه آدم با استعدادیه، تازه این چیزی نبود، چند چشمه داره که از اینم شاهکارتره.»

مفتون که سعی می‌کرد بر خودش مسلط بشود نفس بلندی کشید تا دلهره‌اش را قورت بدهد و گفت:

«حاج آقا، اگه چند تا از این گلادیاتورهارو داشته باشی، می‌تونی تموم خاورمیانه رو بگیری چه برسه به چند تا زمین و باغ مال اینو و اون.»

حالا مفتون نگاه می‌کرد به آن فضای تخم مرغی شکل سرای حاج رفیع که در سقف بلندش باریک می‌شد به دور حفره‌ای در نوک، به دو ردیف ایوان در دور تا دور هر طبقه و در جلوی حجره‌ها، نگاه کرد به کاشیکاری‌های ریخته و داغان در این‌جا و آن‌جا در طبقه دوم، به ازدحام باربرها در میان بسته‌های مقوایی ضخیم، به پیرمردی که خم بود به زیر ستونی از بار بر پشتش، به قهوه‌خانه‌ای در آن گوشه که صدای قل و قل قلیانش می‌آمد، به کریم استیو که در قهوه‌خانه داشت حرف می‌زد و دست‌هایش مدام بالا و پایین می‌رفتند و سرش به جلو و عقب، و به غباری که در فضا بود و ذراتش بر بستر نور پر زوری که از حفرهٔ سقف به پایین می‌جهید، نمایان.

دختر، به دور پیشانی‌اش نوار بنفش داشت. گوشواره‌های بلندش از زیر روسری سیاهش پیدا بود. سیگاری لای دو انگشت داشت که هر چندی بین لب‌های سرخش جا می‌گرفت. مفتون به او گفت: «می‌بخشین.» و ساربان را آهسته کشید کنار و بهش گفت:

«حق داری عصبانی بشی. دختر خوشگلیه، من هم خروس بی‌محل. ولی تورو بگو هنوز می‌خوای با اظهارنظرهای هنری و این‌جور کلک‌ها تو دل دختر مردم جا واز کنی. از پوزخندهاش نمی‌فهمی داره دستت

میندازه، قزمیت؟» ساربان، عصبانی، جواب داد: «سرخوردگی کورت کرده. از حسادت بترک. آرزو قبادی که می‌دونی بهت محل سگ هم نمی‌گذاره، تو یکی از شعرهاش که دادم تو افرا چاپش کردن، در وصفم می‌گه ماه را در چشمان دارم و سپیده می‌زند از پس چین‌های پیشانی‌ام.»

مفتون گفت: «خب مفلوک خدا، این یعنی تو شصت و سه سالو زدی بالا و دخترهات هم وقت شوهر کردنشان دیر شده.»

ساربان جواب داد: «عمری تفسیر بی‌ربط کردی و بابتش پول گرفتی.»

مفتون گفت: «اون یارو کله تاسه که موهای دور سرش تا پس گردنشه و چند نفری اون گوشه دورش جمعند، می‌خواد همین‌جا حسابتو برسه. در می‌ری یا مقاومت می‌کنی؟»

ساربان جواب داد: «ناصر قلی‌پور رو می‌گی. تو افرا نقدش کردم. درواقع می‌خواستم بحثی کرده باشم در بارهٔ نقاشی از زاویه جامعه‌شناسی، فکر کرده بود می‌خوام زیر آبشو بزنم. البته یه دفعه می‌خواسته زیر یه پل هوایی منتقدی رو زیر بگیره که بدش رو گفته بوده تو یه روزنامه، جوری با ماشین از کنارش رد می‌شه که طرف سه متر می‌پره اونطرف‌تر و پاش می‌گیره به جدول و می‌خوره زمین، سر و صورتش زخم و زیلی می‌شه، یه ضربهٔ لطیف مغزیم می‌خوره. خب توطئه‌رو چه جور کشف کردی؟»

«فالگوشی کردم. داشتم تابلو تماشا می‌کردم، پشت اون ستون وسطی. تکیه داده بود به اون طرف ستون و داشت با یکی حرف می‌زد. یواش هم حرف می‌زد. مسلماً حساب گوش‌های تیزمو نکرده بود. این‌طور که می‌گفت برنامه‌هایی‌م برا خواهرت داره. بنابراین فعلاً نقد هنرهای تجسمی رو بذار کنار و فکر دفاع از ناموس باش.»

فضای نه چندان جادار «گالری سیمره» را در این و آن گوشه سبدهای

کوچک و بزرگ گل پر کرده بود. هر آن احتمال داشت پایت بخورد به یکی از آن‌ها، مخصوصاً در میان مدعوین که بیش‌تر به خاطر خود نقاش، فایزه گیاهی آمده بودند، که بازیگر سابق سینما بود و هنوز هم در خط صورتش زیبایی سالیان گذشتهٔ او را می‌دیدی، و در کنار رزا فرشید، مدیره گالری، به حاضران خوش آمد می‌گفت و تشکر می‌کرد. بعد از انقلاب بهش اجازه نداده بودند در سینما بازی کند. چند سالی را رفته بود اسپانیا و در آن‌جا رفته بود به دنبال نقاشی. البته خودش می‌گفت همان موقعی که در سینما بازی می‌کرد، نقاشی هم می‌کرده و در اسپانیا دنبال تکمیل هنرش بوده. بعد که از اسپانیا برگشته بود با حبیب کله‌سرا ازدواج کرده بود، که در جادهٔ ورامین کارخانه آجرسازی داشت. فایزه گیاهی در جواب خانمی که ازش پرسید دلش برای سینما تنگ نشده، گفته بود اصلاً، و حتا تازه فهمیده نقاشی چه هنر بزرگی است و هنرپیشگی در مقابلش هیچ. بعد دیده بود علاوه بر آن قاسم مجاور، کارگردان سینما، هم آن‌جاست و دارد گوش می‌دهد گفته بود سینما در ایران به هیچ جا نمی‌رسد: «این نشد فیلم که هی بچه فقیری را نشون بدی خواب پیرهن نو می‌بینه و باباش پول نداره صابون بخره تا زنش بره حموم و تن و بدنشو بشوره.» قاسم مجاور جواب داده بود: «وقتی نتونی نشون بدی ابرام سگ سبیل تو کافه عرق می‌خوره و واسهٔ پری زگیل که داره می‌رقصه عربده می‌کشه همینه دیگه.» وقتی فایزه گیاهی گفت کارگردان‌های ایرانی مدام به سینمای امریکا فحش می‌دهند، اما یواشکی فیلم‌های ویدیویی امریکایی تماشا می‌کنند و بعد عین صحنه را تو فیلم‌هایشان می‌آورند، بحث بالا گرفت و معلوم نبود به کجا می‌کشید اگر اصلان شمسا که نقاش اسم‌داری بود پیدایش نمی‌شد. حبیب کله‌سرا را اصلان شمسا جوری بغل کرد و پر صدا بوسید که ساربان به مفتون گفت:

«با آن‌همه قاجار بدلی که کشیده و جای اصل به کله‌سرا قالب کرده و بابتش تیغش زده اگه من بودم جوری ماچش می‌کردم که صدای ترقه بمبی‌هایی رو بده که بچه‌ها شب چهارشنبه‌سوری در می‌کنن.»

ساربان همیشه از زندگی خصوصی خیلی از به قول خودش «موضوع‌ها» خبر داشت. مفتون که ازش می‌پرسید خبرها را چه جوری گیر می‌آورد گفته بود: «او یک پاپاراتسی کهنه‌کار است و برای این‌که جامعه‌شناس خوبی باشی باید پاپاراتسی خوبی هم باشی، و بلد باشی خوب غیبت کنی و مردم را به جان هم بندازی.»

ناصر قلی پور با این‌که مشغول صحبت با اصلان بود اما چشمش مدام ساربان را رد می‌گرفت. ساربان هم هی می‌رفت پشت ستون وسطی گالری، یکی ـ دو دقیقه‌ای قایم می‌شد، بعد سرک می‌کشید یواشکی قاطی بقیه می‌شد، پشت سر این و آن می‌ایستاد تا قلی‌پور او را گم کند. قلی‌پور انگار فکر بکری زده باشد به سرش، رفت در پاگرد پلهٔ گالری تکیه داد به نردهٔ چوبی پله که می‌رفت بالا تا ورودی.

ساربان حالا آمده بود کنار رزا فرشید. مفتون بهش گفت:

«دیدی، راهتو بست. مجبوری باهاش رو در رو بشی مخصوصاً، حالا که داره سبیل‌هاشو هم تاب می‌ده. مهم نیست که خودتو ببازی. شجاع‌ها اغلب شکست می‌خورن. کتک هم خوردی ناراحت نباش. من این‌جام دلداریت می‌دم.»

رزا فرشید دست‌هایش را ضربدری گذاشته بود روی سینه‌اش، تکیه داده بود به میزش در فاصلهٔ کمی از پاگرد پله، سر را تکان می‌داد و ساربان را تصدیق می‌کرد که داشت به فایزه گیاهی می‌گفت:

«خیلی حال و هوای اسپانیا رو تو تابلوهاتون می‌بینم، مخصوصاً تو منظره‌هایی از خانه‌های کویری کشیدین.»

«باور کنین، تو پرادوی مادرید آدم بیش‌تر یاد می‌گیره تا لوور پاریس. من مدت‌ها جلوی کارهای گویا می‌نشستم، انگار ازم کمک می‌خوان تا چیزی رو که می‌خوان بهم بگن بفهمم.»

رزا فرشید به ساربان گفت: «نقد خوبی تو اون برا فایزه بنویس، اما مثل اونی نباشه که واسه حیوونکی قلی‌پور نوشتی.»

ساربان به قلی‌پور که حالا روبروی او ایستاده بود گفت:

«اشتباه این‌جاست که فکر می‌کنن من در بارهٔ نقاشی‌های آقای قلی‌پور نوشتم، در صورتی که نقاشی‌های ایشان بهانه‌ای شد برای باز کردن بحث‌های وسیع‌تری در مورد مدرنیسم در نقاشی ایران. البته ادعایی ندارم که مقالهٔ خوب و بی‌اشکالی بوده.»

قلی‌پور گفت: «برای همین فکر می‌کنم تو این مملکت دو جور آدم داریم، اونایی که خیلی بدند و اونایی که اصلاً آدم نیستن.»

ساربان جواب داد: «احتمالاً همینه، ولی نتیجه؟»

قلی‌پور گفت: «نتیجه این‌که تو این مملکت منتقد هنری نداریم که هیچ، لوله‌کش‌هام کارشونو بلد نیستن.»

«بالاخره هر کسی شخصیت الکی خودشو داره.»

قلی‌پور به ساربان نزدیک‌تر شد و گفت:

«من آبستره‌بازی در نمی‌آرم. حرفم سر رأسه. می‌خوام داستانی رو برات بگم که اگه یه وقتی قمصور شدی و مجبور شدی تاریخ نقد هنر بنویسی به دردت بخوره.»

از جیبش چاقویی در آورد و گفت:

«این چاقو را می‌بینی؟ فعلاً بسته است چون ضامنشو نزدم. تا بزنم تق صدا می‌کنه و می‌شی مث اون سه تا منتقدی که برا خودشون هیکلی بودن و تق ضامنم شیوهٔ نگرش جدیدی‌رو بهشون یاد داد، جوری که دیگه

نطوق نکشیدن. یکیشون فکر کنم رفت تویه معاملات ملکی، اون دوتای دیگه هم نمی‌دونم کجا گم و گور شدن... .»

رزا فرشید حرف او را برید.

«حرفتو بزن، ولی بی‌ادب نشو. دوست ندارم تو گالریم بعضی حرفارو بشنوم.»

ناصر قلی پور که هیجان عصبانیت گرفته بودش گفت:

«ببخشین خانم فرشید، وقتی یه منتقد پیزوری ور می‌داره می‌نویسه نقاش هنوز معنی حجمو نمی‌دونه، نمی‌دونه که رنگ زدن رو بوم با رنگرزی رو دیوار فرق داره، واسهٔ این‌که تیکه تیکه رنگو رو تابلوش بچسبونه احتمالاً کارگر افغانی گرفته، من چی می‌گم؟ می‌گم خواستی لوس‌بازی در بیاری، اسم درکنی و تو گالریا واسه چن تا دخترک لچک به سر پشت چشم نازک کنی.»

فایزه گیاهی گفت: «فکر می‌کنم، ایشون، متأسفانه اسم شریفشان... .»

«ناصر قلی پور.»

«آقای قلی‌پور مسائل نقاشی امروز رو به طرز با نمکی مطرح می‌کنن. از حق نگذریم کار منتقدهای هنری ما افتضاحه. من خودم البته اهمیتی نمی‌دم که مثلاً برای این نمایشگاهم چی می‌نویسن.»

ساربان گفت: «وقتی منتقدی در بارهٔ نقاشی می‌نویسه خوب یا بد، یعنی به نقاشی اهمیت داده. فکر می‌کنم اگه آقای قلی پور این همه هیجان داخل بدنشو تو تابلوهاش بیاره نتیجهٔ مثبت‌تری بگیره.»

ناصرقلی پور جواب داد: «من با نیش چاقو هم نتیجهٔ مثبتم‌رو می‌گیرم. می‌خوای رو دلت یه مکعب مستطیل پیکاسویی در بیارم یا بیش‌تر دوست داری طبیعت بی‌جان بشی؟»

فایزه گیاهی افتاد به خندیدن. رزا فرشید که می‌دید دیگران هم دارند

متوجه می‌شوند و کنجکاو، یواشکی به قلی‌پور گفت که اگر کوتاه نیاید دیگر حق نخواهد داشت پایش را به گالری او بگذارد.

فرزاد مفتون، آرام آمد کنار قلی‌پور و آهسته گفت:

«ببخشین، عرضی داشتم، خیلی خصوصی، یه چند دقیقه‌ای اگر اشکالی نداره. مطلب مهمیه. می‌ریم اون گوشهٔ گالری.»

داشتند می‌رفتند به گوشهٔ گالری که قلی‌پور پرسید: «نکنه حکم جلبم‌رو دارین و می‌خواین دستگیرم کنین؟»

مفتون گفت: «به چه جرمی؟»

«به جرم استفاده از رنگ‌های تند در نقاشی‌هام.»

مفتون گفت: «نمی‌خوام ضربهٔ روحی بهتون بزنم، ولی من دوست ساربانم، البته نه تا اون اندازه که حاضر باشم به خاطرش چاقو بخورم، اما عجیبه که هر وقت این آدم بد یه نقاشو گفته، نقاش خوب فروخته.»

قلی‌پور گفت: «پس جزو اجنه‌هاس، قیافه‌ش هم اینو داد می‌زنه.»

«فکر کنم اگه اینو بهش بگین، اون باشه چاقو بزنه. مخصوصاً حالا که داشت می‌گفت دختر خانمی در وصف نگاهش شعر گفته. در بارهٔ فروش تابلو می‌گفتم. شما علیرضا زمانی رو می‌شناختین؟»

«از پررویش خوشم می‌اومد، می‌گفت نقاشه. یه وقتی چُو انداخته بود بعد دوازدهمی‌رو تو نقاشی کشف کرده. بعد هم از فرانسه سر در آورد.»

«قبلش یه نمایشگاه گذاشته بود که بیش‌ترش پرتره بود و دو ـ سه تا طبیعت بی‌جان. ساربان نوشته بود که وقتی این همه پرتره خودشو و زنشو آویزون کرده، دیگه چه احتیاجی به تابلوهای طبیعت بی‌جانش بود. همین باعث شد تمام پرتره‌هاش بعد از نمایشگاه فروش برن. نه تنها پرتره، هر آشغال دیگه‌ای هم کشیده بود فروش رفت. نقد تند مساوی است با فروش خوب تابلو.»

قلی‌پور گفت: «بیا چشم‌هات گِرد نشن. من مشتری‌های خودمو دارم. تو گالری نفروشم تو خونه می‌فروشم.»

مفتون گفت: «این منطق درستی نیست. هر چی فروش بیش‌تر باشه هنر بیش‌تر رشد می‌کنه. ساربان آدمشه. زد و بندش نمونه‌س. شناس زیاد داره. حتی مشتری خارجی داره. چند وقت پیش یه مشتری آلمانی آورده بود. نقاشا چه که نکرده بودن، هر کی سعی می‌کرده ارزون‌تر بده.»

«آره اینو شنیدم.»

«نتیجه اخلاقی این‌که به صرفه‌س آدم باهاش کنار بیاد. فکرشو بکنین تابلو بفروشی به دلار یا به مارک!»

مفتون برگشت پیش ساربان و پشت سرش هم قلی‌پور. فایزه گیاهی داشت می‌گفت: «درسته که منظره‌هام حال و هوای اسپانیارو دارن ولی من تو نقاشی‌هام از غزلیات شمس الهام می‌گیرم. رزا باور کن خیلی وقت‌ها شده که داشتم چیزی از مولانا می‌خوندم یکمرتبه انگار صدایی از تو شعرها بهم می‌گفت، چشم‌هاتو ببند و به این موضوع فکر کن.»

حبیب کله‌سرا گفت: «در تصدیق حرفای خانمم، یادمه قورمه‌سبزی بار گذاشته بود و اومد نشست خستگی در کنه، مولانا خواند، یکهو بلند شد و دو ـ سه دقیقه‌ای چشم‌هاشو بست و بعد رفت مداد رو برداشت و شروع کرد به طرح زدن، نتیجه این‌که قورمه‌سبزی سوخت. می‌دونین که زن قورمه‌سبزی رو بسوزنه مرد ایرانی چه حالی می‌شه؟»

ساربان گفت: «تو پاریس یه دوست مراکشی داشتم که فقط به خاطر قورمه‌سبزی با یه دختر ایرانی ازدواج کرد.»

قلی‌پور گفت: «قورمه‌سبزی رو من سه پرس سه پرس می‌زنم.»

رزا فرشید گفت: «پس اینه که تابلوهات بو قورمه‌سبزی می‌دن.»

ساربان گفت: «غذای ملی ایران در واقع همون قورمه‌سبزیه.»

قلی‌پور گفت: «باز خالی در کردی منتقد لحظه‌های زرشکی. غذای ملی چلوکبابه.»

حبیب کله‌سرا گفت: «مخصوصاً سنتیش که طرف کوبیده‌شو تو مچش فشار می‌ده و روغنه که ازش می‌چکه.»

فایزه گیاهی توپید به کله‌سرا: «برا همینه که دور شیکمت پیه بسته. تازگی‌ها خودتو وزن کرده‌یی؟»

ساربان به کله‌سرا گفت: «حق با خانم گیاهیه، هر قناسی رو می‌بینی یه چلوکبابی واز کرده و معلوم نیست چی به خورد آدم می‌دن.»

حبیب کله‌سرا گفت: «جناب منتقد، بیا ببرمت چلوکبابی جواد شمشکی تو میدان ساغر. راست می‌برمت تو آشپزخونه‌ش، ببین چه جوری گوشت کبابی رو حال می‌آره.»

قلی‌پور گفت: «چه جوری حال می‌آره؟ یه چلوکبابی می‌شناسم تو نارمک. می‌گن صاحبش تو آمریکا هم چلوکبابی داشته. گوشتو می‌خوابونه تو سس گوجه فرنگی و ترشی فلفل.»

حبیب کله‌سرا جواب داد: «خُب، اون مدل آمریکاییشه. جواد شمشکی اول حسابی می‌خوابونه تو پیاز و ترخون، بعد سُماقو می‌ریزه روش و می‌ذاره رو شعلهٔ یواش تا سماق خوب به خوردش بره. البته خودش می‌گه بُخور ترخون بهش می‌ده.»

در این موقع خانمی آمد و به رزا فرشید گفت که تابلوی ۲۵ را می‌خرد. می‌تواند بلافاصله ببردش یا باید صبر کند تا نمایشگاه تمام بشود. رزا فرشید گفت از نظر او می‌تواند، اما نظر نقاش هم شرط است که فایزه گیاهی گفت اشکالی ندارد و به اندازهٔ کافی تابلو دارد که جایش بگذارد. ساربان به مفتون گفت: «تولید انبوه داره». با این‌که این را یواش گفت اما ناصر قلی پور شنید و انگار بدش نیامد.

فرزاد مفتون تکیه داده بود به ماشین ساربان و سیگار می‌کشید، انگار خوابش می‌گیرد و او مقاومت می‌کند تا خوابش نبرد. سر را هر چند یک‌بار تکان می‌داد. کمی پیش‌ترش تو گالری یکمرتبه سرش گیج رفته بود، جوری که پشتش را داده بود به دیوار تا تعادلش را از دست ندهد. دود سیگار، هوای دم کرده گالری زیرزمینی را سنگین می‌کرد. مفتون به‌سختی و با چنگ زدن به نرده پلکان آمده بالا به دنبال هوای تازه تو کوچه. این سابقه نداشت و نگرانش کرد. شقیقه‌هایش درد می‌کردند، فشارشان می‌داد تا بلکه درد ساکت شود. نیم ساعت بعدش ساربان آمد با اصلان شمسا تا مفتون را دید گفت:

«همین‌طوری سر تو میندازی پایین و میری. ارزشی برای آدم قایل نیستی؟»

«در خاطراتت به مردم گریزی من اشاره کن.»

«کی اومدی بیرون؟»

«همان موقع که شوهره خواست مقاله‌ای سر هم‌بندی کنی در وصف کارهای زن هنرمندش.»

اصلان شمسا گفت: «یعنی تا این حد سقوط کرده‌ای مرد؟ کارهاش واقعاً حالمو بهم زد. یه میلیونم بده حاضر نیستم حتا یه سطر هم براش بنویسم.»

ساربان گفت: «یه میلیون بده، یه کتاب در باره‌ش می‌نویسم. صد هزار تومن پیشنهاد کرد.»

شمسا گفت: «فکر نمی‌کنی شرافت کاریت لکه‌دار میشه؟»

ساربان جواب داد: «چرا، ولی صد هزار تومنم صد هزار تومنه، اونم برای یه صفحه.»

شمسا گفت: «خودت نظرت در بارهٔ تابلوهاش چیه؟»

«به عقیدهٔ من نقاش زن اگه خودش خوشگل باشه کارهاشم خوشگله. بنابراین براساس منطق صوری چون فایزه هنوز هم خوشگله پس کارش هم خوشگله.»

شمسا گفت: «من حاضرم دویست هزار تومن بهت بدم تا بهم بگی چه جوری حاضری صد هزار تومن بگیری و در بارهٔ چیزی بنویسی که ازش اصلاً خوشت نمی‌آد.»

ساربان جواب داد: «خودت میلیون می‌گیری قاجار کپی می‌کنی، خط کوفی جعل می‌کنی!»

شمسا گفت: «اتفاقاً کار من خیلی پر زحمته و پر دردسر. می‌دونی با چه ظرافتی باید کار کنی تا با اصلش مو نزنه؟ خیلی وقت‌ها به خود نقاش‌ها حسودیم می‌شه چون این منم که دارم مشهورشان می‌کنم، زنده‌شان می‌کنم، وگرنه اون بدبخت‌ها تو گمنامی کار کردن و مردن. کار من کار بزرگ فرهنگیه چه خوشت بیاد چه نیاد. مثل کار منتقدهای هنری نیست که ترجمهٔ غلط کتاب‌های، هنر خارجی را به اسم نقد خودشون تو مجله‌ها جا می‌زنن. تو هر مزخرفی دلت خواست به اسم نقد هنری بنویس هیچ اتفاقی نمی‌افته، ولی من کوچک‌ترین اشتباهی بکنم دود می‌شم می‌رم رو هوا. پارسال یه خط کوفی فروختم به سفیر یه کشور عربی، طرف این‌قدر خوشحال شده بود که گریه‌ش گرفت و هی ماچم می‌کرد. می‌دونی چرا؟ چون هویت فرهنگی‌شو بهش داده بودم. اگه بودی و صحنه رو می‌دیدی، دیگه این غلط‌های زیادی را نمی‌کردی.»

بعد رو کرد به مفتون و گفت:

«شما که نقد هنری نمی‌نویسین؟»

مفتون جواب داد: «متأسفانه من از راه‌های شرافتمندانه نون خودمو در می‌آرم.»

هفت و نیم شب بود که رسیدند به خانهٔ ارژنگ پرشیو، در کوچهٔ پردرختی در نارمک. مفتون قبلش از ساربان خواسته بود در نارمک کمی بچرخند. تا حالا آن‌جا را ندیده بود و الآن درست مثل تازه‌واردی بود به شهری غریب که همه‌جا را از بالا و پایین از این و از آن‌طرف می‌کاود. اصلان شمسا این کنجکاوی مفتون را باور نمی‌کرد. وقتی از جلوی ساختمانی رد شدند که زیرش دالانی داشت با طاق ضربی و ستون، مفتون گفت چقدر او را یاد محله‌ای در کاراکاس می‌اندازد. یکمرتبه متوجه شد چقدر دلش هوس رفتن از ایران را کرده، هوس پاریس را، جاهای دیگر را، جزیره‌ای در دوردست‌ها را، مثل همانی که در دریای کارائیب دیده بود، با صخره‌های بلند و در پایین آن خروشندگی اقیانوس، دور بلند پرندگان دریا، نسیم ملایم در سبزه‌زارهای جزیره و کوه آتشفشان در آن انتها و نخل‌ها که سر خم کرده‌اند بر ساحل، نظاره‌گر رقص آفتاب در میان پیچش امواج.

بعد گفت: «این‌جا هم شد جا که هیچ دختری عاشقت نمی‌شه.»

ساربان گفت: «نگاهی به تاریخ تولدت بنداز بعد توقع بیجا داشته باش، در ثانی یه منصوره خانمی داشتی می‌گفتی عاشقته، چی شد پس؟»

مفتون گفت: «عاشق استالین بود و فیلم‌های امریکایی. برای تلویزیون تفسیر فیلم‌های امریکایی رو می‌نوشت. طلاق گرفته بود. هر وقت منو می‌دید یا گریه می‌کرد یا به شوهر سابقش بد و بیراه می‌گفت. آخر سر دیدم چاره‌ای ندارم جز این‌که هرّ چی از دهنم در می‌آد به استالین بگم. گذاشت و رفت.»

اصلان شمسا گفت: «هیچ جای ناراحتی نیست. این‌جا که می‌برمتان پر از زن‌های تنها و افسرده‌س و همه‌شان هم لبریز از عشق و محبت که حاضرن با یکی تقسیمش کنن. یه خانم نقاش هم می‌آد پنجاه و دو ساله که انگ آقای مفتونه حتی همقدشه.»

مفتون گفت: «نه دیگه. نه نقاش، نه طراح. ولی زنی که حیاط رو آب و جارو بکنه، قورمه‌سبزی برام درست کنه، آش ماش، لوبیا پلو، مربای آلبالو... .»

ساربان گفت: «اینارو که تو فروشگاه‌ها هم پیدا می‌کنی، بسته‌بندی شده.»

مفتون جواب داد: «ولی عطر پخت و پزشان رو چی که خانه رو پر می‌کند. از چین و چروک‌های پس کله‌ات پیداست که زنت هی حاضری بخوردت می‌ده.»

ارژنگ پرشیو آن‌قدرها هم اسم ناآشنایی نبود. ساربان می‌گفت مجسمه‌هایش را که با آهن کار کرده دیده و بیش‌تر جوشکاری به نظرش آمده تا مجسمه سازی. مفتون هم گفت یک جایی اسمش را شنیده. شمسا گفت: «ارژنگ پرشیو سالی دو دفعه مجلسی به راه میندازه. هر دفعه ده نفر راکه می‌شناسد دعوت می‌کنه و آن ده نفر هم هر کدومشو اجازه دارند سه نفر دیگه‌رو با خودشون بیارن و امشب یکی از آن ده نفر منم که البته به جای سه نفر شما دو نفر رو می‌برم. این ده نفر انتخابی ظاهراً همدیگه رو نمی‌شناسن. البته امشب بانویی آن‌جاست که می‌شناسمش و با خودش دو بانوی دیگه رو هم می‌آره. برای آقای مفتون فرصت خوبیه تا همدمی برای خودش جفت و جور کنه. منتها هر کی تو سالن بزرگ خانهٔ ارژنگ می‌ره باید جمله‌ای بگه که با 'من آمده‌ام تا بگویم...' شروع می‌شه. ارژنگ خودش بالای سالن می‌شینه و با کمک دو نفر دیگر جمله‌ها رو یادداشت می‌کنه. یک بابایی هم حاضر جوابی می‌کنه. ارژنگ می‌گه بعداً همهٔ این جمله‌ها رو کنار هم می‌چینه و مرورشان می‌کنه تا به قول خودش ایده‌های نو ازشان استخراج کند. مثلاً جملهٔ امشب من اینه: 'من آمده‌ام تا بگویم که می‌خواهم عدالت را در این

جهان بیاورم.' خُب از کلمهٔ عدالت هزار جور فکر به کلهٔ آدم هنرمند می‌رسد، چه می‌دانم مثلاً قدرتمندها رو نشون بده که شمشیر عدالت رو از فرشتهٔ مخصوصش گرفته‌ن یا یک عدهٔ مردم فقیر دنبال فرشته عدالت کرده‌ن و اونم داره فرار می‌کنه. البته ارژنگ می‌گه در قهوه‌خانه‌های قدیم از این‌جور سنت‌ها بوده.»

ساربان بلند گفت: «آه ای سنت، به نام تو چه‌ها که نمی‌کنن.»

مفتون از ماشین که پیاده شد تا لحظاتی همین‌طور کوچه را وارانداز کرد. پایین‌تر جلوی اغذیه‌فروشی که چراغ نئونش مدام چشمک می‌زد جعبه‌های نوشابه چیده شده بود. ته‌کوچه یک عده پسر بچه فوتبال بازی می‌کردند. رخوت غریبی به مفتون دست داده بود. بیش‌تر دلش می‌خواست برود خانه دراز بکشد تا به این مهمانی هنری برود. یعنی چه باید جمله‌ای را بگوید که با «من آمده‌ام تا بگویم...» شروع می‌شود. ناگهان به شمسا گفت: «اجازه می‌دین از همین‌جا برگردم خانه؟»

ساربان بهش غر زد: «نحسی نکن!»

شمسا گفت: «از اون جور مجالس نیست، دود و دم و عرق دست‌ساز. فقط چایی سبز می‌دن، قهوه با کیک، احتمالاً یکی هم سنتوری می‌زنه، سه تاری یا چیز دیگه‌ای. می‌دونم جمله پرورودنش ناجوره ولی عوضش کُلی می‌خندین.»

از در آهنی نسبتاً کوچکی که می‌رفتی تو، انتظار دیدن باغ بزرگی را در پیش رویت نداشتی، چارگوش با حوضکی در هر گوشه‌اش، باغچه‌بندی‌های چشم نواز و درخت‌های خرمالو در بینشان، در چند قدمی عمارت درخت نارون تنومندی و درکنارش مجسمهٔ گوزنی که کله را بالا گرفته بود.

شمسا گفت: «کار خود ارژنگه. گوزن نری که ماده‌ش رو صدا می‌زنه ولی ماده پیداش نیست.»

ساربان گفت: «پس وضعیت مفتون رو داره، عجب تصادفی.»

در بزرگ چوبی عمارت در وسط سه قاب چارگوش داشت با شیشه‌های رنگی. تو که می‌رفتی راهرویی بود و در ته آن پلکانی که روی آن چند دختر و پسر جوان نشسته بودند. کنار پلکان که فضای جاداری داشت میز بزرگی بود با سماوری خمره‌ای و مردی شبکلاه بر مغز سر و لُنگ روی شانه چای می‌داد. سالن در طرف دیگر پلکان بود و در کنار ورودی نیمتنه خود مجسمه‌ساز که از چوب تراشیده شده بود. شمسا گفت کار یکی از شاگردهای ارژنگ است. ساربان کمی نیمتنه را نگاه کرد و گفت:

«به میمون توهین بزرگی شده.»

مفتون شمسا گفت: «پیش از رفتن تو سالن باید به نیمتنه تعظیم کنم؟»

ساربان گفت: «تعظیم رو باید جلوی مجسمه گوزنه می‌کردی احتمالاً حاجتت برآورده می‌شد.»

تو عمارت تنگ هم آدم بود، به زحمت می‌شد جا باز کنی و توی سالن بروی اما جمله‌هایی را که می‌گفتند می‌شنیدی و فرزین‌نامی که پهلوی ارژنگ بود حاضرجوابی می‌کرد و بعضی‌ها می‌خندیدند. شمسا گفت، بچه‌ها جرئت کنیم و برویم تو. شمسا راه را باز کرد و به جوانکی که موهای بلندی داشت و سبیل‌های نازک اسم هر سه نفرشان را گفت، آن‌وقت بود که رفتند تو. مفتون فکر نمی‌کرد سالن به آن بزرگی باشد. بیضی کامل بود با سقف نسبتاً بلندی که او را به یاد سقف برج طغرل انداخت. سکویی سنگی دور تا دور سالن کشیده شده بود که مهمان‌ها رویش نشسته بودند، چند نفری هم این‌جا و آن‌جا روی آن ایستاده بودند. عده‌ای هم پایین سکو نشسته و پاها را دراز کرده بودند. دور تا دور، روی دیوار چند نقاشی قاجاری یا زندیه‌ای آویزان بود. شمسا گفت یکی دوتایشان اصیل است، بقیه کار اوست.

ارژنگ پرشیو بیش‌تر وسط سالن نشسته بود تا در بالای آن: موهای کم‌پشت سفیدی داشت، پیشانی برجسته، چشم‌های گودافتاده، ریش و سبیل یکدست سفید که در چانه به هم وصل می‌شد.

ساربان به شمسا گفت: «قیافه تا حدودی نئاندرتال نشون میده.»

شمسا گفت: «با وجود این تا شیهه می‌کشه ماده‌ای از گوشه‌ای خودشو بهش می‌رسونه. الآن با خانم سی و پنج ساله‌ایی جفت زده که همسن دختر خودشه.»

جوانک اسم شمسا را بلند اعلام کرد. شمسا رفت کمی جلوتر، بلند گفت: «من آمده‌ام تا بگویم که آمده‌ام که عدالت را در جهان برقرار کنم.»

فرزین جواب داد: «چقدر حاضری بابتش رشوه بدی؟»

خانمی از گوشهٔ سالن داد زد: «می‌خواستم بگم آقای شمسا در جمله‌ش از دو 'که'، استفاده کرد و دوبار هم از فعل 'آمده‌ام'. این از نظر دستوری غلطه. کسی که از نظر دستوری جمله‌های غلط می‌سازه نمی‌تونه عدالت رو در جهان برقرار کنه.

مرد دیگری داد زد: «خواستم بگم اگه به ویراستار احتیاج داشتین مؤسسهٔ ما در خدمته. اینم کارتش.» از جیب کارت کوچکی در آورد و نشان داد.

ارژنگ پرشیو تو صندلی‌اش جابجا شد و نیمه عصبانی گفت:

«آقا، زبان گفت‌وگو که این حرف‌ها رو نداره، قید و بند نمی‌شناسه، بعد به همان جوانک اشاره کرد اعلام اسم کند. جوانک ناصر فرخنده‌نامی را صدا زد.

ناصر فرخنده گفت: «من آمده‌ام تا بگویم که فلسفه به پایان رسیده است. در واقع پایان فلسفه را اعلام می‌کنم.»

فرزین جواب داد: «نشد، نخیر نشد، قرار بود یک جمله گفته بشه نه

چند جمله، این آقا اوضاع رو چند جمله‌ای کرد بنابراین جمله ایشان باطل اعلام می‌شه. در ثانی مدت‌هاست که مترجمان آثار فلسفی در این کشور با ترجمه‌هاشان پایان فلسفه رو اعلام کرده‌ن.»

این دفعه نوبت فرزاد مفتون بود که گفت: «من آمده‌ام تا بگویم که از مقعد دچار آلزایمر شده‌ایم و در نتیجه حافظهٔ تاریخی را از دست داده‌ایم.»

فرزین گفت: «ایشان مورد خودشو عمومیت داده. ولی، خب، پیداست که گوینده براساس اتفاقاتی که جنبهٔ شخصی دارن بالا و پایین شده، مغز و مقعد تغییر جا دادن که البته این خودش گریزی است با توجیه‌های روان‌کاوانه.»

حالا احمد ساربان بود که گفت: «من آمده‌ام تا بگویم که به زودی از سیارهٔ زمیکس به زمین حمله می‌شه و جوامع زمینی‌ها کن فیکون.»

همه یکمرتبه تا پنج دقیقه کف زدند و هورا کشیدند و به قدری این نامنتظر بود که ارژنگ متعجب بلند شد ایستاد. ساربان هم تعجب کرده بود، دختری داد زد کمیته استقبال درست کنیم. بقیه هم سر دادند؛ کمیته استقبال، کمیته استقبال و دومرتبه شروع کردند به کف زدن.

ارژنگ پرشیو گفت: «متشکرم. موضوع کار آینده‌م مشخص شد. راستش با فضا زیاد کار کردم اما تا حالا کارهای فضایی نکرده‌م. باید به فضا و کرات دیگه فکر کرد. زمین دیگه جای زندگی نیست. خصوصاً حالا که طبیعت هم نابود شده و زمینی‌ها هم در کثافت و رذالت خودشون می‌غلطن. از یک طرف ماها در قرن بیستم هیچ سهمی نداشتیم و در دنیای آینده هم نخواهیم داشت، درواقع تو دنیا ول معطلیم. این فقط هنرمنده که می‌تونه ارتباط ذهنی خودشو با دنیای آینده برقرار کنه و اون هم از طریق هنر. احساس می‌کنم یکمرتبه بیدار شدم تا به کرات دیگه

فکر کنم و تخیلش کنم. در زمین، چیزی برای تخیل وجود نداره. زشتی، تخیل رو کور کرده. پس به امید فضا و کرات دیگه، و از این‌جا از همهٔ هنرمندها دعوت می‌کنم تا با من همگام شوند و بیرون بیایند از محیط تنگ زمین و مشکلاتش که همیشه هم همان است که هست.»

یکی داد زد: «من نقاشم. موافقم. همهٔ ما شده‌یم طبیعت بی‌جان.»

ارژنگ پرشیو دنبالهٔ حرفش را گرفت: «صحبت از تخیل شد، نمی‌شه دنبال موسیقی نرفت که به قول یکی، شاید بتهوون بوده، آن‌جا که کلام باز می‌ماند موسیقی آغاز می‌شود. چند وقت پیش‌ترها دوستی می‌گفت هر وقت دستگاه‌های موسیقی ایرانی می‌شنوه بیابان درندشتی رو مجسم می‌کنه که توش پر از سر بریده است. بهش گفتم هنوز موسیقی فرامرز سازگار رو نشنیده‌یی که این حرفو می‌زنی. خب حالا فرامرز این‌جاست با سه تارش که همیشه جادو کرده، نمی‌دونم چند ساله که می‌شناسمش. فقط می‌گم خیلی وقته. از همون وقت که تو تئاتر باهم کار می‌کردیم. خاطره‌ای دارم که هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. تو نمایشی بازی می‌کردیم به اسم چوپان صحرا. من پسر ارباب بودم، فرامرز پسر چوپان. هر دو عاشق دختر خارکنی بودیم به اسم رخناز. صحنه‌ای بود که رخناز روی تنهٔ درختی نشسته بود ناراحت و دو دل. برخلاف میلش می‌خواستن برای پسر ارباب عقدش کنن. در همین موقع صدای فرامرز از پشت صحنه بلند می‌شه که مثلاً داشت تو بیابون کنار گله‌هاش می‌خوند. تا رخناز بلند شد که بره طرف صدا و به عشق حقیقیش برسه، زنی از میون تماشاچی‌ها دوید و آمد پای صحنه و داد زد: 'دختر خر نشو، گول صدای قشنگشو نخور که به شام شب محتاج می‌شی. برو سراغ همون پسر اربابه' صدای قشنگ فرامرز خیلی‌هارو گول زد و هنوز هم می‌زنه، با این‌که اونم مثل من سن و سالی ازش می‌گذره.»

فرامرز سازگار آمد. ارژنگ جایش را داد به او، خودش رفت گوشه‌ای ایستاد. فرامرز مسن‌تر از ارژنگ نشان می‌داد؛ انبوهی موهای سفیدی که سیاهی لب را نمایان می‌کرد و دو چشم کنجکاو که همه را می‌کاوید، در زیر ابروهای سفید پرپشت.

فرامرز سازگار گفت: «آهنگی رو که ارژنگ می‌گه اسمش لاله صحرایی بود. از کارهای اولم بود. در واقع آهنگ محلی بود که دستکاریش کرده بودم. هفده سالم بود که ساختمش. می‌خونمش به یاد گذشته‌ها که لحظه به لحظه‌ش حسرتی است بر دلم، به یاد عشق، ناکامی در عشق. هر چی من ناکام بودم در عشق، ارژنگ کامروا بود. چند دفعه تا حالا ازدواج کرده‌یی مرد؟»

ارژنگ جواب داد: «نشمردمم. البته فرامرز مبالغه می‌کنه، ولی خب بعضی جاهاش درسته. عاشق می‌شدم و جریانشو براش تعریف می‌کردم و اون آهنگشو می‌ساخت.»

و فرامرز شروع کرد به خواندن. سه‌تار را می‌آورد بالا، کاسه آن را نزدیک گوش می‌گرفت، سر را خم می‌کرد رویش، بعد می‌برد بالا، چشم‌ها را می‌بست. صدایش در یک جا گرفتگی پیدا می‌کرد، در جای دیگر ناله می‌شد، بعد یکمرتبه صاف. در فواصلش گریزی می‌زد به مولانا. وقتی موهای ریختهٔ روی پیشانی را همزمان با ضربهٔ آخری که به ساز زد بالا پرتاب کرد، همه خیلی ملایم دست زدند. زیاد مقبول نیفتاده بود، جوری که فرامرز گفت:

«می‌بخشین بی‌راهه رفتم. وقتی جوانی و شوریدگی آن دوران نباشه و کهنه دل‌آزار بشه چاره‌ای نیست جز این‌که پای مولانا رو بکشم وسط. قرار بود چند تا از کارهامو بخونم اما فکر می‌کنم همین یکی رو بخونم کافیه. آهنگیه که تمام وجودم رو براش گذاشتم. در رثای عشقی که داغش

همیشه به دلم ماند. داستانشو براتون می‌گم. چه فرقی می‌کنه خوب باشه یا بد. سال‌های زیادی ازش گذشته. عاشق دختری بودم. اسمشو می‌گم، شاید نباید بگم ولی دیگه چه فرقی می‌کنه. شاید خود اونم زیاد بدش نیاد که سرگذشت عشقش یه جایی گفته بشه. اسمش تینوش عضد بود. زیبا مثل یک پروانه. و پروانه‌وار هم منو گذاشت رفت پاریس. آنجا جوان روزنامه‌نگار هموطنی که آس و پاس‌تر از من مفلوک بود قاپ‌شو بدجوری دزدید و باهاش ازدواج کرد، منتها روزنامه‌نگار سه‌گانه عمل می‌کرد، هم تیغش می‌زد، هم سکرات عشق رو بهش نشان می‌داد، هم کتکش می‌زد که قدر سکرات عشق رو بدونه. با یک کلک حساب شده دو تا بچه سرضرب براش درست کرد. بعدش به عنوان این‌که می‌خواد حوادث دنیا روگزارش کنه می‌زد به چاک. دو ـ سه سال بعد از ازدواجش، تینوش رو دیدم تو میعادگاه همیشگیمان کافه نادری، با دو تا دختر ملوسش. خب خیلی چیزها فرق کرده بود اما من همانی بودم که بودم. دیگه ازش خبری نشنیدم که نشنیدم تا دو ماه پیش که آمده بود تهران برای جمع‌آوری ارث و میراث و فروش ملک و زمین. قرار گذاشتیم تو همان کافه نادری. با دخترهاش آمد، چقدر دخترهاش خوشگل بودند، یکیشان مثل این‌که یک نامزد فرانسوی داشت، اما اصلاً دلشان نخواست سراغ پدرشان برن. دلم می‌خواست این ماجرا رو یک نمایش کنم اما کو جوانی، کو حوصله، ولی براش آهنگی ساختم و ماجرا رو داستانگویی می‌کنم، شبیه سنت نوازنده‌های خراسانیه که با سازشان روایت نقل می‌کنن.

ساربان دید که مفتون در یک لحظه، شتابان از در سالن رفت بیرون. درنگ نکرد، رفت دنبالش و مفتون را تو باغ ندید. او را بیرون تو کوچه دید، در پیاده‌روی مقابل. صدایش کرد. مفتون رویش را برگرداند. انگار از دیدن ساربان وحشت کرده فرار کرد. ساربان جا خورد، باز صدایش زد و

خواهش کرد بایستد. مفتون اعتنا نکرد، دوید تا آن‌جا که به نفس افتاد و مجبور شد بایستد. تا ساربان آمد مفتون تا حدودی خشن بهش گفت: «چیزی نگو. برگرد.»

ساربان حرفی نزد، ساکت ایستاد، حتا فاصله هم گرفت. مفتون کمی رفت جلوتر، بعد ایستاد، برگشت و به ساربان گفت:

«لابد فکرهایی کردی و گفتی برم کمکش؟»

ساربان جواب داد: «فکر نمی‌کنم تو این‌جور موارد بشه کمکی کرد.»

مفتون گفت: «مواردی در کار نیست. تا حالا برات پیش نیامده دلت خواسته باشی بذاری و دربری؟ ولی تو اومدی کمکم کنی. اتفاقاً می‌تونی هم. چند ساله باهم رفیقیم و چهل و اندی می‌شه، نه؟ ولی محض نمونه یک دفعه هم کتکاری نکرده‌یم. بیا کتکاری کنیم. تو منو محکم بزن، منم تورو می‌زنم. از اون دعواهایی که خون فواره می‌کنه.»

ساربان گفت: «راه‌حل‌های مازوخیستی رو نمی‌پسندم.»

مفتون جواب داد: «پس حداقل مزاحم نشو.»

ساربان حرفی نزد. کمی این پا و آن پا کرد و برگشت.

مفتون در دو ـ سه قدمی خود جوان بلندقد و چارشانه‌ای دید. ایستاد. جوان که رسید کنارش، مفتون تنهٔ محکمی بهش زد، جوان که انتظارش را نداشت پرت شد تا درخت چناری کنار جوب و پایش گرفت به جدول باغچهٔ حاشیه جوب؛ اگر درخت را نمی‌گرفت چه بسا می‌افتاد تو جوب. جوان که خون دویده بود تو صورتش تا آمد حرفی بزند مفتون بهش گفت: «هیکل نره‌خری ساختی که تنه بزنی، وقتی ناموست دست مردم باشه همینه دیگه.»

صدای فحاشی جوان بلند شد. رهگذرها کم کم جمع می‌شدند. ساربان بی‌درنگ بدو برگشت. اما قبل از آن که برسد، مفتون محکم

خوابانده بود تو گوش جوان، جوان هم با دو مشت پی در پی صورت مفتون را تو خون نشانده بود و لگدهای سنگینش او را پایین دیوار کناری مغازهٔ لوستر و آینه‌فروشی مچاله کرده بود. ساربان بلافاصله از میان رهگذرهای وساطتچی جلوی جوان را گرفت و با التماس ازش خواهش کرد برای یک دقیقه هم شده به حرف او گوش کند. جوان ناباورانه نگاهش می‌کرد اما در مقابل التماس‌های ساربان تسلیم شد. ساربان با انواع و اقسام دلایلی که می‌آورد سعی می‌کرد به جوان بقبولاند که او کسی راکتک زده که وضعیت روحی درستی ندارد. جوان که حرف‌های ساربان را باور نمی‌کرد می‌خواست او را پس بزند که چشمش افتاد به مفتون با صورت خونین و چند اسکناس هزار تومانی تو دستش که بهش می‌گفت: «ممنون از لطفی که کردین. این پنج هزار تو من هم بابت دو مشت بی‌نظیر و فراموش نشدنی که به صورتم زدین. باور کنین خیلی به دردم خورد. خواهش می‌کنم قبول کنین. اگه نکنین بیش‌تر از اینی که هستم ناراحت می‌شم.»

جوان هاج و واج مانده بود، مخصوصاً که چشم‌های اشک‌آلود مفتون را هم می‌دید. ساربان پول را از مفتون گرفت و جوان را باز کشید به طرفی و بهش گفت: «قبول کنین، من که گفتم وضعیت روحی بدی داره. اگر نکنین اوضاع بدتر می‌شه.» جوان ناباورانه پول را گرفت و گذاشت تو جیبش، اشاره کرد به مفتون و گفت: «چرا گریه می‌کنه؟» ساربان جواب داد: «پدرش رو ببرهای تامیل تو جنگل‌های مازندران کشته‌ن.»

ساربان که در ضمن متوجه لهجه جوان شده بود ازش پرسید که مال کجاست و جوان جواب داد، لرستان. بعد گفت:

«اسم من ساربانه، شما؟»

جوان جواب داد: «گاماسیاب.»

ساربان گفت: «به به، اسمتان هم که کاملاً شاهنامه‌ییه، به هر حال از آشنایتان خوشوقتم.»

جوان گفت: «ببخشین اگه به چیزی قوی احتیاج دارین که آرام‌ترش می‌کنه بگین بیارم.»

ساربان گفت: «مثلاً به چی؟»

جوان جواب داد: «ودکا، این جور چیزها.»

ساربان گفت: «چه مارکی؟»

جوان گفت: «همه جورش، اسمیرنف، تولستوی، عرق خانگی... .»

ساربان تشکر کرد. جوان گفت همان‌جا صبر کنند و او می‌رود خانه‌اش که در آن حوالی است و یک نیم لیتری می‌آورد.

ساربان آمد کنار مفتون، چشم‌های مفتون از اشک پر بود و اشک در کنار بینی‌اش قاطی خون شده بود. گریه‌کنان به ساربان گفت:

«دخترهات بیان تا در خانه‌ت، پاشونو نذارن تو خانه که پدر هشت سالی هست ندیدیمت، حالت چطوره؟»

گارنیک دم در مشرف به باغ کافه نادری نشسته بود پشت میزی و نگاه می‌کرد به چهار پنج مشتری در این یا آن گوشهٔ کافه. هنوز ساعتی به هشت مانده بود، ساعت تعطیل کافه. گارنیک کمی زانوها را مالید بعد چشم و گونه‌ها را. هوس کرده بود کمی ویولون بزند، بنابراین باید می‌رفت خانه. زنش غذایی می‌آورد، می‌گذاشت روی میز ناهارخوری لهستانی. می‌خوردند و از بچه‌هایشان می‌گفتند، از دخترشان که سال‌ها پیش با یک یونانی ازدواج کرده بود و حالا سه بچه داشت که بزرگ بودند و او عکس‌هایشان را می‌فرستاد اما خودش نمی‌آمد. دفعهٔ آخری که آمد سه سال پیش بود. گارنیک بهش گفته بود این‌طور دیر به دیر بیاید دفعه

دیگری در کار نخواهد بود. پسرش رفته بود به ارمنستان و آن‌جا ازدواج کرده بود، ازدواج دومش را. سالی یکمرتبه می‌آمد سراغشان، حتا دو دفعه.

گارنیک سیگاری گیراند و نگاه انداخت به مردی که در کنار پنجره مشرف به باغ نشسته بود، سر را پایین گرفته بود، چای هم می‌زد و گاه نگاه می‌کرد به قطره‌های باران که سر می‌خوردند روی شیشهٔ پشت پنجره. مرد موهای تنک سفیدی داشت و چقدر او را یاد مفتون می‌انداخت، بی‌آن‌که شباهتی به او داشته باشد و مرد مدت‌ها هم بود می‌آمد آن‌جا.

اما گارنیک هیچ‌وقت ازش نپرسیده بود کی است و اسمش چی است. مگر از مفتون اسمش را پرسیده بود؟ مفتون را گارنیک، فقط از چهره می‌شناخت، نه از اسم. وانگهی او عادت نداشت اسم مشتری‌ها را بپرسد، چون می‌دانست اصلاً یادش نخواهد ماند. چقدر دلش می‌خواست الآن ویولونش دم دستش بود و او کافه را بالا و پایین می‌رفت و برای آن چند مشتری باقیمانده آهنگ‌هایی را می‌زد که دوست داشت. نوازندهٔ خوبی نبود، اما از پس بعضی آهنگ‌ها برمی‌آمد. آهنگی را زمزمه کرد، نگاهش افتاد به ساربان که در گوشهٔ دیگر کافه، کمی بالاتر از ورودی نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. سر را تکان داد و ساربان هم سر را در جوابش تکان داد و لبخند بی‌رمقی زد، پیشخدمت جوانی اشاره کرد به ورودی و به گارنیک گفت:

«مشتری تازه اومد، جوابش کنم یا نه؟»

گارنیک گفت: «هنوز که مونده به ساعت هشت. اگه می‌خواهی پولدار بشی هیچ وقت مشتری رو رد نکن.»

جلوی ورودی پیرمرد بلندقدی با شاپو و پالتوی خوشقواره‌ای به تن

ایستاده بود و در کنارش زنی چادری که کیف نسبتاً حجیمی دستش بود. ساربان چشمش به گارنیک بود و متوجه آمدنشان نشده بود. نگاه پیرمرد ابتدا همه‌جا را دور زد، بعد روی ساربان ثابت ماند. ساربان کمی مردد نگاهش کرد، بعد یکمرتبه از جایش بلند شد، رفت او را در آغوش گرفت و سه بار گونهٔ هم را بوسیدند. بعد به خانم همراه او سلام گفت، میز را نشان داد و گفت بفرمایید جناب آقای مفتون.

ناصر مفتون نشست. کلاه را از سر برداشت و گذاشت روی میز. زن را معرفی کرد: خانم منیژه فاره. زن چادرش را کشید تا به روی پیشانی که موها پیدا نباشد. پیراهن و دامنش سیاه بود. چشم‌های درشت و شفافی داشت، ابروهای نسبتاً پرپشت و لب‌های باریک و تقریباً بی‌تناسب با اعضای دیگر صورتش. تا پیشخدمت جوان دو فنجان قهوه را گذاشت و رفت، ناصر مفتون شال را از گردن باز کرد، روی کلاهش گذاشت و گفت:

«من هنوز هم مثل سابق از خانه که می‌آیم بیرون کراوات می‌زنم. همیشه کراوات‌های زمینه رنگارنگ را دوست داشته‌م اما این‌دفعه همان‌طور که می‌بینین کراوات سیاه زده‌م، به خاطر مرگ پسرم است، فرزاد.»

ساربان مدتی خیره ماند به ناصر مفتون. بعد تا مدتی روی میز را نگاه کرد. عجیب بود انگار کافه را سکوت گرفته است. صدایی بلند نمی‌شد. ساربان بعد از مدتی سر آورد بالا، تکیه‌اش داد به دیوار پشت صندلی‌اش و با خودش نجوا کرد:

«با هم توی کوه بودیم، طرف‌های الموت بود یا کوه‌های بختیاری یا یه جای دیگه، درست یادم نمی‌آد. آن‌طرف‌تر در بالاترها قوچ‌ها از صخره‌ها بالا می‌رفتن. فرزاد گفت، چیزی زیباتر از قوچ‌هایی که از صخره‌ها بالا می‌رن نیست، قوچ‌هایی که بالای صخره جلوی نور خورشید ایستاده‌ن.

بعد گفت، می‌دونی اگه مدتی تو چشم قوچ نگاه کنی اشکت سرازیر می‌شه؟»

اشک ساربان سرازیر شد. سر را گذاشت روی میز و گریه کرد، آرام گریه می‌کرد. شاید نمی‌خواست دیگران توی کافه بفهمند. اما آن‌ها فهمیدند. ناصر مفتون هم گذاشت تا گریه کند اما بعد دستش را گذاشت روی سر ساربان و گفت:

«این همان چیزیه که فرزاد نمی‌خواست، حتا برای ما هم قدغنش کرده بود.»

ساربان سر را از روی میز برداشت. چشم‌هایش قرمز بود. گارنیک آمد و بهش گفت:

«نمی‌خوام بدونم چرا گریه می‌کنی، حتماً دلیلی داری، اما دلم می‌خواد فکر کنم این قهوهٔ کافهٔ ماست که به گریه‌ت انداخته نه چیز دیگه‌ای.» و رفت.

ساربان گریه‌کنان پرسید: «کی این اتفاق افتاد؟ برای چی؟ من که همین دو ماه پیش ازش یه نامه داشتم از پاریس.»

مفتون گفت: «دقیقاً چهل و سه روز پیش. از کی ندیدنش؟»

ساربان که حالا تعجب داشت جای گریه‌اش را می‌گرفت جواب داد: «از یک‌سال و نیم پیش. از یکی شنید دخترهاش آمده‌ن تهران و سراغش نرفته‌ن. باور کنین چه گریه‌ای که نکرد. بعدش هم چه سرگیجه‌ای، طوری که وحشت کردم. خواستم ببرمش بیمارستان قبول نکرد. فحش داد. بردمش خانه‌ش، قسم خورد چیزیش نیست، فقط بی‌خوابیش زیادتر شده. حتا لازم ندید شب پیشش بمانم. فرداش زنگ زدم بهم گفت حالش خوبه و می‌خواد همون روز بره نطنز. چند مرتبه از نطنز بهم زنگ زد. دفعه آخری که زنگ زد گفت به نمایندگی از شما برای صادرات گلابی می‌ره

دوبی و از آن‌جا به پاریس. بعد از آن‌جا برام سه تا نامه آمد ازش از پاریس که آخریش همین دو ماه پیش بود. خوشحال بود از این‌که دخترهاشو دیده و برخلاف روزهای اول حالا محبت زیادی بهش دارند، حتا برده بودنش جنوب فرانسه. از تینوش هم خیلی تعریف کرده بود که می‌آد باهم می‌رن سینما، تئاتر، مثلاً نوشته بود باهم رفتن به کافه‌ای که دفعهٔ اول باهم آشنا شده بودن.»

مفتون نفس بلندی کشید و گفت:

«تینوش زن خوبیه. دو سال پیش که رفته بودم پاریس دیدمش. خیلی بهم محبت کرد، هم خودش، هم دخترهاش. از دخترها خیلی خوشم آمد، زیبا، باهوش، دانشگاهشون‌رو تمام کرده بوده‌ن. جالب این‌که آتوسا روزنامه‌نگاری خونده بود و بیش‌تر مقاله‌های فرزاد تو روزنامه‌های فرانسه و افریقا رو جمع‌آوری کرده بود. خب فرزاد پسرمه. نبودنش جگرم رو سوزانده، مادرش، صبح تا شام می‌شینه یه گوشه و با خودش حرف می‌زنه. پریشب بهم گفت، تو شامتو بخور، من منتظر می‌مونم تا فرزاد بیاد باهم شام بخوریم. اون زندگیشو برام درددل بکنه، مثل همیشه.»

مفتون دستمالی از جیبش در آورد و اشک چشمش را پاک کرد گفت:

«ولی با وجود این خود شما خوب می‌دونین که زیاد به زندگیش نمی‌رسید. شاید در تمام مدت زندگیش با تینوش، من و مادرش چند دفعه سراغشون رفتیم. حداقل دو دفعه‌ش خود فرزاد نبود.»

ساربان حرف او را قطع کرد: «دوران طلایی کارش بود، می‌فرستنش این‌ور و آن‌ور دنیا. گزارش‌هاش از لبنان و کامبوج معرکه بوده‌ن.»

«درست. ولی احساس می‌کردم دخترهاش محبت پدری رو از من طلب می‌کنن. شما می‌دونین تینوش هر وقت می‌آمد ایران ساواک می‌خواستش و از فرزاد می‌پرسیده‌ن. البته اینو بگم که من از پدر تینوش

خوشم نمی‌آمد به دلایل دیگه‌ای، ولی خود تینوش و دخترها، اینو با قاطعیت عرض می‌کنم آقای ساربان، اگر به ایران می‌آمدن حتماً هم سراغ فرزاد می‌رفتن، هم سراغ من می‌آمدن، مخصوصاً بار آخری که دیدمشان می‌گفتن دوست دارن بیان ایران. بیش‌تر از بیست سال بود که نیامده بودن. بنابراین هر کی خبر آمدنشان رو به فرزاد داده بود، آقای ساربان، با قاطعیت می‌گم که دروغ گفته.»

ساربان یواش گفت: «احتمالاً. راوی بازیگر بود.»

بعد انگار چیزی یادش رفته است پرسید: «پس از این قرار فرزاد در پاریس فوت کرد. علتش چی بود. تا آن‌جا که یادمه همان سرگیجه را داشت.»

مفتون کمی تأمل کرد. بعد گفت:

«پاریسی در کار نیست آقای ساربان.»

ساربان که خیلی جا خورده بود گفت: «نیست؟»

مفتون جواب داد: «ببینین آقای ساربان، فرزاد آن روز بهتان درست گفته که می‌آمد نطنز. خُب شما می‌دونین که من کارهای مختلف تجاری داشتم. سال‌های زیادیه که ساکن نطنزم، شکر خدا باغ‌های میوه دارم، هم در نطنز، هم بیرون از کاشان، انار، گلابی، سیب و این‌جور چیزها. وقتی فرزاد تصمیم گرفت تهران بمونه، بهش گفتم روزنامه‌نگاری رو بذار کنار و این‌جا مملکت روزنامه و روزنامه‌نگاری نیست. دیدم فرزاد هم عقیده‌ش همینه. دفتر تهرانم رو در اختیارش گذاشتم، واردات وسایل بهداشتی. خب فرزاد این کاره نبود، اما الحق مایه می‌گذاشت، کم هم نمی‌آورد.»

ساربان گفت: «اتفاقاً کارشو خیلی جدی می‌گرفت.»

«همین‌طوره. یک روز داشتیم می‌رفتیم نایین. می‌دونین، فرزاد، این جاده و کویرش رو خیلی دوست داشت. خیلی وقت‌ها خودش ماشین رو

ور می‌داشت و تنهایی می‌زد به دل کویر. یه آبادی که پیدا می‌کرد، شب را هم می‌خوابید. وسط راه بودیم که یکهو سرش گیج رفت. ماشین رو نگه داشتم. پیاده شد، تلوتلو خورد، نشست و شروع کرد به عق زدن. بیش‌تر از یک ربع عق زد. رنگش شده بود سفید سفید، حتا به کبودی می‌زد، دور لبش قطره‌های خون دیدم، تو عقش هم همین‌طور، وحشت کردم. نگاهش کردم. گفت چی شده پدر، چرا کمکم نمی‌کنی؟ زیر بغلش رو گرفتم، بلند شد. باور کنین به نظرم آمد یک گوشت لهیده. نفس نفس می‌زد. آفتاب داشت غروب می‌کرد. غروب کویر با آن افق رنگارنگش و تشت طلایی خورشید. گفت، پدر بذار یه خرده تماشاش کنم، سوار ماشین که شد دستش رو به علامت خداحافظی به سمت افق تکان داد. من پیرمرد هر جوری بود آوردمش پیش یک دکتر آشنا. تا معاینه‌ش کرد گفت باید بردش کاشان بیمارستان. با ماشین خودش ما رو برد کاشان و آزمایشات مختلف و خلاصه شد سرطان پیشرفته که از کبد شروع شده بود و آروم آروم همه‌جا رو داشت می‌گرفت. دکتر بهم گفت فوقش شش ماه، در بهترین حالت یک‌سال. آوردیمش تهران، این‌جا هم عین همان‌ها رو گفتن. فرزاد دیگه تسلیم بود. تمنا کرد به کسی چیزی نگیم، مخصوصاً به شما. این‌جا بود که این خانم منیژهٔ فاره عزیز کمک بزرگی کرد. برادر ایشون پاریس‌ن. این فکر فرزاد بود که نامه رو برای شما می‌نویسه، منیژه خانم پست می‌کنه پاریس به نشانی برادرشون. جواب شما که رسید پاریس، ایشون پست کنن به نشانی ما در نطنز. شاید باور نکنین فرزاد با این کار تفریح می‌کرد. اسمشو گذاشته بود چرخهٔ حیات.

غم ناشناخته‌ای به دل ساربان نشست، پرسید:

«حالا خاکش کجاست، این‌جا یا نطنز؟»

«نه این‌جا، نه نطنز.»

ساربان گفت: «یعنی چه، پس کجاست؟»

مفتون جواب داد: «فرزاد تمنا می‌کرد ببریمش جایی درکویر بین نطنز و نایین که او خیلی دوست داشت دفنش کنیم. سنگ هم روی مزارش نگذاریم. نه فاتحه‌ای، نه مجلس ترحیمی، نه شب هفتی، نه چهلمی. می‌گفت این‌طوری بیش‌تر در یادها می‌مونه و روحش آرامش بیش‌تری پیدا می‌کنه، همین کار رو هم کردیم. من خاک رو با سنگ‌چین علامت گذاری کردم. چند روز بعدش که سر خاک رفتیم، هرچی دنبال سنگ‌چین‌ها گشتیم پیدا نکردیم. به جاش چرخ‌های کامیون رو دیدیم. غروب آفتاب بود، تشت طلایی خورشید و افق رنگین که کویر رو تا شعاع وسیعی روشن کرده بود. برای آخرین دفعه که از دور نگاه کردم، باد می‌آمد، خاک رو بلند می‌کرد. غبار بود که باد می‌راندش به کرانه‌های روشن افق.»

ساربان پرسید: «ببخشین ناصرخان، کسی ایرادی نگرفت؟»

«باور کنین هر کی شنید گفت درستش اینه. فقط مادرش بود که زیر بار نمی‌رفت، تا این‌که یک شب خواب فرزاد رو می‌بینه که بهش می‌گه تا یک‌ماه دیگه برمی‌گرده. حالا آرام شده و انتظار می‌کشه.»

ساربان گفت: «یک ماه پیش از این‌که دیگه هیچ‌وقت نبینمش می‌خواستم با زن بیوه‌ای از قوم و خویش‌های زنم آشناش کنم تا از تنهایی درش بیارم.»

هم ناصر مفتون هم منیژهٔ فاره متعجب نگاهش کردند.

مفتون گفت: «چطور؟ شما نمی‌دونستین که خانم منیژهٔ فاره همسر فرزاده؟»

ساربان یکمرتبه روی صندلی جابجا شد. گفت: «اصلاً، اصلاً. در این مورد ابداً با من حرفی نزده بود.»

مفتون گفت: «خانم منیژهٔ فاره دبیر مدارس راهنمایی نطنز و کاشانن، فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ تربیت مدرس. سه سال پیش با فرزاد ازدواج کرده‌ن. در تمام مدت مریضی چه‌ها که نکردن. خیلی مدیون ایشانیم.»

منیژهٔ فاره دومرتبه به گریه افتاد. اما آرام گریه می‌کرد. سر را گرفته بود پایین، چادر را کشیده بود تا روی چشم‌ها.

مفتون گفت: «در هر حال غرض از تلفن به شما و مزاحمت، اول این بود که به‌هرحال باید شما رو در جریان می‌گذاشتیم. بعد هم تمام نوشته‌های فرزاد رو که یک مقداری مقاله‌س به فارسی و فرانسه و گویا دو رمان، یکیش به فرانسه و چندین داستان دیگر رو در اختیارتان می‌گذاشتیم تا هر جور صلاح دونستین و اگر بشه ترتیب چاپش رو بدین.»

ساربان که دومرتبه اشک تو چشم‌هایش حلقه زده بود، بی‌درنگ گفت: «حتماً، حتماً. این‌ها یادگارهای من هم هستن.»

منیژهٔ فاره کیف را که روی زانوهایش بود از زیر چادر در آورد و ساربان روی میز جا باز کرد و او گذاشتش روی میز.

مفتون گفت: «خب، حالا اگر اجازه بفرمایین مرخص می‌شم. تمنا می‌کنم ما رو تنها نگذارین، بیاین سراغ ما نطنز. به خدا خیلی خوشحال می‌شیم. از پنج سال پیش که آمدین دیگه تشریف نیاوردین.»

ساربان گفت: «حتماً می‌آم.» بعد کمی مکث کرد. لبخند بی‌رمقی را روی لب‌هایش نشاند و گفت:

«یادم می‌آد رفته بودم مونیخ سراغش. زمستان خیلی سردی بود. ساختمان روبروش دو تا پیرزن بودن که باهم زندگی می‌کردن و مدام پشت پنجره می‌نشستن و زاغ سیاه فرزاد و تینوش رو چوب می‌زدن. یک روز فرزاد یکمرتبه لخت مادرزاد تو اون هوای سرد رفت تو ایوان و شروع کرد به ورزش کردن و بالا و پایین پریدن و یکدفعه صدای جیغ پیرزن‌ها از

پشت پنجره‌شان بلند شد. من هم شنیدم و شکایت کردن به پلیس که فرزاد ترسانده‌شان. فرزاد به پلیس گفته بود آن‌ها هر چی می‌تونستن بگن جز این‌که ترسانده باشمشان و جیغشان به این خاطر بود که چرا جنس به این خوبی هیچ‌وقت گیرشان نیامده.»

مفتون همان‌طور که از جایش بلند می‌شد لبخندی زد و گفت:

«بله، فرزاد این‌طور بود.»

حالا ساربان بود و فنجان قهوه در جلویش و مزه قهوه در دهان که تلخی‌اش تا درونش نشت می‌کرد. بایست می‌رفت خانه. با زنش در بارهٔ شوهر کردن دخترش جر و بحث می‌کرد و ایراد خانوادهٔ داماد که عروس بیست و هفت ساله است و غرولند زنش که انگار عروسی دخترش برای او مهم نیست. الآن او بود که دلش می‌خواست مشتش را به جایی بکوبد و با کسی گلاویز شود.

فرزاد مفتون، پاریس سال یکهزار و نهصد و شصت و هشت، دانشجوها، جلسه‌های پر هیجان، شورش، گازهای اشک‌آور، عشق‌ها، دوست‌داشتن‌ها، راهپیمایی‌ها، سفرها، شبانه‌ها. تصمیمش را گرفت.

«می‌رم تا دامنه البرز، دامنه رو در تاریکی شب بالا می‌رم، کوه در تاریکی شب، سرزمین رازهاست.»

چراغ‌های ته سالن کافه دیگر خاموش بود. مردی که کنار پنجره نشسته بود و لغزیدن قطره‌های باران را بر شیشهٔ پشت پنجره تماشا می‌کرد گارنیک را صدا کرد و گفت:

«ببخشین موسیو گارنیک، شما اسم اون آقایی رو که الآن بیرون رفت می‌دونین؟ همین چند لحظه پیش سر میز یواشکی گریه می‌کرد.»

گارنیک مشکوکانه نگاه کرد به مرد و پرسید: «چطور مگه؟»

مرد جواب داد: «هیچی، منو یاد کسی انداخت که سال‌ها پیش در

پاریس شناختم. باهم خیلی دوست شدیم، پیش هم می‌آمدیم و می‌رفتیم... .

گارنیک حرف او را قطع کرد و گفت:

«من اسم مشتری‌ها زیاد یادم نمی‌مونه، بنابراین نمی‌پرسم. فقط می‌دونم از بچه‌های مجله‌اییه که دفترش تو این کوچه پشتیه.»

مرد گفت: «ممنونم.» و حساب را پرداخت، از جایش بلند شد و داشت می‌رفت که گارنیک گفت:

«ببخشین. شما منو یاد کسی میندازین که وقتی تنها می‌اومد درست مثل شما می‌نشست کنار پنجره. وقتی هم تنها نبود اغلب با همین آقایی می‌آمد که کمی قبل رفت بیرون و شما اسمشو ازم پرسیدین. الآن هم حدود یک سال و نیمه که پیداش نیست و نمی‌دونم یکهو چطور شد دلم خواست اسمشو بدونم. کاشکی ازش پرسیده بودم. حالا می‌خوام سنتم را بشکنم و از شما که مشتری چند سالهٔ ما هستین اسمتان رو بپرسم، اگه دلتان نخواست اصراری ندارم.

مرد گفت: «منصور فتاح.»